دانلود
رمان



بهت گفتم دوستت دارم

استل مسکم

"بهت گفتم دوستت دارم؟"

نویسنده: استل مسکم

تیم ترجمه بوک یوفوریا - Book Euphoria

تیم ترجمه بوک یوفوریا

این کتاب توسط گروه ترجمه بوک یوفوریا bookeuphoriaa@ ترجمه شده است. هر گونه سایت و یا کانالی که اقدام به فروش در فضای مجازی کند، معتبر نمی باشد. این کتاب به صورت رایگان در اختیار عموم قرار گرفته است.

برای خرید و خواندن کتاب های بیشتر به کانال بوک یوفوریا bookeuphoria@ در تلگرام بپیوندید.

با تشکر از حمایت و انتخاب شما.

چپتر 1

اگه فیلم ها و کتاب ها چیزی به من یاد دادن، اون اینه که لس آنجلس بهترین شهر با بهترین مردم با بهترین ساحلاست. من هم مثل هر دختری در دنیا، آرزویم دیدن گلدن استیت (اسم دیگر کالیفرنیا) بود. میخواستم روی شن های ساحل "ونیز" قدم بزنم. دست هایم را روی علامت ستاره های سلبریتی ها در خیابان مشاهیر بگذارم. یک روز کنار نشان بزرگ هالیوود بایستم و به زیبایی شهر نگاه کنم. این کارها و همه ی چیزهای دیگه که توریست های عادی باید انجام بدن.

با یک هدفون در گوشم، نصف حواسم به موزیکی است که تو گوشم داره زمزمه می شه و نصف دیگه به ریل حمل چمدون هاست که روبه روی من قرار داره و من به سختی در حال تلاش برای پیدا کردن جای مناسب برای گرفتن چمدونم هستم. در

همین حال مردمی که اطرافم هستن یا دارن من رو هل میدن و یا با صدای بلند با شریک یا دوستشون حرف میزنن، همینطور بعضی ها داد میزنن که چمدونشون رد شده و بعضی دارن فریاد میزنن که این چمدونشون نیست.

چشم هام می چرخه و یک چمدون خاکی رنگ نزدیک خودم می بینم. می تونم بگم این چمدونی که یک نوشته زشت روش بود مال من بود، پس چمدونم و گرفتم و سریع تر از اون چه که میتونستم از اون جا دور شدم.

"بیا اینجا"...یک صدای آشنا صدام زد. صدای فوق العاده عمیق پدرم که در موسیقی که گوش میدادم گم شد. ولی مهم نیست که چه قدر صدای موزیکم بالاس، هنوز میتونستم صداش رو از مایل ها دورتر بشنوم. صداش خیلی دردناک تر از او چیزیه که بشه نادیدش گرفت.

زمانی که مادرم اولین بار این خبرو بهم داد که پدرم درخواست کرده تمام تابستان را با اون باشم، هر دومون تا مرز دیوانگی خندیدیم. مادرم هرروز بهم یادآوری می کرد که لازم نیست برم پیشش.

سه سال هیچی ازش نشنیده بودم و یکدفعه ازم میخواست تمام تابستان را با اون باشم؟ تنها کاری که باید انجام می داد این بود که شاید بعضی وقت ها حالم رو بپرسه و بدونه مشغول چه کاری بودم یا اینکه وقتم رو چطور می گذروندم، می تونست به آرومی به زندگیم برگرده. ولی نه، اون تصمیم داره به سیم آخر بزنه و در عوض تمام هشت هفته تابستان را با من بگذرونه.

مادر کاملا با این ایده مخالف بود. اون فکر نمی کرد پدرم لیاقت گذروندن هشت هفته کامل رو با من داشته باشه. اون گفت هشت هفته زمان کافی برای درست کردن رابطه ای که پدرم با

من از دست داده بود نیست. ولی پدر بیشتر اصرار کرد تا منو متقاعد کنه که من از بودن تو کالیفرنیا لذت می برم. نمیدونم چرا بالاخره تصمیم گرفته رابطشو باهام بهتر کنه.

اون واقعا امیدوار بود رابطه ای که خودش با من تموم کرده بود رو حالا درست کنه؟ شک دارم که این امکان پذیر باشه، ولی بالاخره نتونستم مقاومت کنم و یک روزتسلیم شدم و بهش زنگ زدم و گفتم که میخوام بیام.

من به خاطر پدرم تصمیم نگرفتم به کالیفرنیا برم. بیشتر به خاطر روزهای تابستونی داغ و ساحل های جذاب رفتن به اون جا رو قبول کردم. همینطور احتمال عاشق شدن من به یک مدل ابرکرومبی اند فچ (برند لباس های ساحلی و ورزشی) با پوست برنز و سیکس پک انگیزه منو برای سفر بیشتر کرد.

به هر حال من دلایل شخصی خودم روبرای نه هزار مایل دور شدن از پورتلند داشتم.

پس من نمی تونستم خیلی از دیدن پدرم هیجان زده شده باشم. خیلی چیزها تو این سه سال تغییر کرده.

سه سال پیش، سه اینچ کوتاه تر بودم. سه سال پیش، پدرم موهای خاکستری بین موهای مشکیش نداشت که جلب توجه کنه. سه سال پیش، اینقدر همه چیز عجیب نبود. به سختی سعی کردم لبخند بزنم، تا مجبور نباشم برای اخم کردنم توضیحی بدم. همیشه آسون تره که لبخند بزنی.

پدر گفت: "دختر کوچولوئه منو ببین!" بعدش چشماش و ناباورانه چرخوند، طوری که انگار باور نمی کرد من اینقدر تغییر کرده باشم و هیچ شباهتی به 13 سالگیم نداشته باشم.

اوه چه حقیقت عجیبی! در حقیقت 16 ساله ها هیچوقت شبیه وقتی که کلاس هشتم(زمانی که پدرم مارو ترک کرده بود) بودن، نمی شن. اون باید حدس می زد من بزرگتر شدم.

گفتم: "بله" هدفونم و بیرون آوردم. سیمش تو دست هام آویزون بود و موسیقی آروم و ضعیفی که از هدفون پخش می شد فضای خوبی رو به وجود آورده بود.

اون گفت : "دلم واست تنگ شده بود ایدِن.." من واقعا خوشحال می شدم اگه می فهمیدم پدر بعد از تَرکِ ما، دلش واسمون تنگ شده. شاید اون موقع خودم رو تو آغوشش رَها میکردم و همون لحظه میبخشیدمش ، ولی این چیزا اینجوری جواب نمیده. نمیشه انتظار ببخشش روبه سادگی داشت، باید برای بدست آوردنش زحمت کشید .با این حال اگه قراره من با اون هشت هفته زندگی کنم پس باید خصومتم رو کنار بذارم. پدر اشاره ای

به من کرد، طوری که تو چال گونش سوراخی به وجود اومد که به خاطر خالی بود که رو گونش داشت. پدر گفت: "بذار کیفت و بگیرم." چمدونم رو گرفت وبلند کرد و روی چرخ گذاشت .چشم هام دنبال ستاره های فیلم ها یا مدل های معروف بود که شاید اتفاقی به من برخورد کنن، ولی هیچکس رو سر راهم ندیدم.

وقتی از بین ماشین های پارک شده تو پارکینگ عبور می کردم، باد خیلی گرمی به صورتم برخورد می کرد. آفتاب پوستم رو می سوزوند و باد ملایم موهایم را نوازش می کرد. بیشتر آسمان صاف بود و فقط تو یه قسمتی از اون می شد چند تا ابر دید.

گفتم:" فکر میکردم باید اینجا گرم تر باشه."در واقع فکر نمی کردم شهر خسته کننده ای مثل پورتلند تو تابستون از لس انجلس

گرم تر باشه. از این موضوع نا امید شدم و یه لحظه هوس کردم به خونه برگردم. پدر گفت: "هنوزم هوا خیلی گرمه."

انگار خودش و به خاطر گرمی هوا مقصر می دونست. وقتی زیر نظر گرفتمش متوجه شدم ذهنش درگیره و میخواد چیزی بگه. اما چیزی واسه گفتن وجود نداره و واقعیت اینه ما تو یه موقعیت غیر عادی هستیم.

او چمدون من رو سمت یه لکسوس مشکی کشید و من با تردید به اون ماشین تمیز و شیک خیره شدم. قبل از طلاق، پدر و مادرم هر چهار هفته یک بار ماشین وولوو داغونمون رو که هر ماه خراب می شد با هم شریک می شدن. تازه این وقتی بود که ما خوش شانس بودیم و اون ماشین بیشتر خراب نمی شد. به هر حال یا کار جدیدش حقوق خیلی خوبی داره یا اون نمی خواسته

قبلا واسه ما ولخرجی کنه. شاید ما لیاقت این که واسمون این همه هزینه کنه رو نداشتیم.

پدر گفت: "در ماشین بازه." سرم و تکون دادم تا نشون بدم متوجه شدم. پدرم چمدون رو داخل ماشین گذاشت.

به سمت راست ماشین رفتم و کوله پشتیم و از روی شونم برداشتم، در ماشینو باز کردم و سوار شدم. روکش های چرم ماشین داغ بودن و ران پاهام رو می سوزوند. قبل از اینکه پدر سوار ماشین بشه چند دقیقه در سکوت منتظر موندم.

پدر پرسید: "خب، پرواز خوبی داشتی؟" مکالمه معمولی که پدر شروع کرد خوب بود باعث شد از اون حالت سرد و جدی خارج بشیم.

" بله خوب بود. "

کمربندم رو کشیدم جلوی بدنم و بستمش. کوله پشتیم روی پاهام بود . به شیشه ی ماشین خیره شدم. آفتاب خیلی شدید بود و مجبور شدم کوله پشتیم رو جلوی صورتم بذارم.

تقریبا شنیدم پدر آب دهنشو قورت داد و نفس عمیقی کشید و پرسید: "مادرت چطوره؟"

گفتم: "اون خوبه." دوست داشتم تاکید کنم که مادر حالش خیلی خوبه و چطور زندگیش و داره بدون اون عالی میگذرونه. با اینکه این موضوع درست نبود ولی اون اوضاعش خوب بود. نه خیلی عالی و نه خیلی بد. اون تو چند سال گذشته داشت خودش و متقاعد می کرد که طلاق یه تجربه ای که باید ازش درس گرفت. ولی در حقیقت تنها کاری که تو این مدت انجام داده بود، تحقیر کردن مردا بود، با اینکه ترافیک نسبتا سنگین بود ولی ما با سرعت خوبی داشتیم مسیر رو طی می کردیم. زمین

های خالی زیادی رو می شد دید. آسمان خراش هایی شبیه نیویورک کم بودن و هیچ چیز این جا شبیه پورتلند نبود. تنها چیز رضایت بخشی که موقع طی کردن مسیر متوجه شدم این بود که درختای نخل واقعا وجود داره. هیچ وقت فکر نمیکردم اونها واقعا وجود داشته باشن.

در حال طی کردن بقیه مسیر سکوتی طولانی بینمون شکل گرفت. پدر وقتی متوجه این موضوع شد سریع گلویی تازه کرد و مکالمه ی جدیدی رو بامن شروع کرد. اون گفت:"عاشق سانتا مونیکا میشی." وقتی داشت می گفت: "شهر خوبیه" یه لبخند کوچیکی هم رو لباش بود.

بله ای گفتم و بالا رو نگاه کردم. دستم رو بالا آوردم یه تکونی خوردم و بعدش به اون طرف خیابان خیره شدم. پس لس انجلس

به اندازه ی عکسای که تو اینترنت دیدم با شکوه و جذاب نیس.

از پدر می پرسم: "این یکی از همون اسکله هاست درسته؟"

"بله پارک پسفیک."

نور خورشید به حلقه ازدواج پدرم خورد و اون برق زد. من صدایی از خودم در آوردم که نشون می داد ناراحتم. اون متوجه شد. و گفت: "اِلا نمیتونه صبر کنه که ببینتت."

تو جواب بهش گفتم: "منم همینطور" ولی میدونم این دروغه محضه!

اِلا همسر جدید پدرم بود که اخیرا این موضوع بهم گفته شده بود. اون جایگزین مادرم بود. یه شخص جدید، یه شخص بهتر.

و این چیزیه که نمیتونم درک کنم، الا چی داره که مادر من نداشت! تکنیک ظرف شستنش بهتره؟ یا دست پختش بهتره؟

پدر بعد از یه سکوت طولانی گفت: "امیدوارم شما دوتا بتونین با هم کنار بیاین."

بعد داخل یکی از مسیر های طولانی شد و گفت: "واقعا دلم میخواد جواب بده."

پدر شاید واقعا دلش می خواد که این جواب بده ولی من از طرف دیگه هنوز آماده نیستم تا با یه خانواده جدید کنار بیام. نمی تونم فکر داشتن نامادری رو تحمل کنم. من یه خانواده ی معمولی می خوام، خودم، مادر و پدرم. همون چیزایی که داشتم و می خوام. تغییرات و دوس ندارم .

دوباره با صدای ناراضی پرسیدم: "چندتا بچه داره؟" نه فقط با داشتن نامادری مورد لطف قرار گرفته بودم بلکه باید برادرای ناتنیم رو هم تحمل می کردم.

پدر با لحن جدی گفت: "سه تا. تایلر ،جیمی و چِیس "

پرسیدم: "چند سالشونه؟"

پدر همزنان که داشت صحبت میکرد، روی تابلوی راهنمایی رانندگی هم تمرکز می کرد.

اون گفت: :تایلر تازه ۱۷ سالش شده. جیمی چهارده سالشه وچیس...چیس ۱۱ سالشه. عزیزم سعی کن باهاشون کنار بیای."

پدرم وقتی داشت این جمله رو می گفت با چشمهای قهوه ایش نگاهی غیر مستقیم عاجزانه بهم داشت.

گفتم: "اه"

سی دقیقه بعد، ما داشتیم در طول یک جاده پر پیچ که به نظر باید خارج از شهر باشه، رانندگی می کردیم. درخت های بلند دو طرف پیاده رو را تزیین کرده بودن. تنه بزرگ اون ها و شاخه های خمیده شون تو خیابون سایه ایجاد کرده و تا حدودی جلوی گرما رو گرفته بودن. خونه های اینجا در مقایسه با خونه ای که

من با مادرم در اون زندگی میکنم بزرگتر هستن، وهمه ی اون ها طراحی خاصی دارن. حتی دوتا خونه هم شبیه بهم نیستن،حتی شکل، رنگ واندازه هاشون هم متفاوتِ. پدرم ماشین را بیرون از یکی از همین خونه های سنگی سفید نگه داشت.

ازش می پرسم: "تو اینجا زندگی میکنی؟ "

خیابان "دیِردِر" خیلی معمولی به نظر می رسید با اینکه وسط کالیفرنیای شمالی قرار داشت. لس انجلس قرار نبود که یه جای عادی باشه. قراربود یه جای پر زرق وبرق و و خاص باشه.

پدرم سرش و به نشونه ی مثبت تکون داد، ماشین وخاموش کرد. بهم گفت: "اون پنجره رو میبینی؟" اون داشت به یک پنجره که دقیقا وسط طبقه دوم بود، اشاره می کرد .

من گفتم: "بله."

پدر گفت: "اون اتاق توئه"

" اه" من انتطارنداشتم هشت هفته اینجا موندن یه اتاق فقط برای خودم داشته باشم. اما خوب این خونه به نظر خیلی بزرگ میاد، من مطمئم که تو این خونه اتاق های زیادی وجود داره و ازین که مجبور نیستم رو یه مبل تاشو تو پذیرایی بخوابم خوشحال شدم. گفتم: "مرسی پدر." وقتی تصمیم گرفتم پیاده شم، فهمیدم که پوشیدن شلوار کوتاه نکته های مثبت و منفی خودشو داره. نکته های مثبتش: پاهام تو این هوا احساس تازگی و خنکی می کنه. نکته های منفیش: پوست پاهام چسبیدن به چرم ماشین پدرم و تقریبا یه دقیقه طول کشید تا تونستم از ماشین پیاده بشم.

پدر به سمت عقب ماشین رفت و چمدون های من را برداشت و بهم گفت:"بهتره بریم داخل."

از پارکینگ در اومدم وپدرم را در مسیر سنگ فرش شده دنبال کردم که مارو به جلوی در می رسوند. یک در از جنس چوب

ماهون که نقاشی شده، درست مثل درهای خانه های آدم های پولدار. من در تمام این مدت زل زده بودم به کتونی هام و به نوشته های بد خط اون که کار خودم بود نگاه می کردم. درست مثل چمدون سیاهم که روی اون هم شعر آهنگ های مورد علاقم نوشته شده بود. نگاه کردن به این نوشته ها استرسم رو کم می کنه. بالاخره به جلوی در رسیدیم.

خانه ظاهر قشنگی داشت با اینکه کمی رسمی و بی روح به نظر می رسید. در مقایسه با خونه ای که همین امروز توش از خواب بیدار شدم، اینجا بنظر یه هتل پنج ستاره میاد، یک رنج رور سفید هم در راه ورودی خونه پارک شده بود. با خودم فکر کردم چه زندگی پر زرق وبرقی.

پدرم پرسید:"استرس داری؟"پدرم مردد جلوی در ایستاده بود لبخند کم رنگی رو لباش بود .

گفتم:"یکمی." با این حرفم اون متوجه شد که استرس دارم. نمی تونستم به اتفاقاتی که در آینده ممکن بود درست پیش نرن فکر نکنم. یه جایی درونم یه حس ترس نسبت به این سفر داشتم. چی میشه اگر همه ی اون ها از من متنفر باشن؟

پدر گفت: "استرس نداشته باش." و در را باز کرد و ما به داخل خونه رفتیم. چمدانم پشتم در حال کشیده شدن بر روی کف چوبی بود.

در راهرو ورودی سریع متوجه رایحه ی اسطوقدوس شدم. جلوی من یه راه پله که به طبقه بالا منتهی می شد وجود داشت و یه در سمت راست قرار داشت. وقتی از لابه لای در نگاه میکنم به نظر اتاق نشیمن میاد. درست جلوتر یک در گاهی وجود داشت که انتهاش آشپزخانه بود. یک زن داشت از آشپز خونه خارج می شد و به سمت من می اومد.

اون گفت:"ایدن" و من رو محکم سمت خودش کشید و بغل کرد. بی تفاوت بودنش نسبت به من تابلو بود. اون خودش را یکم عقب کشید تا منو بررسی کنه. موهای او طلایی بودن و زن لاغری بود.من انتظار داشتم که شبیه مامانم باشه. ولی پدرم ظاهرا سلیقش تو انتخاب زن ها مثل استانداردای زندگیش تغییر کرده بود. اون گفت: "خوشحالم که بالاخره دیدمت."

یک قدم ازش دور می شم، داشتم خودم رو کنترل می کردم که حرکت اشتباهی نکنم. پدرم قطعا من وبرمی گردونه فرودگاه اگه من کار اشتباهی بکنم. گفتم: "سلام."

او یک دفعه با تعجب می گه:"خدایا چشات عین چشمایه پدرته." که این بدترین چیزیه که یک نفر می تونه به من بگه. من دوست داشتم که چشام مثل چشای مادرم می بود. مامانم کسی نبود که من رو ترک کرد.

با حالت نا خوشایندی زمزمه کردم:"چشم های من تیره تره."

اِلا دیگه این بحث رو ادامه نمی ده و موضوع بحث رو عوض می کنه.

اِلا گفت:"تو باید با بقیه هم آشنا بشی." اون به سمت پله ها خم شد و فریاد زد: "جیمی،چِیس،بیاید پایین." بعد برگشت سمت من و گفت: "دِیو درباره ی دورهمی امشب بهت چیزی گفته؟ "

من تکرار کردم:"دورهمی؟" مهمونی های خانوادگی جز چیزهایی بود که نمی خواستم وقتی تو کالیفرنیا هستم انجام بدم. گفتم:"پدر؟" از پهلو بهش یک نگاه مختصر کردم. دارم خودم رو کنترل می کنم تا یه نگاه عصبانی بهش نندازم و اخم نکنم.

پدرم گفت:"ما برای سرگرمی با همسایه ها مهمونی باربکیو ترتیب می دیم، هیچی بهتر از این برای گذروندن تابستون نیس." من واقعا دلم می خواد که اون حرف نزنه .در اصل من هم از

دورهمی های شلوغ و هم از باربکیو متنفرم. من گفتم:"خیلیم عالی "

صدای پای دونفر که از پله ها داشتن با عجله می اومدن و شنیدم.

اونی که بزرگتره به سمت مادرش میره و زمزمه می کنه: " این ایدنه؟ "

اون باید جیمی باشه. اونی که کوچیک تره و چشم های درشتی داره باید چیس باشه.

من گفتم:"سلام." و یه لبخند کوچیک زدم. مکالمه ی توی ماشین یادم میاد. جیمی باید 14 سالش باشه. با این که دوسال از من کوچکتره اما تقریبا هم قد من می شه.

گفتم:"چه خبر."

جیمی در جواب گفت: "فقط دارم میچرخم." اون واقعا بچه اِلا ست. چشمای آبی درخشانش و موهای طلاییش این رو به خوبی نشان میده.

جیمی گفت:"نوشیدنی چیزی می خوری؟ "

بهش می گم:"مرسی چیزی لازم ندارم." از رفتار درستش و حالت ایستادنش، می شه گفت بالغ تر از سن خودش بنظر می آد. شاید ما با هم خوب کنار بیایم.

اِلا رو به چیس می گه:"چیس نمی خوای به ایدن سلام بدی؟" چیس با حالت خجالتی برای صحبت جلو می اد. او هم ژن های بی نقص اِلا را به ارث برده. چیس زیر لب گفت:"سلام." درحالی که سعی می کرد با من چشم تو چشم نشه.

چیس از الا پرسید:"می تونم برم خانه مت؟ "

الا گفت:"البته عزیزم، فقط تا ساعت هفت خونه باش." من کنجکاوم بودم که اون از اون تیپ مادراس که تو رو بخاطر خرابکاری واین جورچیزا تنبیه می کنه یا اگه دو روزم غیبت بزنه واسش مهم نیس. الا گفت: "ما باربکیو داریم یادت که نرفته؟"

چیس سرشو تکان داد و سریع از کنار من گذشت و بدون گفتن خداحافظی از خونه خارج شد.

جیمی همون لحظه که برادرش رفت گفت:"مامان می خوای اطراف و بهش نشون بدم؟"

من به جای الا جوابشو دادم:"عالیه."همراهی کردن جیمی خیلی بهتر از همراهی کردن پدرم یا الاست. ترجیح می دم وقتم و با برادر ناتنی جدیدم بگذرونم.

الا گفت:"این لطفه تو رو نشون میده." او از این ایده استقبال کرد چرا که لازم نبود همه جارو به من نشون بده. الا گفت:"اتاقش وبهش نشون بده. "

پدر سریع سری تکان می ده و با لبخند بهم می گه:"اگه کاری داشتی می تونی مارو تو آشپزخونه پیدا کنی".

من جیمی رو دنبال کردم، اون داشت چمدونم رو به بالا می برد. الان، تنها چیزی که بهش احتیاج داشتم هوای تازه بود و اینکه بتونم پاهام و برنز بکنم، که این چیزا رو با موندن تو خونه پدرم بدست نمی آوردم .

همین طور که من جیمی را به سمت طبقه بالا دنبال می کنم. صدای پدرم رو که هیس می کرد شنیدم. پدرم گفت:"تایلر کجاست؟" الا گفت:"نمیدونم."

همینطور که ما از پله ها بالا می رفتیم صدا ها محو تر شد ولی نه اونقدری که صدای پدرم رو نشنوم که داره میگه:"پس گذاشتی همینطوری بره؟"

الا گفت:"اره." این آخرین جمله ای بود که شنیدم.

همون لحظه جیمی گفت:"اتاق تو درست کنار اتاق منه. تو باحال ترین اتاق و با بهترین ویو رو داری."

با حالت شوخی بهش گفتم:"اه متاسفم." داشتم جلوی خندم و می گرفتم. جیمی به سمت یکی از اتاق های تو راهرو رفت.

من نتونستم چشام رو از رو درگاهی که به آشپزخونه منتهی می شد بردارم. نگاهم بر روی مو های بلند الا بود که از درگاه به سمت آشپزخانه رفت وناپدید شد. من فهمیدم الا از اون تیپ مادراست که براش مهم نباشه که ناپدید بشی.

چپتر 2

اگه بخوام با یک کلمه اتاقم رو توصیف کنم بهش میگم: ساده. اونجا فقط یه کمد لباس و یه تخت معمولی هست. علاوه بر این ها این اتاق خیلی گرمه.

به جیمی گفتم: "منظره ی قشنگیه."

با وجود این که نزدیک پنجره نیستم که بتونم منظره رو ببینم.

جیمی گفت:"پدرت گفت تو اتاق رو هرجور که دوست داری می تونی تزیین کنی."

دور اتاق چرخیدم، کمد داخل اتاق از چیزی که من تو خونه داشتم خیلی بزرگ تر بود. همینطور یک دستشویی و حمام هم داخل اتاق قرار داشت. داخل حموم شدم، به نظرتا حالا ازش استفاده نشده بود.

پدر پرسید:"دوسِش داری؟" من به دنبال صدا برگشتم. پدر داره با لبخندی به سمت من میاد. من متوجه نشدم کی وارد اتاق شد .

پدر گفت:"ببخشید اینجا یکم گرمه، خننک کننده هوا رو روشن می کنم. بعد از 5 دفیقه هوا خنک می شه."

گفتم:"خوبه. اتاق رو دوست دارم."

این اتاق تقریبا دو برابر اتاقی هست که در پورتلند داشتم. با وجود این که سادس غیر ممکنه که دوستش نداشت.

اون پرسید:"گرسنته؟" به نظر می رسه پدر کارش شده فقط سوال پرسیدن."کل روز رو تو سفر بودی؛ احتمالا خیلی گرسنته میخوای چیزی برات بیارم؟"

گفتم:"خوبم، من احتمالا برای دویدن برم بیرون، یکم باید پاهام و حرکت بدم."

نمی خواستم برنامه ی روتینم رو خراب کنم و دویدن کوتاه برای بررسی منطقه ای که توش بودم ایده ی بدی به نظر نمی اومد.

به نظر پدرم دچار تردید شد. انگار درخواست عجیبی داشتم.

با یه لبخند ساختگی به پدرم گفتم:"پدر، من شانزده سالمه؛ اجازه دارم برم بیرون، میخوام اطراف و ببینم."

اون گفت: "حداقل جیمی رو با خودت ببر."

چهره ی جیمی متعجب شد. پدر ازش پرسید:"جیمی، دویدن و دوست داری، درسته؟ با ایدن میری و مطمئن می شی که گم نشه؟"

جیمی با نگاه مهربونی به من لبخند زد و گفت:"حتما، الان حاضر می شم."

فک کنم جیمی متوجه شد چقد بَدِ که پدر مادرت سخت گیر باشن و باهات مثل پنج ساله ها رفتار کنن.

خوب به نظر می رسه با اینکه یک روز بیشتر تو سانتا مونیکا نبودم اما شروع خوبی نداشتم و یه موقعیت نامتعارف بین من و بقیه به وجود اومده. روز اول رو مجبور شدم تو یه مهمونی باربکیو با گروهی آدم ناشناس، شرکت کنم. حالا هم که تصمیم دارم برم برای دویدن باید اسکورت داشته باشم.

هنوز روز اول و من از اومدن به اینجا پشیمونم.

پدر میگه:"خیلی دور نرید." بعد از اتاق می ره بدون اینکه در رو ببنده حتی بعد از اینکه بهش میگم در رو ببنده.

جیمی قبل از بیرون رفتن از اتاق ازم می پرسه:"همین الان می خوای بری؟"

با بی اعتنایی می گم:"اگه تو مشکلی نداری، آره."

سرش و به علامت مثبت تکون می ده و زود از اتاق خارج میشه و یادش می مونه که در رو ببنده.

سعی می کنم خیلی وقتم رو تو اینجا هدر ندم. به نظر می رسه خنک کننده هوا هم کار نمی کنه. چمدونم رو باز می کنم و خوشحالم که وسایلم از لپتاپ گرفته تا لباس زیر مورد علاقم همه صحیح و سالم به دستم رسیدن. معمولا چمدون هام با حالت نیمه باز به دستم می رسن. اولین چیزی که از چمدون بر می دارم لباس های ورزشیم هستن .

به سمت حمام می رم تا لباس هام و عوض کنم و سرو صورتم رو آب بزنم. تلفنم تکونی می خوره می فهمم که به زودی خاموش می شه. یادم میاد که امیلا ازم خواسته بود تا وقتی مستقر شدم بهش زنگ بزنم. تاپ و شورت ورزشیم رو روی سینک می زارم. روی توالت فرنگی تمیز می شینم و پاهام رو دراز می کنم. دوستم در حال تماس گرفتن باهامه.

امیلا با صدای مشتاقی بهم گفت: "سلام"

"سلام، این جا مسخرس. باید برگردم تابستون و با تو بگذرونم."

امیلا":"دوست دارم بیای، همین الان هم اینجا وضعیت نرمال نیست."

"اندازه دیدن نامادری عجیبه؟"

امیلا:"نه اونقدر عجیب، اون خوب به نظر می رسه؟ ازون مدل مادرای ترسناکه مثل نامادری سیندرلا؟ آره؟ برادرای نانتنیت چطورن؟ از الان بهت دستور داده ازونا مراقبت کنی؟"

سرم و تکون میدم، با اینکه می دونم منو نمی بینه. باید می دید که دقیقا برعکسه. "اونا بچه نیستن، بیشتر نوجوون حساب می شن."

امیلا با صدای بلند میگه:" نوجوون؟"

قبل از اینکه برم دوهفته ی مداوم در مورد داشتن برادر خونده هایی که شاید زیر شش سالشون باشه حسابی پیش امیلا غر زده بودم.

بهش میگم:"آره، اونا خوبن، یکی شون یکم خجالتیه. اون از همه کوچیک تره. میفهمم چرا خجالتیه. اون یکی که یکم بزرگتره فک کنم باهاش خوب کنار بیام. اسمش جیمیه"

امیلا: "فک کردم سه تا برادر داری، تو گفتی سه تا هستن."

براش توضیح میدم:"خب من هنوز سومی رو ندیدم." خودم هم یادم رفته بود که سه تا برادر ناتنی دارم. "احتمالا بعدا می بینمش. می خوام با جیمی برم واسه دویدن."

امیلا:"ایدن، تازه اونجا رسیدی، آروم باش. تو خوب به نظر می رسی."

"نه" تلفن رو نزدیکتر می کنم به صورتم. با خجالت ازش می پرسم:"اونا چیزی در مورد من گفتن؟ "

با اینکه اصلا دوست ندارم بدونم، اما کنجکاویم داره منو اذیت می کنه و نمیتونم جلوش رو بگیرم و آخرم تسلیم می شم.

سکوتی بین ما برقرار شد.

امیلا:"ایدن در بارش فک نکن."

میگم: "پس این یعنی چیزی گفتن؟" این جمله رو خیلی آروم میگم، نمیدونم امیلا هم می شنوه یا نه. تلفنم دوباره تکون می خوره. "هی تلفنم داره خاموش میشه. باید برم. امشب باید به یه مهمونی باربکیو خسته کننده هم برم، اگر همه غیر قابل تحمل بودن و نتونستم باهاشون دوست بشم. بهت پیام میدم که اونا بدونن من واقعا دوست دارم و تنها نیستم."

امیلا با صدای بلند می خنده. "خوبه همش به من پیام بده."

تلفنم قبل از این که فرصت خداحافظی داشته باشم خاموش می شه. گوشه ای از سینک می ذارمش. به سمت لباس هام می رم. دویدن برای آرامش خاطر خوبه. باید سرم و از فکرای مختلف خالی کنم. لباس هام رو عوض می کنم و به سمت طبقه پایین می رم. به آشپرخونه می رم و کابینت های مشکی براق رو می بینم.

میگم:"واو" به بطری تو دستم نگاه می کنم و به سینک پایین پنجره. تقریبا می ترسم از اون استفاده کنم انقدر که پر زرق وبرقه.

پدر می پرسه:"خوشت اومد؟" تازه اون موقع می فهمم که اینجاست. همینطور داره یکدفعه ای همه جا پیداش می شه، دارم شک میکنم که شاید داره منو همه جا دنبال می کنه.

می پرسم اینا تازه نصب شدن؟

لبخند می زنه و میگه:"جیمی تو ورودی منتظرته، داره بدنشو گرم میکنه."

باحالتی که خیلی راحت نیستم بطری رو پر می کنم و خیلی سریع از اونجا دور می شم تا پدرم شانس گفتن جمله ی دیگه ای رو نداشته باشه. نمی دونم قراره چطور هشت هفته اینجا موندن و تحمل کنم.

جیمی بالا پایین می پره وقتی که من بالاخره می بینمش، می ایسته و می خنده."فقط دارم گرم میکنم."

بهش میگم: "میتونم بهت ملحق بشم؟" سرش و به نشونه مثبت تکون می ده. یکم از آبم رو می خورم و با جیمی حرکاتی رو برای گرم کردن انجام می دم و بعد دویدنمون رو با سرعت معمولی شروع می کنیم.

این اولین باره بعد مدت ها بدون گوش دادن به موزیک دارم مسیر و طی می کنم. نمی تونستم با وجود جیمی آهنگ گوش کنم. حرکت بی ادبانه ای می شد. مکالمه ی کوتاهی رو با جیمی طی مسیر داشتم. آفتاب شدید تر شده، خیابون های اینجا دوست داشتنی هستن. شاید بتونم حداقل محیط اینجا رو دوست داشته باشم.

جیمی یدفعه ای می پرسه:"از پدرت متنفری؟ "

"چی؟" این تنها چیزی بود که تو اون لحظه از دهنم خارج شد. به خودم مسلط می شم و به مسیر چشم می دوزم."رابطمون پیچیده اس."

جیمی: " من دوسش دارم."

جیمی خوب داره من و همراهی می کنه انتظار نداشتم بتونه کل مسیر و هم سرعت با من بیاد.

من:"اه"

جیمی:"اما شما دوتا به نظر باهم خوب نیستید."

من:"آره" دارم فکر می کنم چطوری می تونم موضوع رو عوض کنم. "به نظرت خونه ای که اونجاس باحال نیس؟ "

جیمی به سوال من توجهی می کنه."چرا میونتون خوب نیس؟"

من:"به خاطر این که اون داغونه." بالاخره بهش میگم. "این درسته پدر من یه آدم داغونه. اون داغونه چون گذاشت رفت، اون داغونه چون زنگ نزد. اون داغونه چون داغونه"

جیمی:"گرفتم."

مکالممون همونجا تموم شد و ما به سمت خونه برگشتیم. وقتی به خونه رسیدیم پدرم در مورد مهمونی باربکیو بهمون تذکر داد تا فراموش نکنیم. من و جیمی از هم جدا شدیم و هر کس به سمت اتاق خودش رفت.

سریع دوش می گیرم. حموم این جا عالیه. سی دقیقه زیر دوش هستم و بخار همه جا رو گرفته. هیچ وقت تو خونه اینطوری نتونسته بودم دوش بگیرم.

یک ساعت و نیم باقی مونده رو صرف حاضر شدن می کنم. اگر می تونستم با شلوار راحتی میرفتم پایین اما می دونم الا ازین کارم خوشحال نمی شه به خاطر همین چمدونم رو باز می کنم و یه شلوار تنگ و یه کت از رو می پوشم به نظر برای این مهمونی خوبه.

موهام و خشک می کنم و فر می کنمشون. آرایش معمولی می کنم.

به سمت پایین پله ها می رم. بوی غذا رو دنبال می کنم به سمت آشپزخونه می رم. درهای حیاط پشتی باز شده به نظر می رسه مهمونی شروع شده باشه و با توجه به جمعیت مشخصه ساعت

از هفت گذشته. آهنگی داره پخش می شه و یه گروه از بزرگسال ها دارن با هم حرف می زنن. همه چیز برای من غیر قابل تحمل شده. با یه بچه کوچیک دم استخر بازی می کنم. پدر مشغول پختن همبرگر هاست درحالی که داره با آهنگ دهه هشتاد در حال پخش بدنش رو تکون می ده .

یکی صدام میزنه:"ایدن" برمی گردم و متوجه می شم این صدای الا است."بیا اینجا"

اگر می تونستم سریع بر میگشتم بالا !

من:"ببخشید من یکم دیر اومدم، ساعت رو چک نکرده بودم."

الا:"نه به موقع اومدی." عینک آفتابیش رو بالای سرش می ذاره و من و به سمت چمن ها می کشونه." امیدوارم گرسنه باشی؟"

من:" خب...من"

الا به زوجی که روبروی ما ایستادن اشاره می کنه و میگه:" اون ها همسایه های رو بروی ما هستن، داون و فیلیپ"

داون:"خوشحالم می بینمت." به نظر می رسه پدرم یا الا یا هر دوشون در مورد من به اون ها گفتن. فیلیپ بهم لبخند می زنه.

میگم:"منم همینطور." نمی دونم چه چیز دیگه ای باید بگم .

داون:"دختر ما دیگه باید الانا برسه، اون تو رو از تنهایی در میاره."

من:"خوبه" رابطم هیچوقت با دخترا خوب نبود. آشنا شدن با یه دختر جدید ایده ی خوبی نبود.

تا قبل از سرو غذا سروصدا خیلی زیاد بود اما الان جو یکم بهتر شده. یکم از همبرگرم رو خوردم و بقیش تو ظرف باقی موند. درست وقتی که فکر میکنم تونستم الا رو بپیچونم اون من و پیدا می کنه و به زوج های مختلفی تو مهمونی معرفی می کنه. اون

یکدفعه رو به من می کنه و میگه:"اینم از ریچل، دختر داون و فیلیپ." قبل از این که من فرصت کنم چیزی بگم اون ریچل رو صدا می زنه:"ریچل بیا اینجا."

نفس عمیقی می کشم. به خودم امیدواری می دم که اون آدم مهربونیه و برخورد دوستانه ای داره. لبخند مصنوعی میزنم. اون دختر نزدیک میشه.

من:"اه سلام."

الا مارو به هم معرفی می کنه. ریچل لبخند می زنه. با یه نیشخند به الا می گه:"سلام "

الا می فهمه که ما دوست داریم تنها باشیم" من تنهاتون می ذارم بچه ها. "

ریچل:"پدر مادرا همه چیزو سخت می کنن." از این حرفش خوشم اومد."کل مدت این جا گیر افتاده بودی؟"

دوست داشتم بگم نه. "متاسفانه آره. "

موهاش بلند و بلوند هستش. مشخصه که موهاش رو رنگ کرده. به نظر می رسه هنوز از من بدش نیومده .

ریچل:"من روبروتون زندگی می کنم اون دست خیابون، تو احتمالا اینجا کسی رو نمی شناسی، اگه دوس داری می تونیم باهم وقت بگذرونیم. هر موقع دوست داشتی بیا پیشم."

از پیشنهاد دوستانش خوشحال شدم. غیر ممکن بود که من بخوام هشت هفته رو تو این خونه بگذرونم. "حتما، این عالیه." توجهم سمت جلو خونه جلب می شه.

می تونم جاده رو از بین نرده ها ببینم، برای بهتر دیدن چشم هام و جمع میکنم. داره آهنگی باصدای بلند از اون سمت میاد. اونقدر بلند هست که می تونم با وجود صدای موزیک تو خونه، اون رو بشنوم. یه ماشین سفید با سرعت زیاد چسبیده به پیاده رو

پارک شد. وقتی ماشین خاموش شد. صدای اون موزیک بلند هم قطع شد.

ریچل: "به چی نگاه می کنی؟" من انقدر توجهم جلب شده که تلاشی برای جواب دادن بهش نمی کنم.

در ماشین با خشونت زیادی باز شد اگر در از جاش کنده می شد تعجب نمی کردم. از بین نرده ها نمی تونم خیلی خوب ببینم اما یه مرد قد بلند از ماشین پیاده می شه و در ماشین و با عصبانیت می بنده. چند ثانیه مکث می کنه به خونه نگاه می کنه و به موهاش دستی می کشه .

اون هر کسی هست خیلی ناراحت به نظر می رسه. انگار کل زندگیش رو از دست داده. اون مستقیم به سمت در میاد .

"این آدم کله خر کیه؟" اینو تو گوش ریچل زمزمه میکنم در حالی که اون آدم داره به ما نزدیک تر می شه. قبل از اینکه چیزی

بگیم اون با مشت درو باز میکنه و توجه همه به سمتش جلب می شه. انگار می خواد همه ازش متنفر بشن. احتمالا این از اون دست همسایه هاس که هیچ کس دل خوشی ازش نداره.

اون با حالت مسخره و با صدای بلندی میگه: "ببخشید دیر رسیدم." نیشخندی هم بر روی لب هاش هست. چشم هاش سبز روشن هستن."جز سلاخی کردن حیوونا چیز دیگه ای رو از دست دادم؟" انگشت وسطش رو هم نشون می ده."امیدوارم از حیوون گاوی که الان خوردید لذت ببرید." بعدش می خنده. جوری می خنده که همه با بیزاری نگاهش می کنن و به نظر میاد از این داره لذت می بره جوری که انگار سرگرم کننده ترین چیزی بوده که تو کل سال دیده.

"آبجوی بیشتر؟" پدرم این سوال رو از مهمونایی که سکوت کردن می پرسه و به نظر میرسه مردم به گفت و گوهای خودشون دارن بر می گردن .

اون آدم کله خر به سمت درهای پشت خونه می ره و وارد خونه می شه و درها رو با شدت می بنده.

متعجب شدم. هیچ ایده ای ندارم چی دیدم و اون آدم کی بود و چرا اینطوری وارد خونه شد. چشم هام رو می بندم و سمت ریچل بر می گردم.

اون لبهاش رو گاز می گیره و عینک آفتابیش رو روی چشم هاش می ذاره:"فک کنم هنوز برادر خوندت رو ندیده بودی."

چپتر 3

با اینکه نمی دونم قبل از رسیدن به لس آنجلس دقیقا چه انتظاری داشتم، ولی مطمئنم انتظار داشتن یه برادر خونده دیوونه رو نداشتم.

من:"اون سومیه؟"

نگاهم رو رو جمعیت می چرخونم می خوام اتفاقی که افتاده رو فراموش کنم. اما فکرم مشغول اون پسره. اون فکر کرده کیه.

ریچل:"اُه، آره" اون می خنده:"دلم برات می سوزه. واقعا! امیدوارم اتاقت نزدیک اون نباشه."

من: "چرا؟"

یکم به نظر مضطرب و دستپاچه شده، به نظر می اومد می خواد چیزی رو از من مخفی کنه. "اون می تونه آدم رو اعصابی باشه، من نباید چیزی بگم، به من ربطی نداره." اون لبخندی زد و سعی کرد موضوع رو عوض کنه: "فردا سرت شلوغه؟"

ذهنم هنوز مشغول حرفیه که در مورد اتاقم زد. "آره____صبر کن، نه. متاسفم نمیدونم چرا گفتم آره.اووم." به خودم میگم:خیلی غیر عادی داری رفتار می کنی ایدن.

خوشبختانه ریچل هنوز من و یه احمق کامل فرض نکرده." می خوای باهم وقتمون و بگذرونیم؟ میتونیم بریم پرومِناد(خیابانی معروف) یا جای دیگه".

من:"به نظر خوبه." هنوز رفتار اون کله خراب داره اذیتم میکنه. چرا اون از در جلویی نیومد داخل؟ چرا فک کرده باید حتما خودشو نشون بده و حرف بزنه؟

"اون جا واسه خرید عالیه" وقتی ریچل این جمله رو می گه با موهای طلاییش بازی می کنه. یکم در مورد پرومناد حرف می زنه و بعد می گه"من یه سری کار دارم که باید انجام بدمشون، می رم خونه. ببخشید نمی تونم بیشتر بمونم. مامانم می خواست که من بیام این جا و یه سلامی بدم."

بهم می گه فردا هم و می بینیم و به همون سرعتی که اومده بود می ره و من باز با یه گروه از آدمای میانسال تنها می مونم.

چیس وقتی داره با دوستاش بازی می کنه بهم برخورد می کنه و محتویات لیوانی که دستمه رو روی لباسم می ریزه. اون به نظر

خجالت زده میاد و بعد از چند لحظه سکوت می گه: "معذرت می خوام."

میگم:"اشکالی نداره." در اصل خیلیم خوبه. حالا می تونم برم داخل و از این مهمونی فرار کنم. به سمت خونه می رم. امیدوارم پدر متوجه رفتن من نشه. می تونم استراحت کنم و به مادر و یا امیلا زنگ بزنم.

هنوز کامل وارد خونه نشدم که صدای فریاد زدن رو از سمت اتاق نشیمن می شنوم. حس کنجکاوی بهم دست می ده. تصمیم می گیرم بیخیال بالا رفتن بشم و خودم و نزدیک در اتاق نشیمن می کنم.

در اتاق کاملا بسته نیست و میشه از بین اون بخشی از اتاق رو دید. الا رو میبینم که چشم هاش رو بسته و سرش رو بین دستهاش گرفته و به نظر می خواد خودش رو آروم کنه.

"من دیر نرسیدم." صدای یه مرد از سمت دیگه ی اتاق میاد. لحنش تُنده، سریع متوجه می شم صدای اون پسر کله خرابه.

الا فریاد می زنه:"تو چند ساعت دیر اومدی."

من چند قدم عقب میام می ترسم الا متوجه حضور من بشه.

کله خراب می خنده."فک کردی من میام خونه تا یه مهمونی مسخره باربکیو رو ببینم؟"

الا:"مهمونی رو بیخیال شو، بهونت ایندفعه چیه؟" چند قدم جلوتر میاد." از وقتی از ماشین اومدی بیرون مثل بچه ها رفتار کردی. مشکلت چیه؟"

اون پسر نفس عمیقی می کشه و سرش رو به یک سمت می چرخونه میگه:"هیچی!" و بعد دندوناش رو بهم فشار می ده.

الا:"مشخصه که هیچی نبوده." با لحن ناراحت و خشمگینی این رو می گه چیزی که من تا حالا تجربش نکردم."تو من و جلوی همسایه ها تحقیر کردی."

تایلر:"حالا هرچی."

الا:"نباید می ذاشتم بری." اینو با لحن آروم تری می گه."باید مجبورت می کردم بمونی، من سعی می کنم باهات راه بیام ولی تو جَنبَش رو نداری."

تایلر:"من در هر صورت می رفتم." به سمت من می چرخه. سرش و تکون میده و به الا نیشخند می زنه. صورتش به سمت من و حالا می تونم صورتش رو واضح تر ببینم." می خوای چیکار کنی؟تنبیهم کنی و اجازه ندی بیرون برم؟" صداش عمیق و خش داره و موهاش مشکیه. خیلی مرتب نیست اما تمیزه. شونه هاش پَهنَن و قدش بلنده. خیلی بلند. خیلی از الا بلندتره.

الا با عصبانیت می گه:"تو غیر قابل کنترلی." الا وقتی داره این جمله رو میگه متوجه من میشه.

نفسم تو سینه حبس می شه. از جلو در حرکت میکنم و امیدوارم منو ندیده باشه. وقتی در باز می شه نمیتونم فرار کنم.

الا:"ایدن؟" اون به سمت راهرو میاد و به چشم های من خیره میشه وقتی که من نزدیک راه پله ها هستم. تلاشم برای بالا رفتن جواب نداد .

من:"اووم."

و تو همین لحظه بدترین چیز اتفاق می افته. اون کله خراب متوجه ما می شه و به سمت راهرو میاد. من برای اولین بار می تونم از نزدیک ببینمش. چشم هاش خیلی روشنه. سبز خیلی روشن، رنگ زمرد. چشم هاش روی من خیره شده و استرس

زیادی بهم وارد می کنه."این خوشگله کیه؟" منتظر جواب از سمت الاس.

به نظر می رسه الا قصد نداره بهش توضیح کامل بده و داره قبل پاسخ دادن به جواب فکر می کنه. اون دستش رو به سمت تایلر می بره و میگه:"تایلر، این ایدنه، دختره دیو."

اون کله خراب یا همون تایلر میگه:" بچه ی دیو؟"

خودم و جلوتر می برم و مستقیم بهش نگاه میکنم."سلام."

تلاشم و کردم، میخوام دستم رو به سمتش ببرم ولی به نظر احمقانه میاد.

چشم هاش باز به سمت من می چرخه. همینطوری به من خیره شده طوری که انگار تا حالا هیچ آدمی ندیده. یک مقدار سردرگم به نظر میاد یکمی عصبانی. نگاه خیرش منو معذب می کنه. انگار داره من و بررسی می کنه. من به شلوار جین و بوت

های قهوه ایش خیره میشم. وقتی یه نگاه ناگهانی بهش میکنم، اون به الا نگاه میکنه. دوباره تکرار میکنه:"بچه ی دیو؟" صداش آروم تره و به نظر مطمئن نیس که من بچه ی دیو باشم.

الا:"آره تایلر. قبلا بهت گفتم اون داره میاد. مثل احمقا رفتار نکن."

اون از گوشه چشم به الا نگاه می کنه. بعد دوباره سرتاپای من و بررسی میکنه."کدوم اتاق؟"

الا:"چی؟"

تایلر:"کدوم اتاق میمونه؟" جوری با الا صحبت میکنه که انگار من اونجا حضور ندارم.

الا:"اتاق کنار تو."

ناله ای میکنه و با حالت ناراحتی به سمت من برمی گرده. واقعا اون فکر میکنه من دوست دارم تو اتاق کنار اون باشم؟ نزدیک من میشه و از کنار من میگذره و ازپله ها بالا می ره.

بعد از چند دقیقه ی طولانی صدای محکم بسته شدن در رو می شنویم. من و الا همونطور تو سکوت ایستادیم .

الا:"متاسفم."

الا ناراحت و مضطرب به نظر میاد. دلم براش می سوزه. اگر قرار بود با همچین دیوونه ای هر روز سروکله بزنم احتمالا وضع روحیم خیلی خراب می شد.

الا:"اون فقط....بهتره بریم بیرون."

من:"من باید تی شرتم رو عوض کنم چیس آب میوه روش ریخته."

الا:"اه" الا به لکه های روی تی شرتم نگاه می کنه."امیدوارم ازت معذرت خواهی کرده باشه." و بعد به سمت حیاط می ره. من بالاخره به طبقه بالا می رم. به اتاقم می رم و نفس عمیقی از روی راحتی می کشم. ازینکه دیگه کسی وجود نداره که اذیتم کنه احساس خوشحالی می کنم.

دقیقا برای هشت ثانیه این حالت دووم میاره. چون صدای موزیک خیلی بلندی یک دفعه پخش میشه، اونقدر بلند که می ترسم دیوارها بریزن. حالا یاد حرف ریچل می افتم که امیدوار بود اتاقم نزدیک اتاق تایلر نباشه. اتاق من درست کنار اتاق تایلره. نمیدونم چی بگم و خیلی خسته و عصبانی هستم. وسط اتاق می ایستم و به دیوار خیره می شم. اونور این دیوار یه دیوونه می خوابه.

خوشبختانه بعد از 5 دقیقه صدای موزیک قطع می شه و همه جا دوباره آرومه. صدای باز شدن در رو می شنوم. شاید برادر ناتنیم الان آروم شده باشه. به این امید به سمت در اتاقم می رم اون رو آروم باز می کنم و چشم های آروم و مشتاق تایلر رو می بینم. دوباره تلاش می کنم."سلام." اگر این آدم عضو دائمی خانواده جدیده باید یکم تلاش کنم تا باهاش رابطه عادی داشته باشم. "حالت خوبه؟"

چشم های زمردی رنگ تایلر به من می خنده."بای." با همون پیرهن چهارخونه قرمز و شلوار جین و بوت های قهوه ای که قبلا تنش بود، به سمت راه پله ها می ره و بعد از خونه خارج می شه. هیچکس متوجه رفتنش نمیشه غیر از من. خیلی واضح مادرش اون رو از بیرون رفتن منع کرد اما به نظر نمی رسه این اصلا واسه اون اهمیتی داشته باشه.

به اتاقم بر میگردم، حداقل من تلاش کردم که خیلی از رفتار اون بهتر بود. لباس هام رو در میارم و رو تخت دراز می کشم. برای اولین بار می خوام رو این تخت بخوابم. به سقف خیره می شم. صدای بلند موتوره ماشین و موزیک رو می شنوم که از خیابون میاد. احتمالا تایلره.

به امیلا زنگ میزنم و از مهمونی و پدرم و از اخلاق بد تایلر میگم. به مادرم هم خلاصه ای از همین گفت و گو رو میگم.

پدر:"ایدن" صدای پدر رو می شنوم که من رو صدا می زنه. تقریبا نیمه خوابم. پدر در اتاق رو باز می کنه و وارد اتاق میشه بدون اینکه من بهش اجازه بدم."تقریبا همه ی همسایه ها رفتن خونه هاشون. ما داریم می خوابیم."

بهش شب بخیر گفتم و به سمت دیوار دراز کشیدم. مردم میگن یا خیلی راحت تو جای جدید می خوابی یا خیلی خیلی سخت.

با اینکه خیلی بدنم خستس خوابم نمی بره. به پیشونیم دست می زنم هوا خیلی گرمه. خنک کننده به نظر کار نمی کنه. باید صبح به پدرم در موردش بگم.

یک ساعت رو تختم غلط می خورم اما خوابم نمی بره. فک کنم گرما باعث شده خوابم نبره. صدای یه آدم مست رو می شنوم. صداهای ناله که از پنجره اتاقم به گوشم می رسه. همینطور فحش و ناسزا که باعث میشه تعجب کنم. خیلی آروم به سمت پنجره می رم. هوای خنک بیرون به صورتم می خوره و حس خوبی داره.

"نه" تایلر که مسته اینو به هوا میگه."نه" حالت صورتش خیلی صمیمانه به نظر میاد. دست هاش رو آروم رو چمن ها می کشه."چه اتفاقی داره می افته؟" داره با خودش صحبت می کنه، صداش آرومه. به نظر تا خونه پیاده اومده چون ماشینش دیده

نمیشه. احتمالا نمی خواسته وقتی مسته رانندگی کنه. "کِی نصف شب شد؟" بلند می خنده.

من آروم میگم: "هِی" یکم به سمت بیرون خم میشم. "این بالا" چند ثانیه طول می کشه تا تایلر بفهمه صدای من از کجا میاد. به من نگاه میکنه و چشم غُره میره. " چی ازم میخوای؟"

تایلر: "در و باز کن." به سمت در ورودی می ره و از دید من خارج می شه. اما هنوز صدای فحش دادنش میاد. سریع یه چیزی می پوشم، چون جز لباس زیرم چیزی تنم نیست. به خاطر گرمی هوا همه ی لباس هام رو در آوردم. از پله ها پایین می رم. سعی میکنم صدایی به وجود نیارم. از پشت شیشه در ورودی می تونم ببینمش.

"دارم چیکار میکنم؟" با خودم آروم این و زمزمه می کنم وقتی دارم قفل در رو باز می کنم. اون کله خراب که جز اذیت کردن

من کاری نکرده داره ازم درخواست می کنه که تو خونه راهش بدم و منم دارم انجامش می دم؟ با اینکه فکرم مشغول شده اما بدون لحظه ای درنگ سریع در رو باز می کنم.

"چقد لِفتِش دادی" وقتی تایلر داره از من میگذره اینو میگه. بوی سیگار و الکل ازش میاد. درو می بندم و دوباره اون رو قفل می کنم."تو مستی؟"

تایلر:"نه. صبح شده؟"

من:"ساعت سه"

خنده ای کرد و بعدش به سمت طبقه بالا رفت. موقع بالا رفتن چند باری پاهاش می لغزه:"اینا کِی اینجا اومدن؟" اینو وقتی داره پاهاش رو، رو پله ها می ذاره میگه."اصلا اینا قبلا اینجا بودن؟"

به حرفاش اهمیتی نمیدم. ازش می پرسم:"آب یا چیز دیگه ای میخوری؟"

"یه آبجو دیگه واسم بیار. "

می تونم ببینم که بالاخره به طبقه بالا رسید و وارد اتاقش شد. خوش بختانه این دفعه در رو محکم نبست. مطمئنا اگر این کارو الان می کرد الا میکشتش .

به طبقه بالا میرم و به اتاقم بر میگردم. لباسام و دوباره در میارم و کف اتاق رهاشون می کنم. اتاق هنوزم خیلی گرم. به جای اینکه به تخت برگردم و گرما اذیتم کنه نزدیک پنجره می رم و لبه اون می شینم. صورتم رو به شیشه خنک فشار می دم .

یه بطری آبجو شکسته شده داخل جعبه پستی هستش. کله خراب.

چپتر 4

وقتی که ریچل گفت که قراره صبح با من حرف بزنه، انتظار نداشتم که ساعت ده صبح جلوی در خونه پدرم باشه .بیدار شدن قبل از ظهر تو تابستون چیز خیلی عجیبیه. این برخلاف رفتار نرمال هر نوجوانی محسوب می شه. به محض این که از طبقه بالا اومدم پایین، نگاه سنگینی به ریچل کردم. پدرم با حالت تبسم در حالی که با یه دستش درو نگه داشته بود وبا دسته دیگش یه لیوان قهوه، گفت:"ایناهاش الان اومد."

من گفتم:"خداحافظ پدر."

اینو در حالی که به چشم هاش خیره شده بودم گفتم.

پدرم با حالتی سخت گیرانه مثل قبل داره به من نگاه میکنه، انگار که من دوباره یه بچه مهد کودکی ام و این اولین دوستیه که پیدا کردم. بلاخره بی خیال من می شه و به اتاق نشیمن میره.

گفتم"اون خیلی خجالت آوره."

ریچل خندید:" پدر منم اینطوریه. این مثل یه قانون نانوشته اس که پدرا حتما باید اینقدر محافظه کار باشن."

گفتم:"اره."

هنوز خواب آلود بودم، تعجب کردم که تونستم حرف بزنم.

من گفتم:"نمی دونستم که قرار بود به این زودی بریم."

ریچل جوری چشماش و باز کرد و لبخند زد که انگار می خواست بگه این دختره احمقه.

ریچل گفت:"شنبس، اگه قراره که به پرومناد بریم، باید خیلی زود بریم. اونجا خیلی شلوغ می شه."

من حتی نمیدونم این پرومناد چیه.

گفتم:"اووه"

من یک لحظه می ایستم وبه لباس ریچل نگاه میکنم. اون یه شورت بانمک و یه بولیز دکمه دار سفید پوشیده. عینک آفتابی و دستبند و یه سری چیز دیگه، ظاهر اونو کامل کردن. من فقط یه تی شرت بزرگ که روش عکس کارتون بود پوشیده بودم.

من:"من میرم آماده بشم. می خوای بیای تو خونه منتظر وایسی؟"

ریچل:"وقتی که حاضر شدی بیا خونه من." در حالی که که به خونه اونطرف خیابان اشاره می کرد گفت:"اونه."

قبل اینکه بره با حالت مودبانه ای ازم در خواست میکنه که عجله کنم. سی دقیقه طول میکشه که من آماده بشم. صبحانه نمی خورم، یه دوش شش دیقه ای می گیرم، لباسی شبیه لباس اون می پوشم، موهام رو ساده روی شونه هام می ریزم و یه آرایش ملایمی میکنم. چیزی که نه پیچیدس و نه وقت گیر.

به پدرم گفتم: "من دارم می رم."

درحالی که سرم رو به سمت صدای اون در راهروی آشپزخونه می چرخوندم، پدرم وسط مکالمش با الا می گه:"مراقب باش و زیاد بیرون نمون. الان داری کجا میری؟"

من با حالت اخم میگم:"یه جایی به اسم پرومناد یا یه همچین چیزی."

الا گفت:"اوه. تایلرم اونجاست."

من اون احمق و فراموش کرده بودم تا الان که اسمش رو دوباره شنیدم. پدرم مستقیم چشماش و به سمت اون برمیگردونه.

پدر می پرسه:" احیانا اون از بیرون رفتن منع نشده بود؟"صداش یکم خشن به نظر میاد اونم از کارای این پسر راضی نیست و منم نمی تونم مقصر بدونمش. تایلر آدم دوست داشتنی ای نیست.
پدر:"این حمایت های الکی ازش رو تموم کن الا."

"خوش بگذرون." الا اینو به من گفت و لبخند زد. به حرف های پدرم بی محلی میکنه و انگار اون ها رو نشنیده. حالت ناجوری بینشون به وجود میاد و من هر چه سریع تر از اونجا خارج می شم. نمی خوام ریچل و منتظر بذارم. دلم نمی خواد تو روز دوم دوستیمون ریچل رو عصبانی کنم.

خوشبختانه وقتی میرسم نزدیک ماشین، ساعت 10:30 هستش و به نظر نمیاد که ریچل عصبانی باشه با این که مشخصه منتظر من بوده .

ریچل:"امروز قراره خیلی گرم بشه." سرش و به سمت آسمان برمیگردونه و با حالت ناخوش آیندی نفسش رو بیرون میده.

هوا خیلی گرمتر از دیروزه و حتی هنوز ساعت 11 هم نشده.

ریچل:"اوکی، بریم."

یه ماشین قرمز که به نظر متعلق به ریچل هست پارک شده، اون سریع یه سری کلید در میاوره بیرون و در ماشین وباز می کنه. من یه ذره تعلل میکنم.

"کی تست رانندگی و گذروندی؟"

ریچل ابروهاش و بالا میده و جواب میده:"نوامبر"

من بهش نگاه میکنم.

ریچل: "من میدونم داری به چی فکر میکنی، هنوز دوازده ماه نشده. ولی تو اینجا هیچکس این قوانین و رعایت نمیکنه."

بی خیال این مسئله می شم که ورودم به ماشینه اون غیر قانونیه چرا که هنوز بیست سالم نشده، برام مهم نیست. من تو صندلی جلوئه ماشین میشینم. برای مطمئن شدن کمربندم رومیبندم.

"پس 17 سالته؟"حدس می زنم سنش اینقدر باشه.

ریچل ماشین رو وارد جاده اصلی می کنه."اره من قراره یه سال بالایی بشم."

تمام توجهش به سمت جلو متمرکز شده، در حالی که ما سریع حرکت می کنیم.

ریچل:"من همسن تایلرم. مابا هم به یه دبیرستان میریم.تو؟"

ایدن:" سال پایینیم."

فقط دو سال از مدرسه ام مونده و بعدش امیدوارم به دانشگاه شیکاگو برم. این انتظار انگار همیشگیه و قرار نیس هیچوقت تموم بشه. من از الان شروع به پر کردن فرم هاش کردم، خیلی دوست دارم به اونجا برم. از زمانی که سال اولی بودم هدفم شیکاگو بود.

هرچند مادرم می خواست که من به دانشگاه پورتلند برم، رشته ی روانشناسی دانشگاه شیکاگو مطمئنا بهتر از دانشگاه پورتلنده. روانشناسی تنها چیزی که تا حالا بهش علاقمند شدم. در مورد آدما کنجکاوم و دوس دارم در موردشون بیشتر بدونم. ریچل که انگار داشت به من اطلاعات میداد گفت: "سال پایینی بودن خیلی بده. ازش متنفر می شی."

ریچل رادیو رو عوض میکنه یه آهنگ با صدای بلند پخش می شه، ریچل به همراه اونا میخونه. در حالی که برای پنج دقیقه تو ماشین هستم، نمی تونم بفهمم که بخاطر رانندگی وحشتناک اون دچار تهوع شدم یا بخاطر این که قرار بود به یه مکان شلوغ پر جمعیت بریم، جایی که تایلر هم بود.

ریچل:"راستی،مگان هم داره میاد."

اینو همزمان با کم کردن موزیک گفت. او ماشین رو کنار خونه ای آجری رنگی نگه میداره و بوق میزنه. با نگرانی با انگشتانم بازی میکنم. بعد مدت کمی، یه دختر چشم بادومی با موهای تاریک براق که تا جلوی صورتش اومده ظاهر میشه، او صندلی پشتی ماشین که دقیقا پشت ریچل قرار داشت رو بالا میزنه و میشینه.

در حالی که داشت این کارو میکرد با صدایی نرم گفت:"سلام بچه ها"

ریچل ماشین رو روشن کرد و بعد گفت:"هی مِگ ،این ایدنه،خواهر تایلر."

"خواهر ناتنیش"من اصلاح میکنم. من سرم را روی شانه ام خم میکنم تا بتونم ببینمش.

من:"از دیدنت خوشحالم."

مگان گفت:"منم همینطور."

او در جواب یک لبخند بزرگ تحویلم میده درحالی کمربندش و میبنده.

مگان:"برای تابستون اینجایی؟"

"اره"

دوباره صدای موسیقی زیاد میشه،خوشبختانه همین باعث میشه که کسی حرف نزنه. ما خیلی زود از سمت محلی شهر خارج شدیم و بیشتر به طرف بخش صنعتی شهر نزدیک می شدیم، داشتیم از هتل ها وکافه ها و اداره ها می گذشتیم. ترافیک سرعت حرکتمون رو کند می کنه.

ریچل:"متنفرم از این که دنبال جای پارک بگردم."

ریچل وقتی داشت ماشین رو پارک می کرد غرولند می کرد، رفتن به سه طبقه پایین تره پارکینگ و پارک کردن ماشین اون رو خسته کرده بود.

ریچل:"حالا بیاید بریم سراغ مغازه ها"

من حتی الان هم نمیدونم این گردشگاه پرومناد چیه .

ما از پارکینگ خارج می شیم در حالی که من آهسته دنبالشون میکنم. ریچل و مگان خیلی تند راه میرن، من خوشحالم که آروم

راه میرم چون می تونم دوروبر و ببینم. من اونارو تا خیابان بعدی دنبال میکنم و اینجاست که من کشف کردم که پرومناد چی هست.

پرومناد گردشگاهیه که از یه خیابان بزرگ تشکیل شده و حسابی شلوغ و رنگ و وارنگه. همراه با مغازه های برند های معروف و رستوران های گرون قیمت و سینماهای پر زرق وبرق. یه نوع سرگرمی پیچیده که معمولا من ازش متنفرم.

ریچل گفت:"ایدن با سومین خیابان پرومناد آشنا شو."

حس ناخوش آیندی بهم دست می ده.

ریچل:"این مکان مورد علاقه ی من تو کل شهره لس انجلسه. هیچ جایی بهتر از اینجا نیس."

مگان اضافه میکنه:"همینطوره."

اونا باید یکی از این دوتا باشن: دیوونه ویا فقط جوگیر و کلیشه ای.

البته که اونا باید این گردشگاه شگفت انگیز و فوق العاده رو دوست داشته باشن، بخاطر این که اونا دختر هستن؛ دخترای زیبا. این طبیعیه که با بزرگ شدن تو لس آنجلس به همچین مکانی علاقه مند بشن، برای اونا مثل بهشت می مونه.

من گفتم:"اینجا عالیه."

صدای من خیلی خُشکه و واضحه که دارم دروغ می گم. من تلاش می کنم که حرف بزنم، پس گلوم و صاف می کنم و ادامه میدم. "این خیابون تا کجا ادامه داره؟"

ریچل:"تا سه تا بلوک بالاتر."

ریچل به ساعتش نگاه میکنه و دستشو نا منظم تکان میده:"زود باشید، ما داریم وقت خرید کردن رو هدر میدیم."

خدایا. خرید کردن یکی از مزخرف ترین سرگرمی هایی هستش که وجود داره، مگر این که سر زدن به قفسه های کتاب فروشی هم جزوش باشه. من فکر نمی کنم که ریچل و مگان به کتاب علاقه مند باشن. این وقتی واضح تر شد که اونا به سمت فروشگاه پوشاک رفتن.

ریچل گفت:"تو الان یه گردشگر مبتدی هستی، از اینجا لذت ببر."

من به یه شلوار احتیاج دارم، پس میرم دنبالش.

مگان می گه:"من یه لباس زیر جدید می خوام." اونا بدون گفتن کلمه ی دیگه ای راه میافتن، و من رو تنها تو این مغازه ی بزرگ رها می کنن تا کاری و انجام بدم که ازش متنفرم؛ خرید کردن .

مسلما می تونستم اینکارو با امتحان کردن لباسای جدید برای تابستون انجام بدم، پس شجاعت به خرج میدم و شروع به گشت

و گذار میون قفسه ها و ریل های لباس ها میکنم. بالاخره یه دامن بانمک و یک تاپ مدل مکزیکی که هر دوتا شون بهم بیان پیدا کردم. من تصمیم گرفتم که اونا رو امتحان کنم تا ببینم سایزشون خوبه.

آهی از سر نا امیدی کشیدم وقتی فهمیدم یه صف طولانی کنار اتاق های پُرُو لباس تشکیل شده.

ریچل:"ایدن، از اون صف بیا بیرون."

من بهش نگاه میکنم."چی؟ "

ریچل:"بخاطر این که...."

ریچل وقتی متوجه می شه یه نفر داره به حرفامون گوش میکنه ،حرفش رو قطع میکنه. اون به آستینم چنگ میزنه ومنو کنار میکشه.

ریچل:"بخاطر اینکه اونور اتاق های تعویض لباس ته مغازه هستش که بسته شده، ولی ما ازش استفاده می کنیم."

وقتی می بینه حرکت نمی کنم میگه:"بیخیال،من بهت نشون میدم."

همراه با تعداد زیادی شلوار روی دستش ،او من ومستقیم می بره به کنج مغازه.

ریچل:"من هنوز باید بگردم، وقتی که کارت تموم شد بیا دنبال ما."

وقتی که اون دوباره راه میافته و میره، خودم رو جلوی یه در سفید که علامت ورود ممنوع روش هست، میبینم. مشخصه که مشتریا اجازه ورود به این بخش رو ندارن.

من واقعا نمیدونم که ریچل الان داره منو دست می ندازه و یا می خواد منو سرکار بذاره. به هر حال قبل از اینکه داخل برم، به

اطراف نگاه می کنم تا مطمئن بشم اطرافم خالیه. احساس افتضاحی دارم. من سریع اینارو امتحان می کنم و درشون میارم و سریع میام بیرون ،قبل از این که گیر بیافتم.

به جز صدای آهنگ مزخرفی که تو کل فروشگاه داره پخش می شه صدای دیگه ای نمیاد و اینجا آرومه. من سریع به داخل اولین اتاقکی که می بینم میرم. قلبم تند میزنه و نمیدونم چرا اینهمه استرس دارم. وقتی دارم تی شرتم رو در میارم، صدای خنده ای از اتاقک جلویی می شنوم. کل بدنم یخ میزنه؛نفسم رو حبس می کنم.

"وایسسسسسا"

صدایی که به حالت زمزمه وخنده می شنوم. این صدا خیلی لطیف و آرومه. حتما متعلق به یه زنه.

"عزیزم."

صدای یه مرد که زمزمه می کنه، آهسته ومحکم، یه صدای بوس و ماچ کردن، لب ها هم هست. یا بدن ها و لب ها. من نمی تونم تفاوتش روبگم.

صدای دختر:"این چیه پوشیدی؟"

صدای ماچ و موچ کردن بیشتری رو می شنوم.

صدای دختر:"اون برند مون بلانِ ؟ اینطور به نظر میاد."

پسر جواب میده:"نه از برند بنتلی."

من بو می کشم. یه بوی فوق العاده از ادکلن رو حس می کنم.

پسر:"بیا اینجا"

بازم صدای ماچ وبوسه بیشتر. بدن یکی از اون دوتا میخوره به دیوار اتاقکم، من سعی می کنم نفس نکشم و هیچ صدایی تولید نکنم، مجبورم حرکت نکنم. دستام روی هوا و زمین معلقه.

اون دختر می خنده :"چی کار داری میکنی؟"

پسر:"چی؟"

دختر:"هر کاری که الان داری انجامش میدی.حس خوبی میده."

پسر:"معلومه که میده."

از این صدا ها چندشم می شه. دستم وجلوی دهنم میارم و سرم و تکان می دم. این بدترین چیزیه که تا حالا تجربه کردم. می ترسم اونها من و ببینن ، باید جوری از این جا خارج شم که اونا متوجه حضورم نشن.

من به آرومی به بیرون قدم میذارم وباید از این جا خارج بشم بدون این که بفهمن اینجا بودم، می ترسم پاهام رو ببینن، به آرومی میرم روی صندلی. به زمین نگاه می کنم. می تونم پاهای

اون ها رو ببینم. یه جفت کفش بدون پاشنه آبی کمرنگ و یک جفت پوتین قهوه ای .

دختر:"تایلر"

دختر نفس نفس میزنه در حالی که لباش و کنار میکشه. اینطور به نظر میاد.

دختر:"ما اینجا انجامش نمیدیم."

من نمیدونم این چه چیزی که اینا اینجا انجامش نمیدن، اما میدونم که اون بوت های قهوه ای و صدا و اسم تایلر به یکباره باعث جرقه ای تو ذهنم شد. خواهش میکنم، خدایا، نه !

همون موقع هستش که من تقریبا بالا آوردم وقتی صدای ریچل رو شنیدم.

ریچل:"ایدن ،هنوزم اینجایی؟"

بدون این که یک لحظه وایسم، لباسا رو از رو جالباسی دیوار برداشتم و درو باز کردم وبا عصبانیت به ریچل نگاه کردم. من راهم رو به سمت اون پیش می گیرم، تقریبا در حال دویدنم دستم و رو هوا تکان می دم جوری که ریچل بفهمه ما باید گورمون و از اینجا گم کنیم.

دختر باحالت تندی گفت:"شششش" وبعد بلندتر گفت:"کی اینجاست؟"

من سعی می کنم ریچل و از جلوی در حرکت بدم و به کناری بکشم ولی اون همونجا وایستاده.

ریچل:"تیفانی؟"

تیفانی:"ریچل؟"

پرده اتاقک جلویی کنار میره.

یه دختر قد بلند ، با موهای طلایی خیلی روشن یه قدم جلو میاد. گونه هاش قرمز شدن. اون لبش و گاز میگیره. نصف دکمه های بلوزش بازه.

تیفانی:"من نمیدونستم که کسی اینجاس."

سعی می کنم تمرکز کنم.

ریچل می پرسه:"اینجا چیکار میکنی؟"

ریچل با حالت مشکوکانه ای ابروهاشو بالا می بره.

ریچل:"تایلر، تو هم اونجایی ؟"

ما منتظر یک جوابیم.

تایلر:"آره من اینجام."

تایلر یه قدم به سمت بیرون از اتاقک برمیداره. یه تیشرت خاکستری پوشیده، دستش و لایه موهاش می چرخونه. باید اعتراف کنم اون خیلی بهتر از قبل به نظر می رسه.

تایلر:"تا حالا چیزی به اسم حریم خصوصی به گوشت خورده؟"

ریچل جواب می ده:"تا حالا چیزی درباره ی اینکه نباید وسط فروشگاه پوشاک امریکایی روهم ریخت شنیدی؟"

صدای ریچل بلند تر میشه"چندش آوره."

تیفانی به زمین نگاه می کنه. ابروهاش به حالت اخم دراومدن، گونه هاش بزرگن ولباش گوشتی. اون اولش حالت خجالت زده رو به خودش می گیره چون گیرشون انداختیم، اما بعدش عصبانی می شه و سریع دکمه های بلوزش رو می بنده. من باید اونور و نگاه کنم.

تایلرپرسید:"اصن شما اینجا چه غلطی میکنین؟"

چشماش و مستقیم رو من قفل کرد. چشمهاش با یه نگاه تند برای ثانیه هایی رو من خیره می شه، حس بدی بهم دست می ده، از این که بعدا می خواد چی بگه می ترسم. ریچل:"امتحان کردن لباس،که این یه چیز نرمال هستش که تو اتاق پرو انجام میدن."

تیفانی نگاه مرگباری به من می اندازه قبل از اینکه چشاش رو من ثابت بشه، مشخصه که اون عصبانی شده. سرش رو میچرخونه.

تیفانی:"شما کی باشین؟"

من زمزمه میکنم:"ایدن"

در حال تلاش هستم که به چشمهاش نگاه نکنم، از طرفی بخاطر این که ازش خیلی کوچیکترم و از طرف دیگر بخاطر این که اوضاع ناجوری پیش اومده. بجاش به تایلر نگاه کردم.

ایدن:"خواهر ناتنی تایلر"

تیفانی:"تو خواهر ناتنی داری؟"

تیفانی صداش آروم تره. فقط یکم، ابروهاش به هم گره می خوره. اون به تایلر خیره میشه.

تایلر با تندی می گه:"انگار."

تیفانی چند ثانیه مداوم پلک می زنه جوری که انگار خواهر ناتنی یه چیز افسانه ای و هیچ وقت وجود نداشته. وقتی که بالاخره باهاش کنار میاد نگاهی اجمالی به من می ندازه، چشماش باریک شدن و تن صداش شدیدتر.

تیفانی:"تو چرا اینجا بودی؟می خواستی فضولیمون و کنی؟"

تایلر:"آروم باش عزیزم."

من و از جواب دادن به تیفانی نجات داد. دستش رو به سمت بازوی تیفانی می بره.

تایلر:"موضوع مهمی نیس. بی خیالش شو."

چشمای تیفانی بازتر میشه لباش باز میشه برای گفتن چیزی. اون دست هاش رو بر روی سینه اش جمع کرده و اخم می کنه.

تیفانی:"فقط دارم می گم..."

تایلر:"باشه ، خب، نگو."

اون لباش رو به هم فشار می ده و با عصبانیت می گه:"اون براش مهم نیست. بیا بریم. من می خوام یه سر به فروشگاه لِوی بزنم."

اون دستش رو رو شونه های تیفانی میذاره و اون رو به سمت جلو هل می ده. اما اون تکون نمی خوره و با اخم ریچل رو نگاه می کنه و میگه:"سه شنبه میبینمت، هنوزم می خوای بیای به ساحل، آره؟"

ریچل:"آره"

ریچل به من نگاه می کنه. میدونم تو اون لحظه داره به چی فکر می کنه، من امیدوارم که با صدای بلند اونو نگه اما... البته که اون می گه:"ایدنم می تونه بیاد، آره؟"

اُه. تیفانی قیافه اش دوباره جدی می شه آروم نفس می کشه، ظاهرا درگیره این موضوعه که اجازه بده یه مزاحم وارد برنامش بشه یا نه. آروم زمزمه میکنه:"احتمالا."

اون اجازه میده تا تایلر حرکتش بده، بازوی تایلر دور گردن اون قرار گرفته. تیفانی عصبانی و خجالت زده به نظر می رسه. احتمالا یه چند ساعتی طول می کشه تا قرمزی گونه هاش محو بشه.

به محض اینکه اونا اون محل رو ترک میکنن، همه جا سکوت برقرار می شه، من به ریچل نگاه می کنم .

ریچل:"دوست دخترشه، اونا از سال اول دارن قرار میذارن، احتمالا تو خیلی ترسیدی."

من سرم رو تکون میدم و برای اولین بار تو این ده دقیقه نفس می کشم.

ریچل:"اون واقعا عوضیه. او تایلر بروسه، اون همیشه یه عوضیه."

چپتر 5

اگر بخوام صادق باشم، عصرم با ریچل و مگان درپرومناد آنچنان بد نبود. اونا برای مدت طولانی توی مغازه ها نمی موندن، تمام پولشون رو برای خریدن کفش هدر نکردن و جالب اینکه دوتاشون عاشق قهوه بودن.

وقتی این موضوع رو متوجه شدم که روبه روی یه کافه مینیمال درست سرنبش بولوار سانتا مونیکا ایستاده بودیم. بهش میگفتن رفاینری، بهترین کافه لاته ای رو سرو می کرد که تو عمرم خورده بودم.

پدر برای بار هشتم پرسید: "مطمئنی نمیای؟"

من داشتم ناخنام و لاک میزدم ولی یه لحظه متوجه حضور کسی که پشت سرم بود شدم.

گفتم:" مطمئنم، هنوزم حالم خوب نیست." دوباره شروع کردم به لاک زدن و سرم رو پایین انداختم.

من یه دروغگوی افتضاح بودم. زمانی که کوچیکتر بودم، پدر با یک نگاه کردن به من میدونست که دارم دورغ میگم. امیدوارم الان دیگه متوجه این موضوع نشه.

پدر:" اگر گرسنت شد، غذا تو یخچاله."

گفتم:"باشه. "

شاید نادیده گرفتن شام خانوادگی یک رفتار غیراجتماعی باشه. ولی فقط فکر کردن به سپری کردن غروب یکشنبه با خانواده ی جدیدم برای اینکه من میگرن بگیرم کافی بود.

در این دوساعتی که بعد از پرومناد خونه بودم، پدرم تمام مدت سعی داشت منو قانع کنه که باهاشون به اون مهمونی برم. ولی من با تمام قاطعیت پیشنهادش رو رد کردم.

لاک زدن رو تموم کردم. یه چرخی تو اتاق زدم و روی دوتا انگشت پام چرخیدم ویک سرک کوچولو تو راه پله کشیدم. وقتی که الا از تو راهرو گفت که دارن میرن؛ من از اتاقم خارج شدم و به سمت پله ها رفتم. دقیقا همون زمان تایلر از اتاقش بیرون اومد .

چشماش و باریک کرد و واسه چند لحظه طولانی به من نگاه می کرد. اون فقط به من خیره شده بود.به من و شلوار عرق گیرم.

تایلر:"تومگه نمیری؟"

من گفتم:" توهم نمیری؟" اون یک هودی سرمه ای رنگ با کلاهی که سرش بود، پوشیده بود و یکی از هدفوناش تو گوشش بود .

"تنبیه شدم و نمیتونم برم بیرون." خمیازه ای کشید و شقیقه هاش و مالید. "بهونت چی بود؟"

"مریضی"دروغ گفتم. برگشتم وبه پایین پله ها به سمت هال رفتم. حس کردم که تایلر داره پشت سرم می یاد. "خیلی عجیبه، تنبیه شدن هم باعث نمیشه که به فروشگاه امریکن اپیرال نری." بعد گفتن این جمله شونم رو آروم بالا دادم.

"خفه شو"او هیس کرد.

وقتی به هال رسیدم، پدر روبه روی در منتظر ایستاده بود و الا هم پیشش بود. به نظر می اومد جیمی و چیس حوصلشون سر

رفته. چون بچه تر بودن براشون خیلی سخت بود تا بتونن از شَر این رویداهای اجتماعی مزخرف راحت بشن .

الا گفت:"ما زود برمی گردیم." اون به تایلر یک نگاه جدی کرد. مشخص بود از تنها گذاشتن تایلر نگرانه.

"حتی به اینکه بخوای بری بیرون فکر هم نکن."

تایلر گفت:"مامان من جراتشو ندارم." ولی ریشخند از صداش می بارید.

به دیوار تکیه داد و دست به سینه ایستاد.

چیس گفت:"میتونیم الان بریم؟"خداروشکر میکنم که مجبور نیستم جایی برم که اون قراره بره.

چیس:"من گرسنمه."

پدر گفت:"بله بله بریم."

درو باز کرد و به چیس و جیمی گفت سوار بشین و با دلسوزی به من نگاهی کرد."امیدوارم بهتر بشی ایدن." من فقط لبخند زدم."خداحافظ."

الا گفت:"حواست به خودت باشه." هنوز نگران به نظر می رسید ولی اونا بی هیچ حرف دیگه ای رفتن.

وقتی اونا درو بستن و رفتن سکوت عجیبی خونه رو فرا گرفت. تازه اون لحظه بود که متوجه شدم با اون دیوونه برای تمام شب، تنها موندم. به سمتش برگشتم. چشماش روی من بود.

گفتم:"اووم"

"اووووم.." اونم صدای منو تقلید کرد ولی قطعا شبیه صدای من نبود.

دوباره گفتم:"اووووم"

اون گفت:"میخوام برم دوش بگیرم...اگه از سر راهم بری کنار."

به سمت گوشه راه پله رفتم و اون یهویی از کنار من رد شد. دقیقا همون جوری که دیروز از کنارم رد شده بود."بی ادبه گستاخ."زیر لب غرغر کنان گفتم.

تو این 48 ساعتی که من اینجا بودم، تاحالا یک کلمه ی خوب هم به من نزده بود. واضح بود آدم بی ادبیه. خوشحالم که مجبور نیستم باهاش حرف بزنم حتی واسه 5 دقیقه.

حوصله ام سر رفته بود. به پذیرایی رفتم و روی مبل راحتی نشستم. حقیقت اینه که وقتی توی یه شهر جدیدی و هیچ دوستی نداری؛ یکشنبه شب رو باید تنهایی تو اتاق پذیرایی خانواده ی ناتنیت در حال تماشای دوباره ی برنامه کارداشیان ها بگذرونی .

وقتی زندگیت مزخرفه تنها چیزی که انجام میدی تماشای دیدن زندگی یه نفر دیگس. مسلما امیلا منو میکشه اگه بفهمه همچین

برنامه ای دیدم. اینطوری نیست که من ازین برنامه خوشم میاد؛ خوب شاید یکم .ولی قرار نیست امیلا هیچوقت بفهمه.

زمانی که روبه روی تلویزیون بودم، مادرم روبا پیام هایی که عمدتا شکایت از پدر بود بمباران کردم که چیز خاصی نبود. اونم با تک تک پیام ها موافق بود.

وقتی داشتم به موبایلم نگاه می کردم یه صدای زنونه گفت:"سلام!!؟" از هال بود. در ورودی بسته شد.

ایستادم و دکمه توقف تلویزیون رو زدم. مطمئنم الا نبود. 30 دقیقه گذشته بود و شرط می بندم هنوز پیش غذاشون رو هم نخورده بودن.

من گفتم:"سلام؟ "

اون صدا گفت:" کی اونجاست؟" وحشت کردم و برگشتم روی مبل و نشستم. دسته در چرخید و در اتاق باز شد. تیفانی بود.

وقتی منو دید نفسی از روی آرامش کشید و خیالش راحت شد. "ببخشید فکر میکردم..."

"تو فکر کردی چی؟" بهش خیره شده بودم.

سریع گفت :"هیچی، تایلر کجاست؟" این چیزی بود که من اهمیت نمی دادم. دوباره به سمت تلویزیون نگاه کردم و دکمه ادامه رو زدم و به دیدن بقیه قسمت ادامه دادم."از موقعی که رفته دوش بگیره ندیدمش."

"ممنون." اتاق پذیرایی رو ترک کرد و من به صدای پاهاش که از پله ها بالا میرفت گوش دادم. جوری رفتار می کرد که انگار اینجا خونه ی خودشه. من آروم آروم صدای تلویزیون رو کم کردم و منتظر شدم. مسلما قصدم گوش دادن به صحبت های اونا بود.

برای دو سه دقیقه خوب نمی تونستم بشنوم. ولی وقتی داشتن از پله ها پایین می اومدن صداشون رو شنیدم. پشت دستم و به لبام فشار دادم تا صدایی ازم در نیاد و کنجاوانه به در خیره شدم.

تایلر:"آروم باش، میخواستم تا یه ساعت دیگه بیام."

تیفانی:"حداقل نباید جواب تلفنام و بدی؟"

تایلر:" نمی تونستم به خاطر موزیک صداشو بشنوم."

دوتاشون به هال اومدن. من به اون ها خیره شده بودم زمانی که در باز شد، تایلر متوجه من شد. گفت:"مشکل تو چیه حالا؟ "

گفتم:"ایششش"

تیفانی سرش روبه حالت ناخوش آیندی تکون داد. باعث تعجبمه که چطور هنوز با تایلر مونده. "خفه شو تایلر."

تایلر غرغر کنان در حالی که سرش و برگردوند گفت: "بی خیال" در حالی که اخم کرده بود گفت:"فقط بیا از اینجا بریم."

"در واقع.." صدای تیفانی نازک شد و نگاه ریزی به تایلر کرد. تایلر به وضوح از حالت تیفانی خوشش نمیاد. "چیه؟ "

تیفانی وارد اتاق پذیرایی شد و روبه روی تلویزیون ایستاد. می خواستم بهش بگم از جلوی تلویزیون بره کنار ولی هنوز اونقدر باهاش صمیمی نشدم، یه جورایی هنوز باهام غریبه است .

تیفانی:"یه فکر جدید دارم." متوجه شدم که چطور حواسش به من و تایلر هست. من دوست داشتم گوش بدم ببینم چی می خواد بگه.

چیزی که گفت باعث شد دوتامون تعجب کنیم.

تیفانی:" آستِن پارتی گرفته و ما باید بریم. تو هم همینطور ایدن." به من نگاه کرد:" ایدنی درسته؟ بهت نمیخوره اهل پارتی باشی، ولی ریچل گفته که دعوتت کنم. پس بیا."

تایلر گفت:"یه لحظه صبر کن." به ابروش چینی داد و سریع به سمت تیفانی حرکت کرد. با صدای آروم در گوشش زمزمه کرد:"من فکر می کردم باید بریم خونه تو. میدونی ..." ولی به اندازه ی کافی آروم نبود،مشخص بود منظورش چیه .

تیفانی خیلی آروم گفت:" برنامه ی جدید ریختم. " دست هاش رو به هم زد. از تایلر دور شد صداش و دوباره بلند کرد. "اوکی پس توهم میای ایدن و تو هم همینطورتایلر. تو میای و برای اولین بار نباید مست کنی."

تایلر:"چیییی؟"

تیفانی:"ریچل و مگ همین الانش هم تو خونه من هستن دارن آماده میشن، زود باش. باید بریم."

اون دسته کلید ماشینش و از جیب عقبش بیرون آورد .

ولی من سریع صداش زدم و گفتم:"صبر کن، من باید حاضر شم." سریع پا شدم و تکونی به خودم دادم.

من:"بهم پنج دقیقه وقت بده تا حاضر شم."

همین الان در تعجبم که چرا خودم و تو همچین موقعیت داغونی قرار می دم. ولی برای دلایلی نمیتونم به تیفانی نه بگم.

تیفانی خندید، بازوم و گرفت و منو سمت خودش کشوند. وقتی دوباره حرف زد صداش با دلسوزی همراه بود.

"تو میتونی یکی از لباسای من رو بپوشی. الان زود باش. قراره تا دوساعته دیگه تو پارتی باشیم."

اون چرخید و دور شد. تایلر تنه ای زد و از کنار من رد شد و رو به روی در ایستاد.

من گفتم:"فک می کردم از بیرون رفتن منع شدی."

برگشت به سمت من و بهم خیره شد، نیشخندی زد که اصلا دوستانه نبود و گفت:"و منم فک می کردم تو مریضی." من دیگه چیزی نگفتم.

طی مسیر رفتن به خونه ی تیفانی خیلی استرس داشتم. فقط داشتم راجع به یه چیزی فکر می کردم و اون این بود که من هنوز پاهام و شِیو نکردم. این قضیه حدود ده دقیقه ای که سوار ماشین بودیم، من رو اذیت می کرد؛ در حالی تو وضعیت بدی پشت ماشین اسپرت تیفانی نشسته بودم. داخل صندلی عقب ماشین جای کافی نبود طوری که زانوهام رو جمع کرده بودم. تایلر خودخواهانه صندلیش و تا اون جا که میتونست عقب داده بود.

من تو مکالمه ی اون دو شرکت نداشتم، برام اهمیتی هم نداشت. اون ها فقط راجع به آخرین فیلمی که دیدن و شایعات توی مدرسه حرف میزدن. ظاهرا ایون میریس و نیکول مارتینز به هم زده بودن. نمی دونستم اونا کین.

خونه ی تیفانی از سنگ مرمر ساخته شده بود و محوطه ی بزرگی داشت. اونقدر بزرگ بود که اگر می فهمیدم پیش خدمت دارن تعجب نمی کردم. وقتی ما داخل شدیم هیچ پیشخدمت و خدمه ای منتظرمون نبودن. فقط یه خونه بزرگ بود که با وسایل گرون قیمت تزئین شده بود.

تایلر پرسید:"مامانت هنوز بیرونه درسته؟" اشتیاقش در مورد چیزی که قبلا در موردش صحبت می کرد الان واضح تر شد.

تیفانی گفت:"آره ..آبجو تو آشپزخونه هست. تا ما حاضر می شیم اینجا بمون فقط خیلی آبجو نخور." و با جدیت به تایلر نگاه کرد.

صدای موزیک بلندی از طبقه بالا می اومد. تیفانی دستم و گرفت و من و مستقیم به سمت جایی که ازش صدای موزیک می اومد هل داد. ما از پله هایی که مشخصا مرمر بودن، بالا رفتیم.

" خیلی طول نمی کشه." تیفانی باصدای بلند این جمله رو گفت تا تایلر بشنوه.

"تیف.."صدای ریچل بود که از آخر هال می اومد. صدای موزیک قطع شد. "تیفانی؟ "

"من برگشتم!" تیفانی در رو باز کرد وبا حالت رقص وارد شد. منم دنبالش کردم.

"ایدن!" ریچل سریع بلند شد. با اینکه داشت موهای مگان رو ویو می کرد وبین هوا و زمین منو بغل کرد و گفت "تو اومدییی!"

فکر نمی کنم که می تونستم با اومدن مخالفت کنم." مطمئنی مشکلی نیست اگر بیام؟ "مخاطب سوالم کَسه خاصی نبود.

تیفانی جواب داد:"فکر کنم."جوابش خیلی متقاعد کننده نبود. سرش و داخل کمد لباس هاش کرد که مثل یه اتاق بود و از بالای شونه اش به من نگاه کرد وگفت:" ریچل میگه فقط برای تابستان اینجایی درسته؟ "

من:"آره "

تیفانی:" پس باید بترکونیش."

مگان:"حق با تیفانیه. ما مطمئن می شیم که بهت حسابی خوش بگذره."

فک کنم برای این موضوع خیلی دیر شده، همین الانش هم تابستون من داغون بود.

"زود باش، بیا یه لباس انتخاب کن!" تیفانی تقریبا جیغ زد ولی شوق و ذوقش بنظر الکی میومد.

"به نظرم مشکی انتخاب کن، مشکی یا قرمز. بهت میاد، باید لباست تنگ هم باشه.آره ..صبر کن یه لحظه..مگان تو قرمز پوشیدی..مگه نه؟! باشه تنگ و مشکی..بزن بریم که بترکونیم."

با وجود اینکه ازم خواسته بود یه لباس انتخاب کنم، خودش زودتر از من اتنخاب کرده بود ومن فقط شانس این رو داشتم که بهش نگاه کنم. ولی اون یهویی کشیدش عقب. " ممکنه واست خیلی تنگ باشه."زمزمه کنان جوری که داشت کل بدنم و با چشماش وارسی میکرد این و گفت. و من داشتم زیر نگاهاش آب می شدم. واقعا می خواست بهم بفهمونه من چاقم؟

دوست داشتم باور کنم منظورش بد نبود اما لحنش اذیتم می کرد. خیلی سخت تلاش کردم که به حرفش اهمیتی ندم ولی خیلی دیر شده بود. حرفش مداوم تو ذهنم تکرار می شد و نمی تونستم در موردش کاری کنم .

حتی زمانی که تیفانی لباسای دیگه رو روی دستم می ذاشت با همون ذوق و شوق الکی؛ سعی می کردم نفس عمیق بکشم. سعی می کردم به خودم بقبولونم که اون اشتباه میکنه.

با دسته ای از لباس ها که تو دستم بودن و همه مشکی بودن، منو تنها گذاشت که آماده بشم.

موهام رو آزاد گذاشتم و ازش اتوی مو رو قرض گرفتم که موهامو صاف کنم. مگان پیشنهاد داد که آرایشم کنه. تیفانی کفشی پاشنه بلند که به لباسم بیاد و پیدا کرد و بهم داد. ظاهرا سایز پاهامون یکی بود .

وقتی زمانش رسید که لباسو بپوشم، خیلی آروم به ریچل گفتم موهای پام رو شیو نکردم. بعداز یه مدت کوتاهی که خندید منو فرستاد به حموم شیک تیفانی که خودم و آماده کنم و بهم گفت که از کجا میتونم دستگاه شیو رو پیدا کنم.

بعد از تموم شدن کارم؛ لباس رو پوشیدم. خیلی خیلی تنگ بود؛ بهم احساس بدی می داد. وقتی صدای وارد شدن تایلر به اتاق تیفانی رو شنیدم، یک قدم عقب رفتم و داخل اتاق شدم که مطمئن بشم هممون آماده ی رفتن هستیم. با اینکه لباس های تیفانی؛ مگان و ریچل به اندازه ی من تنگ بودن، ولی هنوزم احساس بدی داشتم. هنوز میتونستم تنگیش رو که به هر قسمت بدنم چسبیده حس کنم.

تایلر گفت :"خوب حالا میتونیم بریم؟" با حالتی خسته این و گفت. تقریبا دوساعت تنها بود و فقط با آبجو خودش رو سرگرم

کرده بود. همین باعث شده بود خیلی هوشیار نباشه." دین و جیک همین الانش تو مهمونین."

"خوب بنظر میرسم؟" تیفانی پرسید و یه دور آرومی زد، طوری که مطمئن بشه توجه تایلر رو جلب کرده و خوب بنظر می رسید. لباسش سفید بود و با اینکه کوتاه و تنگ بود چیزی از جذابیتش کم نمی کرد.

تایلر:"عزیزم تو خوب بنظر میرسی." اون آخرین جرئه آبجوش و که تو دستش بود رو نوشید و گفت" واقعا جذابی." کمر تیفانی رو بین دستاش قلاب کرد و بدنشو کشید سمت خودش. جوری رفتار می کرد که انگار کسی تو اتاق نبود. به صورت وحشیانه به لباش حمله ور شد که بنظر دردناک میومد و با دست دیگرش باسنش و گرفت و فشار داد. تیفانی مقاومتی نکرد.

من به ریچل نگاه چندش آوری کردم. اون هم چشم هاش رو با حالت ناراحتی چرخوند. تنها چیزی که میتونستم بشنوم صدای وحشتناک ماچ و بوسه بود که هی تکرار می شد. تایلر و تیفانی:بدترین زوج دنیا.

من:"اونا همیشه اینجورین؟" با صدای آرومی این رو گفتم کردم. نمی خواستم این لحظه ی احساسیشون رو خراب کنم .

ریچل فقط سرش و با حالت تاسف تکون داد."همیشه."

دوباره بهشون نگاه کردم. بنظر نمی رسید به این زودی کارشون تموم شه. حتی زمانی که مگان با عصبانیت شدید بهشون ضربه ای زد که از سر راهش کنار برن، باز هم متوقف نشدن.

طوری هم دیگه رو می بوسیدن که که ممکن بود فکر کنی سه ساله که هم و ندیدن. اونقدر مجذوب و مشتاق هم به نظر می اومدن.

شاید تایلر عصبانی شده و شاید تیفانی زیادی گستاخه و شایدم من تپلم. ولی بازم لباس من به اندازه ی اونا نچسب و مضحک و مسخره نیست.

چپتر 6

دقیقا بعد از ساعت 8 شب، مگان همه ما رو به مهمونی که ازش می ترسیدم، برد. من انقدر استرس دارم که آرزو می کردم کاشکی به اون شام خانوادگی همراه با پدرم و الا میرفتم. مطمئنا مجبور کردن خودم به خوردن غذایی گرون قیمت، بهتر از

نوشیدن مشروب ارزون قیمتی بود که طعم تلخی داشت و احتمالا تو اون مهمونی سرو می شد.

ما به سمت ماشین تویوتا کورولائه نقره ای رنگ رفتیم. همینطور که تاریکی داشت خورشید رو فرا می گرفت، من محو تماشای غروب آفتاب تو انتهای خیابون شدم. که یکدفعه ریچل اسمم رو فریاد زد و من رو به داخل کشوند .

من بدون علاقه در صندلی پشتی ماشین با تایلر که بین تیفانی ومن نشسته بود قرار گرفته بودم. آبجو روی پاهای تایلر بود و ودکا روی پاهای من قرار داشت. ترکیب قوی از اسپری بدن و عطر وادکلن تایلر تو هوا وجود داشت. به موسیقی هم نمیشه اشاره نکرد که با گذشت هر ثانیه داشت بلند تر می شد.

خوشبختانه ماشین در انتهای خیابون با سرعت کمی دور می زنه. مگان با دقت رانندگی می کنه و یک کلمه هم حرف نمی

زنه. بنظر میاد از این که حواسش پرت شه می ترسه، همزمان که مگان تمام تمرکزش رو سخت بر روی جاده گذاشته بود، ریچل وتیفانی در حال حرف زدن بودن تا جای خالی صدای مگان رو پر کنند.

ریچل بدون این که سرش و از گوشی بلند کنه گفت:"اگر ملی جفرسون تو پارتی باشه، قسم میخورم ،اونجارو ترک می کنم."

او به شدت وبا سرعت تمام داشت پیام می فرستاد ،انگشتانش به سرعت داشتن حرکت می کردن و من با شگفتی به او نگاه می کردم.

تیفانی در حالی که خنده ای سر داد و موهاش رو مرتب می کرد گفت:"چرا باید اون بازنده اونجا باشه؟" انقدر دستش رو تو موهاش حرکت داد تا به اون چیزی که می خواست برسه. "استین

یه ادم کاملا عجیب غریبه،اما حداقل اون استاندارد های خودش رو داره."

تیفانی برای یک لحظه یکمی جلو میاد تا بتونه من رو ببینه، بعد لبخند میزنه و دوباره سرجایش قرار می گیره.

در حالی که ما در امتداد طول شهر درحال حرکت هستیم، من هنوز به سمت چپم نگاه می کنم. بازوهای تایلر روی سینه اش تا شدند و اون بنظر احساس راحتی نمی کنه، چشم هاش بر روی ترمز دستی متمرکز شدن، صورتش کاملا جدی به نظر می رسه. اون حتما متوجه نگاه من شده، بخاطر اینکه به سمت من برمی گرده و بعدش به سرعت نگاهش و از من برمی گردونه .

من بدنم رو تکون می دم و سعی می کنم به در نزدیک تر بشم و به ساختمان هایی که ما به سرعت از کنارشون عبور می کنیم، نگاه کنم. اما این کار هم از حس بدی که داشتم کم نمی کرد.

هر چند دقیقه یک بار نگاه تایلر و بر روی خودم احساس می کنم و هر دفعه که من سعی می کنم که باهاش چشم تو چشم بشم، اون بلافاصله به جهت مخالفش نگاه می کنه .

ریچل:"در مورد اون دختره سبین چی ؟سبین؟" ریچل به بالا ی گوشیش نگاه می کنه در حالی انگشتش رو بر روی لبش فشار می ده. اون داره در مورد چیزی فکر می کنه. به تیفانی نگاه می کنه و میگه:"میدونی از کی دارم حرف میزنم، آره؟همون آلمانی که جدید اومده؟"

تیفانی:"همونی که صندلی منو توی کلاس زبان اسپانیایی گرفت؟ سبین بامن."

ریچل با صدای بلند می گه:"آره. امیدوارم که اونم اونجا نباشه.اون همیشه به ترور نگاه می کنه."

تیفانی هم در ادامه رو به تایلر می گه:"و به تو، تایلر." احساس می کنم که تایلر بی اعتنایی می کنه. تیفانی لباش رو بهم فشار می ده و سعی می کنه به تایلر نزدیکتر بشه.

هر دوی اون ها در مورد مهمان های احتمالی پارتی حرف میزنن، درحالی که بقیمون ترجیح میدیم سکوت کنیم؛ من ، تایلر و مگان.

بعد از پانزده دقیقه و گوش دادن به یک عالمه حرف های بی مورد، بالاخره به مهمونی میرسیم که بنظر می اومد عالی باشه.

یه تعدادی از مردم جلوی حیاط بودن وبه نظر می رسید خیلی ها تازه رسیده بودن، صدای موسیقی وقتی که ما از ماشین خارج شدیم بیشتر شنیده می شد. مگان با حالت ناجوری بین یک ماشین قدیمی و یک ماشین شاسی بلند پارک کرد. ما نوشیدنی

ها رو برداشتیم و در آخر من یه پک آبجو و ودکارو حمل می کردم، جوری که انگار یه دائم الخمر بودم.

من شرط میبندم که همسایه ها بیدارشدن و سریع در حال زنگ زدن به پلیس هستن. این واضح بود که هممون نوجوون هستیم. من هیچ نظری درمورد این که تیفانی، ریچل و مگان چجوری از این جاها سر در آوردن و تا حالا گیر نیفتادن؛ نداشتم، اما مثل هر نوجوان دیگه ی این کشور، اونا باید روش خودشون و داشته باشن. همیشه یه راه هایی هستش.

یه صدایی به حالت فریاد گفت:" سلام، تایلر."یه پسر قد کوتاه با و مشروب در دست به تایلر نزدیک شد. اونها با تکان دادن دستشون به حالت مشت به سمت همدیگه، با هم سلام و علیک کردن.

"خوشحالم که اومدی."

تایلر:"اره." تایلر با سرش به مشروبی که تو دستش بود اشاره کرد و پرسید:"آشپزخونه؟"

پسرگفت:"آره." و با انگشتش به خونه اشاره میکنه.

پسر:"بذارشون همونجا و بیا پیش ما"

تایلر وقتی به داخل خونه رسید به افرادی که سر راهش بودن سلام می داد، قدم هاش نامرتب و نامنظم بودن.

"سلام، استین!" تیفانی این رو به همون پسر قد کوتاه گفت کسی که به نظر میزبان اصلی بود. من به پشت تیفانی ایستادم، همراه با ریچل و مگان کنارم و نمی تونم به این فکر نکنم که من تو این جمع یک غریبه ام. من هیچ کدوم از این آدمارو نمیشناسم، دعا می کنم که کسی متوجه حضور من نشه.

استین:"دخترا، از خودتون پذیرایی کنید." لحن صداش اونقدر بد و زننده است که اونو به شدت چندش اور نشون میده." چه لباسایی."

تیفانی :"میدونم."

اون چشم هاش رو به سمت شونه هاش و زیر باسنش می چرخونه، لباشو گاز میگیره .

تیفانی:"راستی،ایدن هم اینجاست."

استین:"ایدن؟" چشم های استین به سمت پشت تیفانی می چرخه و نگاهش از ریچل به مگان و بعدش بالاخره به من می افته. استین:"بدون هیچ دعوتی ، ایدن؟"

قبل از اینکه من اونجا یه راست به حالت مرده بیوفتم. تیفانی یه قدم میاد جلو و نزدیک استین می شه و زمزمه می کن:"ایدن

خواهر ناتنیه تایلر هستش." بعد عقب میره و به قیافه جدی استین خیره می شه." تو نمی خوای که روی بد تایلر رو ببینی،پس..."

استین سریعا جا می خوره. یک قدم به عقب بر میداره و اون حالت جاش و به یک پوزخند بزرگ میده. "به پارتی خوش اومدی!خوش بگذرون یا برو خونه." اون آبجوش و بالا میاره، سوت میزنه و یک لحظه بعد میره.

ریچل گفت:"شنیدی چی گفت." او در قوطی ودکا رو باز می کنه در حالی که نگهش داشته ازش یه جرعه بزرگ میخوره بدون اینکه حالت چهرش تغییر کنه. به نظر از این مدل کارا زیاد انجام می ده.

ریچل:"خوش بگذرون".

هوا تاریکتر شده. تیفانی مارو به داخل خونه راهنمایی میکنه، من حالا فهمیدم که او ستاره گروه ماس. گروهی از دوستان به اضافه

من. حس این رو دارم که به این مکان متعلق نیستم و هیچکس از بودن من اینجا راضی نیست.

خونه پر از آدم بود، همه آبجو بدست بودن و اینجا خیلی خیلی گرمه. صدای موسیقی بلنده. بیشتر مردم اینجا مستن و فقط تعداد خیلی کمی تو این پارتی هستن که هنوز وایسادن و مست نیستن. وقتی که راهمون رو به سمت آشپزخونه هموار میکنیم، تایلر اونجا نیست. جعبه آبجوهای اون میون جعبه های دیگه الکل که میز و پیشخون رو پوشاندن، قرار داره. شات هایی که توی لیوان های شیشه ای قرار دارن زمین رو تزئین کردن و من حواسم هستش که اطراف اونجا آروم قدم بردارم تا پک ودکا و مشروبات رو به هم نریزم.

"ببخشید ریچ." صدای یه مرد از پشت سرما میاد و وقتی که به سمت راستم نگاه می کنم، پسری نزدیک ریچل ایستاده و دستش

دور کمر ریچل هست و اون رو به کناری می کشه:"من کنجکاو بودم بدونم که امشب خودتو نشون میدی یا نه."

ریچل با هیجان میگه":ترور" اون خودش و توی بغل ترور میندازه و میبوستش. ترور دور ریچل میچرخه و یه آبجو برا خودش پیدا می کنه و جوری ریچل بهش نگاه میکنه که انگار یه بچه سه ساله به سگش نگاه می کنه.

"دوست پسرشه؟"من اینو به مگان می گم، اما اون سرش رو به نشونه نه تکان می ده.

ریچل فریاد میزنه:"بعدا میام پیشتون بچه ها!" با این که کنار ماست با صدای بلندی این رو میگه.

ریچل:"خوش بگذرون ایدن!" اون دوتا به سمت راهرو حرکت می کنن.

تیفانی:"ریچل واقعا سبک عقله." اینو درحالی که داشت دوتا لیوان به ما میداد گفت."اون از همون لحظه که وارد خونه من شد کوکتل(نوعی مشروب) خورد."

حق با اون بود. ریچل وقتی که داشتیم آماده میشدیم هم به طور مداوم به آشپرخونه میرفت. تا الان، فکر میکردم که بیش اندازه به دستشویی میرفته.

با دقت به تیفانی که در حال پر کردن لیوانا با تکیلا ست، نگاه می کنم. میپرسم:"اون ترور کیه؟"

تیفانی با بی انگیزگی جواب میده:"جُفتِش تو پارتیا." همونطور که فکر می کردم چیز مهمی نبود. "اونا فقط تو پارتیا با هم گرم میگیرین و سکس دارن. فقط همینه. "

اون میچرخه، لباش به سمت بالا به حالت پوزخند درمیان. اون به من یه لیوان پر از تکیلا میده. من به مگان برای کمک نگاه می کنم اما اون بی اعتنایی میکنه و با کلید ماشینش ور می ره.

من قبلا تکیلا رو چندبار امتحان کردم، تو پورتلند همراه با گروه کوچکی از دوستام اون رو تست کردم،اما کار خاصی باهام نکرد به جز مزه ی تلخ و ترشش که همیشه تو ذهنم موند.

من گفتم:"اوه." همانطور که به لیوان با دقت نگاه می کردم،متوجه شدم که تیفانی داره پشت دستش و لیس میزند."اوه؟"

ریچل به آرامی میخنده در حالی که چشمش بدنبال نمکدونی بود که روی اوپن اشپزخانه قرار داشت. اون رو به تیفانی میده.

تیفانی:"قبلا اینکارو انجام دادی؟"

میپرسم:"تکیلا؟"

اون تایید میکنه:"اره تکیلارو میگم. با لیمو و چیزای دیگه" اون اخم میکنه."میدونی دیگه چجوریاس."

دوباره گفتم:"اوه."قبلا تو خونه ،تنها چیزی که میخوردیم آبجو وعرق نیشکر بود."مهمونیای ما اینجوری نیستن..."

تیفانی:"باحال نیستن؟" اون پوزخند میزنه. به پشت دستش مقداری نمک می زنه."تو می تونی اینارو وقتی برگشتی به دوستات یاد بدی. حالا پشت دستت بین انگشتات رو لیس بزن."

من یه دفعه ای احساس احمق بودن می کنم. این مثل این که من دوباره یه سال اولیم، جایی که من زیر ذره بین آدمهای بزرگتر و دانش آموزای خیلی باحالتر هستم. اما اینجا مدرسه نیستش و اونا دانش آموزایه دیگه نیستن. اینجا مهمونیه و اونها میدونن

دقیقا چی بگن وچیکار کنن و چجوری خودشون و تو جمع جا بدن.

من هیچ راه حل دیگه ای ندارم گفتم:"باشه." و دستم و لیس زدم. من حس مسخره ای دارم. کم کم دارم کنجکاو میشم که بدونم آیا پدرم والا هنوز خونه هستن.

"نمک." تیفانی به من نمکدون رو میده. من مقداری از اون رو روی پوستم میریزم، به تقلید از اون. چسبندس"باید تو یه جایی لیمو ترش باشه."

مگان:تیف (خلاصه تیفانی) اونا اونجان. اون می خنده وبه سبد لیمو ها که به صورت واضح برای این هدف تقسیم شده بودن، نگاه می کنه. من حتی از لیموهم خوشم نمیاد. تیفانی دستش رو به سمت پیشونیش می گیره و آهی میکشه."من هنوز حتی یه

نوشیدنی هم نخوردم و دارم کور میشم. اوکی، یه تیکه بردار ایدن، نمک رو هم تو دستت نگه دار."

من طبق دستور العمل انجامش میدم. یک تکه لیمو رو بین انگشتام قرار می دم. و دوباره به تیفانی خیره می شم، منتظر شنیدن حرکت بعدی هستم که باید انجام بدهم .

"حالا؟"

مگان بجاش جواب میده"نمک، تکیلا، لیمو" مگان یه قدم به عقب برمیداره و من وتیفانی رو بررسی میکنه. وقتی که تیفانی سرش را تکون میده اون تشویق می کنه"بدو،بود،بدو...!"

من عصبی می شم. نمک رو لیس میزنم و سرم رو برمی گردونم، همزمان که تلاش میکنم تا خودم و مجبور کنم که تکیلا را از گلوم پایین بدم. مزه تلخ و بدش حالم رو داره بهم می زنه. می دونم که صورتم حالت افتضاحی داره چون از بغل دهنم تکیلا

داره میریزه. به سمت سینک می رم و بقیه نوشیدنی رو میریزم اون تو.

تیفانی:"میدونی چی میگن؟ یه تکیلا، دوتا تکیلا، سه تا تکیلا و بعدش پخش زمینی."

چند نفر تو آشپزخونه پیداشون میشه. به نظر اومدن نوشیدنی هاشون رو پر کنن. تیفانی از فرصت استفاده می کنه تا بره"من می رم دنبال تایلر، خوش بگذره بچه ها."

یکدفعه ای صدای موزیک خیلی بلنده و دیوارا بهم نزدیک تر شدن. سردرد شدیدی دارم. مگان به سمتم میاد و دستم رو میگیره و من رو به سمت اتاق پذیرایی می بره. اون با چند نفر حرف می زنه و خوشبختانه هیچکدومشون در مورد بازنده ای که همراهشه نمی پرسن .

یه پسر زمخت و درشت هیکل از سمت مقابل نزدیکمون می شه. مگان فریاد میزنه"جیک!"

"سلام مگ." جیک یک تی شرت مشکی پوشیده که یه آرم خیلی بزرگ جلوی اون قرار داره که من زحمت خوندنش رو به خودم نمی دم. موهای بلوندش بهم ریختست. "تیف و ریچ کجان؟" می فهمم که دوست داره اسم ها رو خلاصه کنه .

"ریچل با تروره" چشم هاش رو می چرخونه و جیک هم همینکارو می کنه."تیفانی هم رفت دنبال تایلر. تو دیدیش؟"

متوجه می شم حالت صورت جیک جدی تر شد"آره، داره کار مخصوص خودش و انجام می ده."

مگان اشاره ای به من کرد، لبش رو گاز گرفت و بحث رو عوض کرد"دین کجاس؟ "

"اون دنبال شماها بود." جیک می خنده و یه جرعه از آبجوش رو می خوره و به من نگاه می کنه"این دختر جدید کیه؟"

"ایدن" من زودتر از مگان جواب می دم. می دونم چه سوالایی در ادامه می خواد پرسیده بشه." من خواهر ناتنی تایلرم و فقط برای تابستون اینجام."

اون نگاهی به مگان میندازه و شونه ای بالا می ندازه:"چی؟"

مگان:"من می رم یه نگاهی به ریچل بندازم و مطمئن شم بیهوش نشده باشه."

مگان موهاش رو مرتب می کنه و میره.

جیک:"خوب پس تو خواهر ناتنی تایلر بروسی."

می خوام سرم رو به نشونه نه تکون بدم ولی این ایده احمقانه به نظر میاد. پس آروم می گم:"آره" و موضوع رو سریع عوض می

کنم و اولین چیزی که به ذهنم میاد و ازش می پرسم"شما همتون سال بالایی هستید؟"

جیک:"تو نیستی؟"

من:"نه" و این دلیل دیگه ای هست که من نباید اینجا باشم. یه سال پایینی تو مهمونی سال بالایی ها. غیر ممکنه امیلا این رو باور کنه. تو پورتلند سال بالایی ها قاطی سال پایینی ها نمیشن. اونا واسه ما زیادی باحالن .

جیک:"تو گفتی از کجا اومدی؟"

من توجهم رو به جیک میدم:"پورتلند."

مکالمه همینجا متوقف می شه و یه سکوت نامطبوع بینمون برقرار می شه.

من:"ببخشید، گفتی تایلر کجاس؟"

اون نوشیدنش رو متوقف کرد وابرویی بالا داد و پرسید:"مگه مهمه"

به خاطر اینکه من میخوام برم خونه و من و تایلر هم خونه ایم."می خوام براش آبجو ببرم."

جیک برای چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:"اون تو حیاط پشتیه، مراقب خودت باش."

"ممنون" یه جرعه از نوشیدنیم رو می خورم و به سمت حیاط پشتی می رم و با جمعیت زیادی روبرو می شم که بینشون خبری از تیفانی و ریچل و مگان نیست. با یک سری آدم ناشناس تنها موندم و این حس خوبی نیست.

یکی تو حیاط پشتی در حال بالا آوردن بود و یه دختر بیهوش افتاده بود. صدای خنده ی بلندی از آلونکی که تو گوشه حیاط

بود، می اومد. وقتی نزدیک تر می شم متوجه می شم دود اطراف آلونک رو فراگرفته و در اون بستس و هیچ پنجره ای نداره.

به سمتش میرم و در و باز میکنم و با شدیدترین بوی ماری جوانای ممکن روبرو میشم. در حالی که دارم با دست هام اون هوا رو از خودم دور می کنم می پرسم:"این ماری جواناس؟"

یکی جواب میده:"نه آبنباته" و صدای خنده تو آلونک پر می شه .

وقتی دود تقریبا از آلونک خارج می شه به داخل اون نگاه می کنم و چهار پسر رو می بینم که دارن من رو نگاه میکنن. یکی از اون ها تایلره. تو دستش سیگار ماریجواناست و سعی داره اون رو مخفی کنه. میبینم که ترسیده. با ناباوری ازش می پرسم:"واقعا داری اینکارو انجام می دی؟"

یه نفر میگه:"پسر این خوشگله رو از اینجا ببر."

توجهم به تایلره. دوباره یک نفر میگه:"اگر میخواد بیاد پیشمون مشکلی نیس."

تایلر لبخندی می زنه و میگه:"پسر، دوس داری این بچه اینجا بیاد؟"

صدای خنده بلند تر می شه.یک نفر می پرسه:"این کیه؟"

دود بیشتری به سمتم میاد.

"کسی تاحالا بهش قانون و یاد نداده؟"

یک جفت چشم آبی بهم خیره شده:"عزیزم یا گم شو بیرون یا بیا باما بکش." به سمتم میاد و سیگارو بهم تعارف میکنه که تقریبا تموم شده.

داشتم به گرفتن سیگار فکر می کردم که تایلر بین من و اون پسر ایستاد. سیگارش رو با آب دهنش که به انگشتش زده بود خشک

کرد و تو جیبش گذاشت. "فک کردی داری چه غلطی می کنی؟ حواست کجاس کلیتون؟"

کلیتون:"تعارف ماری جوانا کار خوبیه، بی ادبیه اگه تعارف نکنم." اون از بالای شونه تایلر من و نگاه می کنه:"حق با من نیس دختر تازه وارد؟"

دونفر دیگه دوباره می خندن اما دیگه توجه زیادی به من نمی کنن. تایلر اما به نظر خیلی از موقعیت پیش اومده راضی نیست.

تایلر بهم نزدیک می شه و من رو به سمت بیرون هُل میده:"پسر قضیه رو بفهم، اون نمی خوادش، بهش نگا کن." اون بهم خیره میشه اونقدری که معذبم می کنه. تا اینکه کیلتون میگه:"باشه. باشه، فقط ازینجا ببرش، چرا یه بچه داره مزاحممون میشه."

تایلر آروم زمزمه می کنه:"منم برام سواله" تایلر باز به من نگاه میکنه من سری تکون میدم. الا می دونه تایلر شبا مواد مصرف میکنه؟

تایلر جلوتر میاد تا اینکه پاش به چیزی برخورد میکنه. میزی که روش چند اسکناس و قبض و کارت بانکی وجود داره و یک رد از پودری سفید.

"اه خدای من" من آروم زمزمه می کنم و سریع پلک میزنم. نمی دونم اون دود سیگار ها روم تاثیر گذاشتن یا واقعا چیزی که رو میز دیدم وجود داره. "اه خدای من"

کلیتون:" پسر شوخی نمی کنم، این دخترو قبل از اینکه پلیس خبر کنه از اینجا ببر."

تایلر:"باشه باشه داره میره." اون به سمت بازوم میره و منو خیلی آروم به حیات می بره جایی که کسی نزدیکمون نیس.

من وقتی بازوم رو از دستش می کشم بیرون می گم:"تو واقعا باورنکردنی هستی، کوکائین؟ واقعا تایلر؟"

اون سردرگم به نظر می رسه. دستش رو به سمت صورتش می بره و ناله ای می کنه."این جا برای تو مناسب نیس." دست هاش رو تو جیباش میکنه و با پاهاش به چمن لگد می زنه."تو باید.. باید برگردی داخل."

دندونهام رو رو هم فشار میدم، تا حالا تو همچین موقعیتی نبودم. نمی دونم باید چطور برخورد کنم. باهاش حرف بزنم یا به الا زنگ بزنم. یا پلیس. اون رو هُل می دم. عصبانی هستم دوست دارم به چیزی ضربه بزنم .

تایلر به سمت آلونک میره. نمی دونم به دوست هاش چی می گه که همشون یکدفعه ای بلند می خندن. نمی دونم من موضوع خنده هستم یا نه .

"پسر بی خیال" صدای خنده متوقف میشه." کار جالبی نیس بیخیال."

تایلر:"خفه شو دین" من انقدر از دست تایلر عصبانی هستم که نمی خوام بهش نگاه کنم .

صدای پا می شنوم و به سمتش برمیگردم، پسری رو میبینم که داره نزدیک میشه." تو دین هستی؟"

"منم حدس می زنم تو خواهر ناتنی تایلر باشی." اون میگه. یکی از دست هاش تو موهای قهوه ایش قرار داره."تو تنها کسی هستی که تو این مهمونی من نمیشناسمش و مگان هم گفت تو اینجا هستی، خواهر ناتنیه مرموز. درست میگم؟"

لبخندی اجباری می زنم."هی تو آدرس دقیق خونه تایلر رو می دونی؟ من باید برم خونه ولی آدرس رو نمی دونم."

"خونه ی بهترین دوستم رو میشناسم؟" اون نیشخندی می زنه"آدرسو می دونم."

"بهترین دوست؟" من دوباره نگاهی گذرا به آلونک می ندازم .

"پیچیدس" اون به سمت خونه اشاره می کنه."میتونم برسونمت، ماشینم همین پشت پارک شده."

من:"چیزی خوردی؟ مست نیستی؟"

اگه چیزی خورده بودم بهت پیشنهاد نمی دادم."

من:"ممنون"

وقتی داریم برمیگردیم به آلونک نگاه می کنم، تایلر سیگارش رو در میاره و اون رو دوباره روشن می کنه و متوجه نگاه من می شه. برای چند ثانیه اون به زمین خیره میشه، یک نفر یه آبجو تو دست خالیش می ذاره اما تایلر متوجه نمیشه، انگار فریز شده. اما بعد

از چند ثانیه حرکت می کنه و به انتهای آلونک میره تا از نگاه های من دور بمونه.

وقتی داریم برمیگردیم به این فکر می کنم که باید چجوری جواب پدرو بدم، بهش گفته بودم مریضم و قرار بود استراحت کنم اما حالا داشتم از مهمونی بر میگشتم. اون احتمالا همین الانش به پلیس زنگ زده و گزارش ناپدید شدن من رو داده. و از همه بدتر من لباسی پوشیدم که به زور اندامم رو پوشش می ده.

آروم زمزمه می کنم:"پدرم من و میکشه، من مثلا مریض بودم."

دین:"تو حالت به طرز معجزه آسایی خوب شد؟"

من:"یه چیزی تو این مایه ها" به سمت گوشیم میرم ولی اون رو پیدا نمی کنم و میفهمم که اون رو تو خونه تیفانی جا گذاشتم"لعنتی"

دین:"چی شد؟"

"هیچی" به ساعت نگاه می کنم، تقریبا یازده، من تقریبا یک ساعت بیشتر تو مهمونی نبودم. "می خوای برگردی اونجا؟ "

دین:"آره، من یه جورایی راننده شخصی جیکم، باید مطمئن شم سالم میرسه خونه. "

"تایلر چی؟" از سوالی که پرسیدم پشیمونم.

دین میخنده:"تایلر خونه نمیره."

من:"پس چیکار میکنه؟ تو خیابون بیهوش میشه؟ یا تو ایستگاه پلیس شب و می گذرونه؟"

دین:"نه دقیقا، اون برمیگرده پیش تیفانی."

"اه"چندشم شد."نمی تونم باور کنم مواد مصرف می کنه؛ تو میدونستی؟"

دین برای مدتی سکوت می کنه"همه می دونن."

رفتار جیک و مگان نشون میده اون ها هم می دونن تایلر چیکار می کنه.

من:"چرا هیچکدومتون جلوش رو نمی گیرید؟"

برام عجیبه این آدما چجور دوست هایی هستن. "مامانش می دونه؟"

دین:"باور کن من تلاش کردم." اون کنار خونه پدر ماشین رو نگه داشت."نزدیک شدن به تایلر خیلی سخته. غیر ممکنه. اون پسر اصلا حرف گوش نمی کنه. ما همه باید فقط بیخیالش بشیم. فک کنم مامانش در مورد ماری جوانا می دونه اما کوکائین رو خبر نداره."

من سرم رو تکون می دم:"اون حال بهم زنه." به سمت در میرم با یک دستم اون رو باز میکنم و با دست دیگم کیفی که از تیفانی گرفتم رو برمیدارم و داخل اون رو چک میکنم. فقط یک پنج

دلاری پیدا می کنم که فکر کنم برای هزینه راه کافی باشه."ممنون بابت اینکه منو آوردی."

"این چیه؟" اون با تعجب زیاد به من نگاه میکنه.

"هزینه ی بنزین." من پول رو تو دستش می ذارم. اون قبول نمیکنه. من نفس عمیقی می کشم."بگیرش."

اون می خنده:"ایدن اصرار نکن! جدا، فقط به الا سلام من رو برسون. همین کافیه."

چشم هام رو کوچیک میکنم، تو پورتلند این یه کار عادیه، وقتی کسی تو رو می رسونه بهش پول بنزینش رو می دی. اگر اینکارو نکنی جزو لیست سیاه می شی. شاید دین زیادی پسر خوبیه با این حال من پول رو رو داشبورد ماشین می ندازم.

"نگهش دار." به سمت خونه می رم و وقتی وارد می شم میفهمم همه چراغ ها روشن هستن. پدر یا کاملا موضوع رو درک می کنه

یا برعکس خیلی عصبانی می شه. شاید بتونم سریع برم تو اتاقم و لباس راحتی بپوشم و متقاعدشون کنم که تمام این مدت خونه بودم .

لباسی که تنم هست رو تاجایی که امکان داره پایین می کشم، هنوز بوی الکل می دم. میدونم کار اشتباهی کردم و شایسته تنبیه شدن هستم .

پدر اسم من رو از اتاق پذیرایی صدا می زنه. من لبم رو گاز می گیرم. از گوشه در اتاق نگاهش می کنم طوری که فقط سرم معلوم باشه."سلام"

پدر:"سلام، قراره بیای تو و سلام کنی؟"

من:"من خونم."

پدر:"میتونم ببینم که خونه ای" اون بلند می شه. الا از گوشه نگاهش می کنه."به نظر حالت بد بود و قرار بود خونه بمونی اما الان معلوم شد که خیلیم خوبی."

من:"من خونه تیفانی بودم. با دخترا بودم حالم بهتر شد رفتم اونجا. فک کردم تو مشکلی نداشته باشی."

الا:"دوست دختر تایلر؟"

من:"آره"

پدر:"حالا که حرفش شد اون کجا گورشو گم کرد؟"

"نمیدونم." من دروغ گفتم. اون در حال حاضر داره مواد مصرف میکنه، الکل می نوشه و ماری جوانا می کشه." وقتی من رفتم اون هنوز اینجا بود."

می تونستم به الا در مورد تایلر بگم و ازش بخوام که پسرش رو درست تربیت کنه تا با من بد برخورد نکنه. اما بنا به دلایلی حس

می کنم این مسئله به من مربوط نیست و سعی میکنم تایلر رو لو ندم."شاید رفته غذایی چیزی بگیره."

الا با ناامیدی گفت:"ماشینش اینجاس." انگار انتظار داشت به جای من تایلر وارد خونه بشه.

من:"شاید رفته قدم بزنه."

الا:"شک دارم همچین کاری کنه، اون به تلفنام جواب نمیده." باید سخت باشه که با همچین بچه ای سروکله زد .

پدر:"ایدن من بوی الکل و حس میکنم دوست ندارم بهم دروغ بگی."

نمی دونم باید در مورد چی بهش جواب بدم یکدفعه ناخودآگاه میگم:"منم دوست ندارم تو همینطوری من و مامان و ترک کنی بری، مسائل همیشه اونجوری که ما می خوایم پیش نمی ره."

منتظر جواب پدر نمی مونم سریع از پله ها بالا میرم. معده درد شدیدی دارم. فهمیدم که من بیشتر از یه ساعت نمی تونم تو یه مهمونی دووم بیارم. واقعا حالم بده و دروغی در کار نیست.

صبح با صدای جرو بحث الا و تایلر بلند می شم. احتمالا تایلر تونسته مسیر خونه رو پیدا کنه.

نور خورشید از پنجره داخل میاد و با وجود این سروصدا ها نمی تونم بخوابم. بلند میشم تا لباس بپوشم. وقتی دارم اینکارو می کنم، صدای پا رو می شنوم و فحش های زیر لبی. این میتونه فقط یک نفر باشه و اون آدم تصمیم گرفته که وارد اتاق من بشه.

"میدونی یه چیزی به اسم حریم خصوصی وجود داره؟" با اخم به تایلر نگاه می کنم و لباسم رو کامل می پوشم.

تایلر سرشو تکون میده و میگه:"بیا این وسایلت." لباس هام و وسایلم که خونه تیفانی جا گذشتم دست تایلر بود، اونارو روی

تختم میذاره خوشبختانه صداش آرومه"اه و تلفنت." اون به سمت من میگیرتش و من به صورتش نگاه می کنم و به آرومی دستم رو جلو می برم. اون نمی خواد به چشم های من نگاه کنه.

آروم میگم:"ممنون." هنوز از دستش عصبانی هستم.

چند دقیقه بینمون سکوت برقرار می شه. اون به سمت در حرکت میکنه. قبل از اینکه به در برسه برمی گرده و میگه:"ببین در مورد دیشب..."

"می دونم تو یه احمقی و مواد مصرف می کنی و یه آدم رقت انگیز هستی."

اون تعجب می کنه. اخم میکنه و به سمت من میاد."فقط__فقط چیزی نگو."

دست هام رو گره می زنم و کنجکاوانه بهش نگاه می کنم. اون به نظر نمی ترسه. ازش می پرسم:"ازم میخوای لوت ندم؟ "

"فقط به مامانم و بابات نگو." صداش خیلی آروم و معمولی که باعث می شه بیشتر سردرگم بشم. حداقل داره ازم خواهش می کنه."فقط فراموشش کن."

آروم میگم:"نمی تونم باور کنم با این چیزا قاطی شدی." به گوشیم نگاه میکنم و متوجه تماس های پدرم میشم و گوشی رو روی تخت پرت می کنم.

من:"واسه چی اینکارارو انجام میدی، اونا باعث نمی شن باحال به نظر بیای."

تایلر:"اصلا به این خاطر نیس."

من:"پس چی"

تایلر:"نمی دونم، من اینجا نیومدم که نصیحتم کنی، باشه؟ فقط اومدم که وسایلت و بدم و بگم دهنت رو بسته نگه داری." دستش رو تو هوا چرخوند و به سمت در رفت.

شجاعتم رو جمع می کنم و ازش می پرسم:"برای چی اینقدر از من متنفری؟ "

این سوال تایلر رو متعجب کرد:"کی گفته من ازت متنفرم؟"

من:"اوم..تو هرشانسی که پیدا می کنی بهم توهین می کنی. میدونم داشتن خواهر ناتنی یکدفعه ای خیلی بده، اما این واسه منم تحمل کردنش سخته."

تایلر:"نه"سرش رو تکون میده."تو کلا نمیفهمی چی میگم." اون چشم هاش رو کامل دور اتاق می چرخونه و بعد اون هارو باریک می کنه و به سمت در می ره.

من:"چی رو نمیفهمم؟"

اون سرشو تکون میده:"همه چیزو"

چپتر 7

سه شنبه ساعتم رو برای صبح زود تنظیم کردم تا قبل از بیدار شدن بقیه، بتونم برای دویدن برم. حرفای تیفانی در مورد تنگی لباس هنوز هم منو اذیت می کرد. به سمت بزرگراه رفتم و نزدیک ساحل شدم، خیلی سخت می دویدم. مِه ساحل رو فراگرفته بود

اما هوا گرم بود. وقتی به خونه برگشتم پدر بیدار شده بود و در حال آماده کردن قهوه بود.

وقتی وارد آشپزخانه شدم پدرم پرسید:"تونستی خوب بدویی؟"

نفس عمیقی کشیدم و دست هام را روی پیشخون قرار دادم و گفتم:"آره" صدام خیلی آروم بود"تقریبا 4 مایل، اسکله رو مِه گرفته بود."

"من بعد یه مایل بیهوش می شم." پدر شوخی می کرد."اُه، اون مِه معروف، بهش میگن تاریکی ماه جون، قهوه می خوای؟"

"نه ممنون." درسته قهوه دوست داشتم، اما ساعت هفت صبح خیلی برای قهوه خوردن زود بود. تنها کاری که الان می تونستم انجام بدم گرفتن یه دوش طولانی بود."کَسه دیگه ای بیداره؟"

"الا داره لباس می پوشه." پدر این رو گفت و یک فنجون برداشت."اما پسرا هنوز خوابن." بعد از رفتار غیر منتظره و خشن

شنبه شبم، پدر هر شانسی که بدست می آورد، سعی می کرد با من بهتر رفتار کنه. اون الان می دونه که من نبخشیدمش و هنوز به خاطر اینکه مارو ترک کرده، از دستش ناراحتم .

"کاری داره که باید انجام بده؟" دیروز به نظر نمی اومد کاری داشته باشه. دیروز بعد از اینکه پدر سر کار رفت، الا خونه رو تمیز کرده کمی با من حرف زد و یکمی با با تایلر بحث کرد و جیمی و چیس رو بیرون برد.

پدر لبخندی زد:"اون وکیل مدافع عمومی هستش."

من پلک زدم. من هیچوقت اون رو به عنوان وکیلم انتخاب نمی کردم. هر سری که با تایلر بحث می کرد، بعد از چند دقیقه بی خیال می شد."نباید تو یه اداره ای چیزی باشه؟"

"الان فعالیتی نداره." پدر گفت و بحث رو ادامه داد."گفتی امروز می خوای بری به ساحل درسته؟"

"بله، با ریچل." و مگان و تیفانی، شک دارم پدر به این جزئیات اهمیت بده .

"اگر خواستی بری الا میتونه با ماشین برسونتت." اون این پیشنهاد مسخره رو داد، من چهار روز قبل با الا آشنا شده بودم و برای همچین درخواستی اونقدر باهم نزدیک نبودیم.

"ریچل منو می رسونه، ممنونم."

"باشه" مقدار زیادی از قهوه اش رو خورد. تی شرتش رو داخل شلوارش قرار داد و کرواتش رو محکم کرد."دارم میرم، سعی می کنم گرفتار ترافیک نشم، بعضی روزا میتونم بعضی روزا هم نمیتونم."

"چرا دوباره این تی شرت و پوشیدی؟"

"من سرپرست کل هستم."

"اُه" بالاخره فهمیدم چطوری همچین خونه ی شیک و گرون قیمتی داره. پدر قبل از بدنیا اومدن من هم مهندس بود و تجربه ی زیادی داشت که به نظر می رسه که بالاخره اون رو به جای خوبی رسونده .

"من ساعت شش خونه هستم."با دو انگشت دستی برای من تکون می ده و میره.

به سمت ظرف آب می رم و یک لیوان آب بر میدارم و به اتاقم می رم. صدای باز شدن در اتاق خواب الا رو می شنوم، سریع مخفی می شم تا الا متوجه حضور من نشه. هنوز خبری از پسرا نیست.

یک دوش طولانی گرم می گیرم تا عضله هام آرامش پیدا کنن و بدنم دوباره احساس خوبی داشته باشه و یادم میمونه که حتما پاهام رو شیو کنم.

"ایدن" الا بدون در زدن وارد اتاقم میشه. من مجبور می شم حولم رو محکم دور خودم بپیچم.

الا: "ببخشید ___من___"

بهش لبخند ناخوشایندی می زنم:"مشکلی نیست."

با اینحال این هم مشکل بزرگیه، من تقریبا نیمه برهنه روبروی یه غریبه ایستادم.

الا گلوش رو صاف می کنه. چشم های مضطربش به زمین دوخته شده بود."می خواستم بدونم دوست داری صبحونه بخوری یا اینکه همراه پدرت خوردی."

"الان گرسنم نیست."

الا لبخند زد و سری تکون داد و رفت. حداقل الا تلاش می کرد. انتظار داشتم یک نامادری کلاسیک بداخلاق باشه اما تا الان به من کاری نداشته.

با اینکه موهام خیس بود روی تخت دراز کشیدم. تا بعد از ظهر به ساحل نمی رفتم. نمی تونستم جلوی خمیازه کشیدنم رو بگیرم. یک چُرت کوتاه تنها کاری بود که می تونستم انجام بدم.

پنج ساعت بعد وقتی سوار ماشین شدم ریچل گفت:"تیفانی و مگ رسیدن." اون ابروهاش رو بالا داد و من رو سرتاپا نگاه کرد:"به نظر می رسه همین الان از خواب بیدار شدی"

"من:"آره، دوازده دقیقه پیش."

ریچل:"اوکی من میدونم تابستونه اما بیدار شدن تو ساعت دوازده و بیست دیقه ظهر خیلی تنبلیه، اینطور فکر نمیکنی؟"

چشم هام رو می چرخونم، انگشتام رو داخل موهام می چرخونم تا مطمئن بشم همه ی فِر ها باز شدن. موهای فِرم برای ساحل خوبه و ریچل هم اونارو تایید می کنه. کیمونوم رو محکم دوره بدنم می پیچم. "من صبح خیلی زود بیدار شدم."

ریچل:"چرا؟"

"برای دویدن."

ریچل:"اوکی، پس حرفم بی ربط بود. تا حالا به ساحل رفتی؟"

عینکم رو رو چشم ها گذاشتم و به ریچل نگاه کردم که چشمش به جاده بود."صبح موقع دویدن تو بزرگراه دیدمش."

"آره همون جا اسکله است. اگر بعدا وقت داشتیم بهش سر می زنیم."

امروز خیلی گرمه و فقط نسیم خیلی کم و ملایمی گاهی اوقات میاد. نمی خوام شکایتی داشته باشم مخصوصا الان که از مِه خبری نیست. تو شهری که زندگی می کنم، چند تا ساحل پیش رودخونه وجود داره اما هیچ کدوم در حد ساحل اینجا نیستند. این ساحل در امتداد شهر کشیده می شه. و در انتها ساحل ونیز قرار داره که به صورت مداوم توسط مردم بازدید می شه.

ریچل ماشین رو پارک کرد، حدود ده دقیقه تو خونه طول کشید تا خودم رو راضی کنم که بیکینی بپوشم و حالا که پوشیدم می دونم که این بدترین تصمیمی که تا حالا گرفتم. ریچل حوله و اسپیکرش رو برمیداره و من مطمئن می شم کیمونو کل بدنم رو پوشونده. امکان نداره لباسم رو در بیارم.

"اوکی" ریچل به سمت من میاد عینکش رو بالای سرش قرار می ده و گوشیش رو چک میکنه."مگان میگه اونا نزدیک زمین والیبال هستن. یه جایی همون نزدیکیان." اون به سمت راست اشاره می کنه. باید پیدا کردن دوستات تو ساحلی به این بزرگی خیلی سخت باشه. اما خوشبختانه با تکنولوژی همه ی کارا راحت شدن.

ریچل رو دنبال می کنم، راه رفتن خیلی سخته. بعد از پنج دقیقه پیاده روی مگان و تیفانی رو پیدا می کنیم. اونها ایستادن و دارن برای ما دست تکون می دن.

تیفانی:"بچه ها شما چند تا پسر خوش تیپ و که از مگان شماره می خواستن و از دست دادین."

من به مگان نگاه کردم و اون روی زمین نشست. گونه هاش سرخ شدن. "اون مال پاسادناست." مگان خیلی آروم این رو زمزمه کرد در حالی که لبش رو گاز می گرفت.

وقتی تیفانی هم روی شن ها دراز کشید. من هم حوله ی خودم رو پهن کردم و راحت دراز کشیدم. پاهام رو دراز کردم و لبخندی زدم. ساحل خیلی بزرگ بود. در امتداد قسمتی از ساحل مغازه های کوچیکی قرار داشتن، بخشی از اون زمین والیبال بود که یک سری در حال بازی کردن در اون بودن.

تیفانی:"خوب ریچل، بین تو و ترور شنبه چه اتفاقی افتاد؟"

ریچل پوزخندی زد و صورتش رو برگردوند.:"هیچی" اما هنوز داشت می خندید.

مگان:"مزخرف نگو."

"فک کنم این سومین باره، یه دفعه ای زدن بیرون از خونه کاری نیس که تو همیشه بکنی، درست میگم؟"

ریچل برای مدت طولانی سکوت میکنه و بالاخره آروم میگه:"حق با توئه." و بعد می خنده. اون روی زمین دراز می کشه. به اندام زیباش خیره می شم، پاهای کشیده و شکم تختش، بدن اون رو در مقایسه با من عالی نشون می ده.

"ایدن تو مهمونی چه اتفاقی برای تو افتاد؟" تیفانی از من این سوال رو می پرسه اما من هنوز حواسم متوجه پاهای ریچل هست.

من: "چی؟"

اون با اون هیکل فوق العادش می شینه و میگه:"کجا رفتی؟ با کی رفتی خونه؟اسمش چیه؟"

من:"نهَ من حالم خوب نبود، دین من رو به خونه رسوند." در حالی که سرم رو تکون می دادم این رو گفتم. نمی دونم چند بار دیگه باید از این بهونه استفاده می کردم.

"از پَس تکیلا بر نیومدی؟" اون نیشخندی زد. "پسرا پیشنهاد دادن که امروز بریم بیرون از شهر، شاید ونیز یا داخل شهر، اما دین پیشنهاد داد که بریم هالیوود تا توهم بتونی ببینیش، نمیشه بیای لس آنجلس و نشان هالیوود رو از نزدیک نبینی. هممون میریم."

ریچل:"هالیوود ایده ی خوبیه، دلم میخواد یه کار غیر قانونی انجام بدم."

همشون پوزخندی زدن و تیفانی ادامه داد. "امروز با سه تا ماشین میریم تا راحت تر باشیم. جیک میاد دنبال من و دین هم میاد دنبال ریچل و مگ." و بعد سرش رو به سمت من چرخوند."تو هم میتونی با تایلر بیای، در هر صورت دوتاتون از یه خونه میاید."

بهش خیره شدم، نمی تونستم بخندم. درسته اینکه من و تایلر با یک ماشین بیایم به نظر منطقی میاد. اما قرار دادن ما دو تا تو یه فضا بیشتر از یه دقیقه؛ من رو عصبانی می کرد.

مگان:"نظرتون در مورد نوشیدنی چیه؟" اون سمت کیفش رفت.

ریچل:"برای من یه کارامل فریو بگیر."

مگان به من نگاه کرد:"ایدن؟"

من مطمئن نیستم نوشیدنی که در موردش حرف میزنن چیه:"اوممم، چیا داره؟"

ریچل:"همونی که من میخورم و بگیر."

مگان برای خریدن نوشیدنی رفت و تیفانی هم همراه اون رفت. من و ریچل تنها موندیم. نمیدونم این نوشیدنی با بستنی همراه بود یا نه. برای خوردنش مشتاق نیستم .

گلوم رو صاف می کنم. سعی میکنم حواس خودم رو پرت کنم."فک کنم اینو درست متوجه شدم" پاهام رو روی هم میندازم و به سمت ریچل برمی گردم. اون میشینه و به من گوش می ده"شماها بهترین دوستای هم هستید. درسته؟"

"درسته." لحنش خیلی متقاعد کننده نیس، به نظر میخواد بدونه منظور من از پرسیدن این سوال چیه.

من"تایلر و دین و جیک هم بهترین دوستای همن درسته؟"

اون فکر می کنه، لبهاش رو به آرومی باز میکنه و به نظر میاد می خواد جوابش منطقی باشه."یه جورایی، یکم بین تایلر و جیک بهم ریختس، بیشتر موقع ها به هم کاری ندارن."

من:"چرا ؟بینشون یه مشکلی هست؟" یادم میاد که تو پارتی با جیک حرف زدم، با اینکه خیلی تو مکالمه حرفه ای نیست ولی رفتارش دوستانه به نظر می اومد .

ریچل:"به خاطر اینکه تایلر سال اول شروع کرد با تیفانی قرار گذاشتن و اون موقع جیک از تیفانی خوشش می اومد و بینشون درگیری و بحث پیش اومد اما اون بالاخره باهاش کنار اومد."
ریچل چشم هاش رو چرخوند:"کارای بچگونه، اونا هنوز از هم متنفرن."

من:"به جز این مورد به نظر میاد شما بچه ها باهم یه گروه بزرگ دوستانه دارید، می خوام بدونم حدسم در این مورد درسته؟"

ریچل:"حق با توئه، ما از خیلی وقت پیش با هم دوستیم فک کنم از سال هفتم. ما مدرسه راهنمایی رو با هم رفتیم. حالا بیخیال بیا پوستامون رو برنز کنیم."

من:"من همینجا که نشستم راحتم." لبخند بزرگی می زنم تا ریچل رو قانع کنم .

اون با حالت شوخی میگه:"اگر همونجا بشینی بدنت خوب برنزه نمی شه."

نگاهی گذرا به خودم کردم و کیمونو رو محکم تر به خودم چسبوندم."نه واقعا، من خوبم."

تیفانی:"فریوست رو بگیر." از اومدن یکدفعه ای تیفانی خوشحال بودم. اون یک لیوان بزرگ پر از خامه رو به من داد و یکی دیگه رو به ریچل.

چند ثانیه به لیوان خیره شدم. به نظر چربی دار ترین نوشیدنی دنیا بود. خامه روی اون حالم رو بد می کرد. نمی تونستم به تیفانی لبخند بزنم. همه ی اون ها به من نگاه می کردن و من یک مقداری نوشیدم، ازشون تشکر می کنم و میگم این نوشیدنی عالیه .

مگان:"اون پسره عجیب غریب هر موقع که هست بهمون تخفیف می ده." اون با انگشتش قسمتی از خامه رو برمی داره و می خوره:"فقط به خاطر اینکه تیفانی باهاش لاس می زنه."

تیفانی با صورتی اخمو گفت:"من باهاش لاس نزدم."

همون موقع بود که من تو کیفم دنبال هدفون گشتم. دراز کشیدم و به آسمون نگاه کردم و آهنگ گوش کردم.

ما حدود پنج ساعت رو در ساحل بودیم و بعد برای مدت کوتاهی به اسکله سر زدیم. وقتی برگشتم گرسنه بودم و خوشبختانه الا شام رو آماده کرده بود.

الا:"پدرت امشب دیر خونه می رسه به خاطر همین شام رو دیرتر می خوریم. روز خوبی رو تو ساحل داشتی؟"

من":آره" و مکالمه ی ما همین جا تموم میشه. وقتی دارم از پله ها بالا می رم پشتم ردی از شِن وجود داره، باید دوش بگیرم و برای رفتن به وینز، ال ای و یا هالیوود آماده بشم. هنوز مقصد امشب مشخص نشده .

حالا که کاملا آمادم؛ دوش گرفتم و لباس پوشیدم و به آینه نگاه می کنم برای چک کردن خودم، صدای پدرم رو از طبقه پایین می شنوم. اون خونه است پس باید شام سِرو بشه .

وقتی به پایین میرم و نزدیک آشپزخونه می شم صدای پدرم رو می شنوم که بلند شده.

پدر:"می خوای بدونی چی دیدم؟" از صداش مشخصه که خیلی عصبانیه.

نزدیک ورودی آشپزخونه می شم و به دیوار تکیه می دم. الا روبروی گاز قرار داره و پدر درست مقابل اون و تایلر بین اونها.

پدر:"به نظرت تو راه تو ساحل چی دیدم؟"

الا به تایلر نگاه خشمگینی کرد و گفت:"بهت گفتم خونه بمون."

پدر:"اون با چند تا مرد که حداقل ده سال از خودش بزرگتر بودن سر یک میز نشسته بود و ده، بیست، پنجاه دلاری رو میز می نداخت."

الا چشم هاش رو باریک کرد:"تایلر"

تایلر فقط سرش رو تکون داد، پوزخندی از ناباوری زد."مزخرفه"

پدر جواب داد:"خفه شو." کرواتش رو شُل تر کرد."من داشتم قمار بازی کردنش رو می دیدم که همینطوری پول هدر می داد حدس بزن وقتی باخت چیکار کرد؟" پدر برای چند ثانیه سکوت کرد. "شروع کرد باهاشون دعوا کردن."

تایلر با عصبانیت جواب داد:"اون آشغال داشت تقلب می کرد. نمی ذاشتم از زیرش در بره."

پدر بهش نزدیک شد:"دوست داری واسه زدو خورد دستگیر بشی و بقیه ی جوونیت رو تو زندان باشی؟ این چیزیه که می خوای؟ "

"تایلر تو باید این کارات و تموم کنی." الا وقتی داره دست هاش رو به سمت پیشونیش می بره به آرومی می گه. بیشتر ناراحته تا عصبانی:"من نمیخوام تو دردسر بیفتی."

پدر حرف هاش رو قطع می کنه و به تایلر نزدیک تر می شه:"اینجا لاس وگاس نیست."اون خیلی عصبانی و جدی به نظر می رسه و به نظر تایلر و الا این رو فهمیدن."داشتی چه غلطی می کردی؟"

تایلر لبهاش رو بهم فشار می ده و به آرومی می گه:"یکم زندگی می کردم."

پدر:"من دیگه بهت کاری ندارم." سرش رو تکون می ده دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا می بره و از در حیاط خارج می شه. احتمالا به هوای تازه احتیاج داره.

الا دهنش رو باز می کنه تا چیزی بگه اما تایلر قبل از اینکه اون چیزی بگه شروع می کنه به خندیدن. سعی می کنم به عقب برم و امیدوارم تایلر متوجه حضور من نشده باشه .

اما مطمئنا شده. اون به سمت من می چرخه و می ایسته تا من و برانداز کنه."باید تو رو برسونم جایی آره؟"

مطمئن نیستم رانندگی کردن با آدمی که از نظر اخلاقی مثل تایلر مشکل داره کار خوبی باشه. احتمالا اون یه راننده ی بی حواس که خیلی خطرناک رانندگی می کنه."فک کنم."

تایلر:"من میرم." صداش هنوز به خاطر بحث قبل عصبانیه."یا بیا یا اگه می خوای بمون." اون به سمت در خروجی می ره. الا صداش می زنه بهش هشدار می ده که نره اما اون بی توجهی می کنه و بیرون می ره.

الا چیزی نمونده تا گریه کنه و پدر در حال قدم زدن تو حیاط پشتی خونه است. به نظر نمیرسه این دو نفر همراه خوبی برای امشب باشن. امکان نداره دوست داشته باشم امشب اینجا بمونم.

سریع به سمت در ورودی می رم و توجه تایلر رو جلب می کنم:"وایسا"

شام امشب همین الانش هم خراب شده.

چپتر 8

ماشین تایلر درست کنار پیاده رو نزدیک چمنزار پارک شده، دست خودم نیست اما کنجکاوم بدونم او تا چه حد عصبانی شده که اینطوری ماشین وپ ارک کرده. شایدم الان هم همونقدر عصبانی هستش. اون محکم در رو باز میکنه و می ایسته تا به من نگاه کنه. اون فقط به من خیره شده بود.

در حالی که نزدیک تایلر و ماشین بودم پرسیدم:"چیه؟"

فورا گفت:"خب؟" ابروهاشو بالا میندازه، او با سر به ماشینش اشاره می کنه. من بدنبال نشون و یا علامتی چشمام رو به سمت بدنه ی سفید ماشین می چرخونم ،اما چیز خاصی وجود نداره.

اون به من یک نگاه احمقانه میندازه و میگه :"تو میدونی این ماشین چیه؟اصلا چی هست؟"

اون جوری به من نگاه می کنه که انگارمن نمیدونم ایربگ یا چیزای دیگه چیه. برای این که خودم و ثابت کنم به پشت ماشین رفتم و لوگو ماشین و به دقت نگاه کردم.چهارتا دایره آهنی که به هم پیوند خوردن.

حدس میزنم :"یه ائودی؟"

او جمله من رو با یه پوزخند نه چندان جالب تموم می کنه:"یه ائودیr8 "

من گفتم:"باشه." در ادامه گفتم:"می خوای تشویقت کنم یا مثلا بهت یه جایزه بدم؟"

اون همینطور که میخنده دستش رو به سمت بالای در ماشین قرار میده و میگه :"دخترا واقعا گیجن، تو اگه قیمت این ماشین ومیدونستی غش میکردی."

من زمزمه میکنم:"خودتو زیاد دست بالا نگیر."

سرم و می چرخونم تا در و پیدا کنم.

من با بی ملاحظگی داخل ماشین می شم تا همه چی رو با دقت ببینم . فقط دوتا صندلی وجود دارد و همه چی از چرم متالیک هستش، شاید اون در مورد این که این ماشین از اون مدل ماشین های گرونه راست میگه، پس ساکت می مونم.

اون وقتی که سوار ماشین میشه میگه:"به تیفانی زنگ بزن."

در رو پشت سرش می بنده. اون سریع گوشی رو از جیبش در میاره و اون رو روی پام میندازه و ماشین رو روشن می کنه.

ایدن:"دوست دخترت همونیه که دوست داری یا بهش بچسبی یا کلا نزدیکت نباشه؟"

گوشه لبه اون بالا می ره و پوزخندی می زنه و شکم من از شدت انزجار تکونی می خوره. من هیچوقت تو کل زندگیم آدمی با این همه نقص وعیب ندیده بودم. کسی که فکر میکنه همه چی مثل یه شوخیه.

من زیر لب گفتم:"تو واقعا عوضیی. "

گوشی رو دستم می گیرم و یکم از اون دور تر قرار می گیرم. من به پنجره ماشین نگاه می کنم و تایلر سرعت ماشین رو زیاد میکنه و ما در حالی که انگار داریم پرواز می کنیم به سمت خیابان می ریم.

دوباره میگه:"زنگ بزن."در ادامه میگه : "نمیدونم داریم کجا میریم."

من یه نفس عمیقی می کشم و صفحه گوشی رو روشن می کنم ومنتظر بالا اومدن گوشی میشم. "رمزش؟"

او گفت:5،5،3،4

من سریع اون رو تایپ میکنم و گوشیش و باز می کنم. به بخش شماره هاش میرم.

ایدن:"این عددای مورد علاقته یا معنی خواستی می ده...."

اون رک و خونسرد جواب میده:"معنیش می شه جهنم!"

با وجود اینکه صداش آروم نیست، نگاهش به سمت جاده است و سفت وسخت به رانندگیش ادامه میده.

تایلر:"زنگ بزن."

درخواستش مثل یه دستوره و من انجامش می دم. شماره ها رو بالا پایین می کنم تا شماره ی تیفانی رو پیدا کنم. من سریع متوجه طولانی بودن این لیست میشم که بیشترشون دختر هستن.

من به دوست دخترش زنگ می زنم.

تیفانی همون لحظه که گوشی و برمیداره میگه:"عزیزم، چه خبر؟"

من بهش میگم:"ایدنم، کجا می ریم؟معلوم شده کجا می خوایم بریم؟"

اون سریع جواب داد:"نشان هالیوود .ما توافق کردیم که اونجارو بهت نشون بدیم. فوقق العادس."

من لب پایینم رو همچنان که هیجان کل وجودم رو گرفته بود گاز گرفتم. من همیشه می خواستم اونجارو ببینم، مثل ونیز اینم خیلی جالبه و باحاله ،خوشحالم که اونا اونجارو انتخاب کرده بودن.

تیفانی:"تو راه هستین ؟"

گفتم:"آره"

صدای من زمانی که ماشین با شدت به سمتی پرش میکنه قطع می شه، توانایی های تایلر تو رانندگی اینو ثابت کرده که اون واقعا افتضاحه. من واقعا کنجکاوم بدونم که اون چجوری گواهینامش رو گرفته.

تیفانی با تندی گفت:"من به همه پیام میدم تا ببینم همه آمادن یا نه اونجا میبینیمت. میشه یه لحظه گوشیو رو حالت اسپیکر بذاری."

من تلفن رو از گوشم دور می کنم و همونطور که می خواست گوشی و کنار تایلر نگه داشتم.

اون میگه:"بله؟" اون قبل از این که ترمز رو بگیره برای یه لحظه به صفحه گوشی نگاه می کنه وقتی که ما به یه تابلو توقف رسیده بودیم که او قطعا ندیده بودتش.

صدای تیفانی بلند از اسپیکر خارج میشه:"ما امروز اصلا با هم حرف نزدیم."

من چشم های تایلر رو درحالی که به حالت بی اعتنایی می چرخید دیدم .

تیفانی:"بالاخره مامانت ولت کرد تا بیای بیرون ؟"

او دسته ترمز رو ول می کنه و به من به صورت جدی خیره می شه. به آرومی سرش رو تکون میده قبل از گفتن اینکه:"نه من تو کل روزو تو خونه بودم."

تیفانی میگه:"این خیلی بده." دختر بیچاره.

تیفانی:"من نمی تونم منتظر بمونم تا تو رو ببینم . ما دیر نمی کنیم. نزدیک سانست رنچ منتظرمون باشید".

تایلر:"حتما"

تیفانی:"دوست دارم."

او میگه:"اره"و گوشی و از دستم میگیره تا قطعش کنه. او خمیازه ای می کشه، و برمیگرده تو صندلیش و دستش رو بین موهاش می چرخونه.

من چشمام رو با ناباوری گرد می کنم، هر روز، هر ساعت اون به من دلایل بیشتری میده تا ازش متنفر بشم.

ایدن:"تو باور نکردنی هستی.تو کل روز و خونه بودی؟"

اون ترمز دستی رو آزاد می کنه و به ماشین اجازه میده که از چهار راه عبور بکنه.

تایلر:" این بهونه ای که فعلا دارم."

ایدن:"تو واقعا می خوای بهش اینطوری دروغ بگی؟"

با اینکه اون به من خیره شده من سعی می کنم بهش نگاه نکنم، من تمام توجهم به جاده است بخاطر این که بنظر نمیاد تایلر حواسش به جاده باشه .

ایدن":تو توی ساحل بودی و داشتی قمار بازی و دعوا میکردی. بعد تو قراره جوری رفتار کنی که کل روزو همش تو خونه بودی؟ من واقعا برای تیفانی متاسفم."

اون می خنده. صداش خیلی عمیق می شه جوری که مور مورم میشه:"آره، تو قطعا دختر دیوی. تو باید یاد بگیری که فضولی نکنی بچه."

من باحالت اخطار بهش میگم:"دیگه منو بچه صدا نزن، تو فقط یه سال از من بزرگتری ومغزتم از من کوچیکتره."

اون میگه:"باشه بچه جون." پوزخندی می زنه.

تایلر:"پدرت یه عوضیه."

من:"حداقل این تنها چیزی که ما توش با هم اختلاف نظر نداریم." من به سنگینی نفس می کشم،تا این سکوت رو پر کنم .

قبلا یه موقعی بودش که می تونستم با پدرم کنار بیام. اون وقت ها من کوچکتر بودم ،من فکر می کردم اون عالیه. اما بعدش فکر کنم اون از مامانم و من خسته شد و حتی از زندگیی که ما توش بودیم و بخاطر همین از زندگی ما رفت و هیچوقت برنگشت. الان اون تبدیل به یه آدم بازنده شده که اعصاب نداره و چین و چروک و موهای سفید بالاخره بهش غالب شدن. " نمیدونم مشکلش چیه. من میفهمم که زندگی کردن با اون باید خیلی رو اعصاب باشه،به نظر میاد اون همش دنبال یه دلیله که هی سرت داد بزنه."

تایلر با بی صبری بر روی بوق فرمونش میزنه ومیگه:"در موردش بهم بگو."

من با حالت متفکرانه میگم:"مادرم بدون اون خیلی بهتره. نه اینکه اون برای مامانت بد باشه یا یه همچین چیزی .درمورد خودت چی؟پدرت کجاس؟"

اون یکدفعه ای ترمز می کنه .

تایلر:"داری چه غلطی می کنی؟"

من پلک می زنم، از این رفتار پرخاشگرانه اش متعجبم و نمی تونم جوابی بدهم.

من سعی می کنم که معذرت خواهی کنم، ولی کلمات به سختی از دهنم خارج میشن."ببخشید___من..."

او دندوناش و محکم به هم فشار میده وسریع ماشین رو راه می ندازه و سرعت ماشین و بالا می بره. اون پاش و روی پدال گاز

می ذاره و یک دفعه ای اونقدر ماشین تندحرکت می کنه که بدن من محکم به صندلی می خوره .

تایلر:"حرف نزن."

ایدن:"من منظوری نداشتم___"

تلاشم رو می کنم. ضربان قلبم به شدت می زنه. احساس گناه من رو در بر گرفته. شاید پدرش مرده و من یجورایی اینو بهش یاد آوری کردم. اون فریاد زد:"فقط خفه شو."

ومن تصمیم گرفتم که در ادامه چیز بیشتری نگم. می ترسم اگر چیزی بگم اون دوباره سرعت ماشین رو بالا ببره.

من به حالت دست به سینه نشستم و چشم هام رو ازش دور نگه میدارم. به منظره لس انجلس توجه میکنم در حالی که ما در بزرگراه حرکت می کنیم و در حال ترک سانتا هستیم. من با حرف

نزدن مشکلی ندارم .هر موقع ما صحبت می کنیم اون یا در جواب غر میزنه و یا طعنه می زنه یا بی دلیل توهین می کنه.

اون صدای آهنگ روبالا می بره. یه لیست از آهنگ های آر اند بی و هیپ هاپ که تو گوشیش وجود دارن در حال پخش هستن. کلمات مزخرف و زشت این آهنگ ها دارن گوشای من رو سوراخ می کنن .

این سکوتی که بین ما وجود داره خیلی ناجوره. انگار که باید حرف بزنیم اما نمی خوایم خودمون رو مجبور کنیم. ما خواهر برادرای ناتنی هستیم. هنوزم اینطور بنظرمیاد که انگار ما دشمنیم. میدونم که نباید اینطوری باشه.

اون بعد یه ساعت رانندگی با بی خیالی، آروم گفت:"تقریبا دیگه رسیدیم." این سکوت طولانی انقدر غیر قابل تحمله که حتی

حالا نمی تونم بهش نگا کنم. من به جای اینکه حواسم رو به محیط زیبای اطرافم بدم رو افکارم متمرکز می شم.

ما به خیابانی به اسم نورث بیپ وود درایو می ریم. نشان هالیوود بزرگ روی کوه ها مشخصه. من لبامو گاز می گیرم، من تقریبا مضطربم همینطور دارم به این علامت معروف خیره میشم که فقط تو فیلمها دیده بودمش. دیدن اون تو زندگی واقعی یه تجربه کاملا متفاوته.

درست جلوتر ،جاده از یه جاده مستقیم به یه جاده باریک میرسه که از بخش اصلی کوه میگذره. ما از همون علامت سانست رنچی میگذریم که تیفانی درموردش گفته بود و یکم بعدش ما در یک جایی که بنظر جای پارک بود و کنار قرار داشت، نگه داشتیم. همه اونجا بودن و من هیچ نظری درمورد اینکه اونها چطور زودتر از ما رسیده بودن نداشتم.

مگان وقتی که از ماشین بیرون اومدیم پرسید:"از بزرگراه اومدین دیگه، مگه نه؟"

تیفانی سریع میره تا تایلر رو بغل کنه. تایلر به نظر تو حالت خوبی نیست ولی سعی میکنه که به تیفانی توجه کنه وجواب مگان و بده.

تایلر:"آره، بچه ها شما از سمت بورلی هیلز اومدین؟ "

تیفانی بدنش رو به بدن اون فشار میده و لباش رو روی لبهای اون میذاره، اما تایلر بنظر نمیاد که به این کار علاقه ای داشته باشه. اون فقط سریع برای یه لحظه سرش و پایین تر میاره تا تیفانی و ببوسه و بعد خودش رو عقب می کشه. فکر کنم من تنها کسی هستم که توجهم رو اوناس. وقتی که اون می فهمه که من دارم نگاهش میکنم. سرش و پایین می ندازه.

جیک ماشینش رو قفل می کنه و جلو میاد.

من زمزمه میکنم:"عالیه" من سرم رو تکان میدم همینطور که دارم به اون علامت بزرگ نگاه می کنم. من سعی می کنم از نور خورشید دوری کنم."مرسی که نشونم دادینش."

هر شش تای اونها یک دفعه ای با هم میخندن. حتی تایلرم می خنده .

ریچل:"هنوز بهت نشونش ندادیم."

اون چندتا بطری آب تو دستشه." ماقراره تو رو اون بالا ببریم."

من به کوه نگاه میکنم و میگم:"بالا؟" با تعجب دارم فکر می کنم چقدر طول می کشه تا به اونجا رسید. به نظر خیلی سخت میاد.

دین:"آره بالا" .تو دست اون تعداد بیشتری آب معدنی هستش.

دین:" بهتره راه بیوفتیم اگه می خوای قبل اینکه هوا تاریک بشه ببینیش. یه ساعت تا اونجا طول میکشه. هوا هم گرمه. پس بیا

اینو بگیر." اون به من یک بطری آب میده، دوتا دیگه هم به مگان و جیک میده.

ریچل همزمان که به تایلر و تیفانی آب معدنی میده میگه:"کی مسیرو یادشه؟"

تایلر ناله ای می کنه، دستش رو از کمر تیفانی دور می کنه به راه باریک پشتمون اشاره میکنه. "اونقدرا هم سخت نیست ،مستقیم به سمت چپ بعدش سمت راست."

من به جایی که تایلر اشاره کرد نگاه میکنم و مسیری رو میبینم و متوجه می شوم که قراره از این راه بریم. تایلر و تیفانی جلو بودن، همراه با جیک، دین، مگان، ریچل و من که پشتشون بودیم. ما پیاده رویمون رو به سمت سربالایی شروع کردیم. جاده بزرگ بود و با گیاه و درختان مختلف تزئین شده بود.

من و ریچل پشت بقیه بودیم من آروم به ریچل که دقیقا کنارم بود گفتم:"اون یه ساعتی که با تایلر بودم بد ترین ساعت زندگیم بود حتما دفعه بعد بهم یاد آوری کن تا دوباره با تایلر سوار ماشین نشم."

اون می خنده، مااز روی گل و لای عبور میکنیم .

ریچل:" چی شد؟"

اعتراف میکنم و میگم:"اون تقریبا داشت مارو میکشت فقط بخاطر این که ازش پرسیده بودم باباش کجاس." چشم هام درست به سمت اون میرن. اون داره مارو به سمت بالایه جاده در حالی که تیفانی پشتش بود هدایت می کرد.

من:"باباش ممکنه که....مثلا مرده باشه؟"

ریچل تقریبا خفه می شه وقتی که در حال قورت دادن آب بود. یک دفعه ای می ایسته تا با نگاه ترسناک به من خیره بشه .

ریچل:"خدایا ایدن، نه ! اشاره کردن به پدرش اونم جلوش مثل اینکه خودت و جلوی یه اسلحه پر و آماده شلیک قرار بدی. تو می خواستی خودتو به کشتن بدی."

ما دوباره راه افتادیم.

من:"چرا؟"

اون در حالی که صداش آروم تر میشه به من میگه:"اون تو زندانه بخاطر ماشین دزدی یا یه همچین چیزی." اون به اطرافش نگاه می کنه تا ببینه کسی صدامون رو می شنوه و یا نه.

ریچل:"تایلر خیلی درموردش حساسه."

چشام سریع به سمت اون میچرخه. یک جایی تو وجودم، احساس بدی براش دارم. شاید قبلا به باباش نزدیک بوده وحالا دیگه پدرش پیشش نیست. باید خیلی سخت باشه. یه طلاق و بعدشم این باید خیلی بهش سخت گذشته باشه .

زیاد طول نمی کشه دقیقا به همونجایی که تایلر با دست بهش اشاره کرده بود می رسیم. جاده مستقیم به جلوتر راه داره، ولی ما تقریبا به سمت چپ می چرخیم ومسیرو ادامه می دیم .

دین درباره ی هوا راست می گفت، من برای آب معدنی که داده بود متشکرم. اما با وجود گرما من از این پیاده روی خوشم میاد. ورزش خوبیه و این منظره از لس انجلس ارزشش رو داره. ما هر چند وقت یکبار برای استراحت می ایستیم. اینجا خیلی آرومه برخلاف شهری که الان روبروش هستیم. نمای شهر از اینجا خیلی زیباست.

در انتهای جاده به یک مسیر چند راهی بر خوردیم که به دوتا مسیر بهم پیوسته میرسید وما از سمت راست رفتیم.

میپرسم:"نباید سمت چپ می رفتیم؟"متوجه میشم که ما از نشان دور شدیم به جای اینکه نزدیکتر بهش بشیم. این باعث میشه که

این به ذهنم بیاد که نکنه اونا سعی دارن یه شوخیه ناجور بامن بکنن.

جیک میگه:"نه." اون سرعتش رو کم می کنه تا کنارم راه بره. در حالی که بقیه به من بی محلی میکنن .

جیک:"رفتن به مسیر سمت چپی تو رو پایین می بره. تو میری بالا که به پشت نشان برسی."

من یه جرعه از آبم رو می خورم و با بطری به جاده جلومون اشاره میکنم.

"این غیر قانونی نیست؟"

جیک:"خوردن آب؟"

من چشمام رو می چرخونم و به مگان که ریچل و کمی خیس می کنه میخندم.

ایدن:"هست یا نیست؟"

اون بهم میگه:"این فقط زمانی غیر قانونی که از نرده بگذری، تو می تونی راحت از پشت بهش نزدیک بشی." اون سرش و به سمت بالا می گیره تا آسمون و برای چند لحظه ببینه؛ وقتی که نگاش و برمیگردونه چشم تو چشم می شیم." ببخشید من شنبه خیلی ضایع رفتار کردم. من بعد از دو سه تا آبجو هوش وحواسم و از دست میدم."

من لبخند میزنم. من تعجب می کنم که اون حتی یادشه با من حرف زده.سرخ می شم برای اینکه او داره آروم معذرت خواهی میکنه.

من:"توضایع نبودی. سوالات ضایع بودن."

او میگه:"بیا از اول شروع کنیم." و بعد دستش رو جلو میاره میگه:"من جیکم تو باید همون دختر خوشگله باشی که قراره برای تابستون اینجا بمونه. ایدن، درسته؟"

من احساس میکنم گونه هام بیشتر داغ میشه. با اضطراب لبم و گاز میگیرم و سرم رو می چرخونم تا متوجه ریکشنم نشه. با اون حال تونستم باهاش دست بدم. کف دستش گرمتر از منه.

من:" از دیدنت خوشحالم جیک."

اون میگه:"خب لس انجلس چجوره؟"

ایدن :"عالیه."

من متوجه می شم که انگار بقیه سرعتشون زیادتر شده و یا من و جیک خیلی سرعتمون کم تر شده. بخاطر این که فاصله ی بین ما و گروه داشت هی بیشتر می شد. من متوجه نگاه بد تایلر میشم که دقیقا به سمت ما بود. من اخمی می کنم وبهش برای چند

لحظه خیره می شم. مشکلش چیه؟ نمی ذارم رفتارش حال خوب من رو خراب کنه.

من:"دوسش دارم."

چشمهای جیک تیره تر میشن همینطور لباش به حالت پوزخند در میاد."دوست پسرت تو پورتلند منتظرته؟"

من میگم:"نه " و از گوشه چشم بهش نگاه می کنم.

من:"اگه داری زرنگ بازی در میاری الان جواب نمیده."

اون آروم میگه:"لعنتی." یک لبخند محبت آمیز میزنه و میگه:"درسته تو اینجور چیزا به خصوص حرف زدن زیاد خوب نیستم. ولی تو یه سری چیزای دیگه خیلی خوبم. اگه بذاری اونارو تو قرارهامون بهت نشون میدم."

اون بنظر خیلی با اعتماد بنفس میاد و درحالی که یکی از ابروهاشو بالا داده منتظر جوابه. ولی من نمی دونم چطوری باید

برخورد کنم. من از اون دسته دخترا نیستم که هی ازشون درخواست قرار بکنن. به تنها چیزی که می تونم فکر کنم که میشه بهش گفت پیشنهاد قراره، پیشنهادیه که از سال اول از یه پسر اهل البا بود که اسمش اسکات بود و ازم می خواست بهش درس یاد بدم و منم قبول نکردم چرا که میدونستم به عطسه کردن زیاد معروفه و لقب دیگش اسکات عطسه ای بود.

ایدن:"شاید." من یه جواب سرسری به جیک میدم. شاید من واقعا قبول کنم اگه بیشتر با هم حرف بزنیم، اما الان اون بیشتر برای من حکم یه غریبه رو داره. شاید یه وقت دیگه، شایدم بعدا.

اون میگه:"با یه شاید می تونم کنار بیام، هی ببین ما تقریبا اونجاییم."

من چشم هام رو به سمت مسیر جلومون می چرخونم، من متوجه می شم که در آخر به یک انحنا ختم می شه، جایی که یه

نرده بلند هستش. تیفانی جلوتر به سمت اون انحنا میره، درحالی که دست تایلر و گرفته و اون رو پشت خودش می کشه. تیفانی منو صدا میزنه:"ایدن بیا اینو ببین." و جیک من و به جلو رفتن ترغیب می کنه.

ریچل به سمت من برمی گرده تا آرنجم رو بگیره و ما داشتیم با سرعت راه می رفتیم، تقریبا می دویدیم. ما در عرض پنجاه دقیقه بالاخره به نشان رسیدیم. نرده ها کل مسیرو گرفته بودن، یک دفعه ای هیجان تمام وجودم رو می گیره ،چرا که من درست به پشت نشان هالیوود در بالای لس انجلس رسیده بودم.

نفسم تو گلوم گیر میکنه، سکوتی که اطرافم و گرفته باعث میشه که برای یک لحظه تمرکز کنم. دست هام و رو میله ها میذارم، چشم هام بازتر می شن،به اضافه ی ضربان قلبم که شدت گرفته

بود. دیدن این منظره واقعا نفسگیر بود. حروف واقعا بزرگن. اون ها بزرگتر از چیزی بودن که فکر می کردم.

جیک در حالی که کنارم ایستاده بود گفت:"ارزش این پیاده روی و داشت؟"

خیلی هیجان زدم، تنها کاری که می تونم بکنم آهسته سر تکون دادنه، چشم هام نمی تونه به چیز دیگه ای جز نمای روبروم نگاه کنه.

به آرومی میگم:"خیلی قشنگه."

مگان با حالت تفکر ودرحالی که دستاش و روی سیم های فنس میذاره میگه: "یه سالی می شد که نیومده بودیم اینجا. شایدم بیشتر."

من از گوشه چشم متوجه تایلر می شم که نزدیک فنس میاد ومحکم میگرتش. من همچنین متوجه تعدادی دوربین میشم.

اون می پرسه:"منتظر چی هستین بچه ها؟" خودش و بالا می کشه و بعد پایین میاد. خیلی سریع تو یه لحظه .اون به آرومی در اون طرف روی زمین می شینه."بجنبین."

برای یه مدت به دوربین ها خیره می شم و بعدش نور مستقیمی به علامت های ورودممنوع برخورد کرد وبعدش به تایلر. او به من خیره شده. لبخندش کج وکوله است و چشماش ریز شدن.

تیفانی همون لحظه میگه :" مثل اینکه ده دقیقه قبل از این که هلیکوپتر وبفرستن وقت داریم، ایدن یه دستی به نشان بزن و بعدش ما از اینجا میریم."

من با حالت مشکوکی به اون ها نگاه میکنم.هلیکوپتر؟

من:"نه واقعا همینم بسه.لازم نیست حتما بهش دست___"

تایلر محکم داد میزنه: "فقط به علامت لعنتی دست بزن." چشم هاش رو من قفل شده. تیفانی هم خودش و به اونطرف فنس کنار

تایلر میرسونه. اون دستش رو روی سینه تایلر میذاره و او رو از ما دور می کنه.

ریچل سعی می کنه خیال من رو راحت کنه. قبل از این که با دین و مگان بپره. ریچل:"مارو نمی گیرن.ما همیشه اینکارو می کنیم."

جیک اضافه میکنه:"نگران نباش، اگه مارو بگیرن، همگی با هم پایین میریم." اون دست من رو می گیره و روی سیم قرار میده و میگه:"اما باید سریع باشیم."

من به بالای فنس میرسم و یک جورایی از روش میپرم. من به آرومی تعادلم موقع قرار گرفتن رو زمین از دست میدم و متوجه شیب زیاد کوه می شم. بقیه از قبل به علامت رسیده بودن اما من منتظر جیک ایستادم.

دین درحالی که به اولین حرف o رسیده و دورش می پلکه میگه :"من عاشق اینجام. برام سواله که چقدر آدم تو کل دنیا حاضرن واسه همچین موقعیتی آدم بکشن.ما واقعا خوش شانسیم."

تایلر غرمیزنه:"رفیق، بس کن این لوس بازیارو. اینا فقط چندتا حروف روی کوهن. این شهر واقعا مزخرفه و این علامته هم همینطور."

تیفانی آروم میگه:"انقدر منفی باف نباش."

بهشون توجهی نمی کنم، من جیک رو تا حروف h دنبال می کنم. اون برمی گرده و سرش رو تکون میده، یه لبخند گرم رو لباش هست.جیک :" اول تو."

من بنا به دلایلی یکم استرس دارم. شاید بخاطر این که که قراره کاری رو بکنم که خیلی ها آرزوش رو دارن. شاید بخاطر این که ممکنه خیلی راحت بیافتم و بمیرم. من نفس عمیقی می کشم و

یه قدم به جلو برمیدارم و بعدش حرف اهنی سفید H از علامت معروف هالیوود را لمس می کنم.

و من همون احساسی دارم که دو ثانیه پیش داشتم.من میگم:"اوه." بنظر من اینطور میاد که همه ما شیفته ی چیزی شده بودیم که بیشتر از چند تیکه آهن که روی بتن ها ثابت شده بودن؛ نبود.

جیک دستش و کنار من میذاره ومی گه:"در مورد اون قراره چی؟چطوره؟"

من شاید اون بله رو می گفتم تو همچین لحظه ای، بخاطر این که ما تقریبا زیر نشان هالییود ایستاده بودیم و این مکان بهترین جا برای قبول کردن در خواست قرار بود، اما تایلر قبل اینکه من حتی بتونم دهنم و باز کنم داد میزنه و میگه:" داری چه غلطی میکنی؟"

جیک قیافه خشمگینی به خودش می گیره و میگه:"چی؟ "

جیک یکم عقب تر از علامت قرار می گیره تا چشم های تایلر و ببینه که با دستایی مشت شده به ما نزدیک می شه.

تایلر قیافش خیلی جدی شده :" الان دقیقا چی بهش گفتی؟ "

فکش محکم شده و چشماش تیره تر شده. اون یه قدم به جیک نزدیک تر می شه. سرش و پایین میاره. همانطور که چشماش و باریک کرده.

ریچل میگه:"تَنِش" وقتی که من بهش برای کمک نگاه می کنم.

من به طور مبهم حرف های ریچل در مورد تنش پنهانی که بین این دوتا بود رو به یاد میارم. الان این بنظر دیگه پنهانی نبود.

جیک آروم میگه:"رفیق، از جلوی صورتم برو کنار." اون دستش رو کنار بدنش قرار می ده و به سمت دیگه ای می ره.

تایلر مخالفت میکنه و میگه:"نه" سرش رو تکون میده در حالی که یه قدم به جیک نزدیکتر میشه. دوباره جلوش می ایسته و انگشتش رو روی سینه ی جیک قرار می ده."شما دوتا نمیتونید باهم باشید. من به حسابت می رسم اگه حتی بهش فکرم کرده باشی."

تیفانی میگه:"عزیزم تایلر آروم باش." و بین اون دو می ایسته. با دستاش که روی سینه تایلرن، اون تلاش میکنه که تایلر و به عقب هل بده، اما او چشماش هنوز روی جیک قفل شده.

دین :"اونقدر عوضی نباش. دعوا رو شروع نکن."

دین جلوی جیک می ایسته در حالی که سرش رو به نشانه ی مخالفت تکون میده.

دین:"بچه ها بسه تمومش کنین."

بعدش توجه من از دعوای پر تنش به سمت آسمون و صدای بلندی که از اون سمت میاد جلب می شه، من خودم و در حال خیره شدن به آسمان پیدا می کنم.

و دقیقا بعدشه که من خودم و زیر نگاه هلیکوپتر پلیس می بینم.

چپتر 9

سرم و برگردوندم رو به آسمون نیم نگاهی کردم و وسیله ی نقلیه ای که روبه رومون در حال حرکت بود رو دیدم. واسه یه لحظه هممون ایستادیم،حرفامون قطع شد و به لکنت افتادیم.

تایلر داد زد":لعنتی..." و بعد یه صدای وحشتناک اومد و کف دستش به فلز حرف H برخورد کرد.

دستش و بالا برد و از میان موهاش رد کرد، سرشو تکون داد. "چطور همیشه اینا به این سرعت می رسن اینجا؟!"

تیفانی سر هممون جیغ زد:"لیز نخورین!" دنبال دست تایلر بود و اون و به سمت خودش کشید ولی به جای اینکه از رو فنسا رد بشیم، هممون توی یه خط مستقیم از کوه اومدیم پایین.

جیک از پشت سر من گفت:" بیاین از اینجا بریم." اون یه نگاه دقیق به هلیکوپتر انداخت قبل از اینکه حرکت بکنه. "باید قبل از اینکه گشت برسه واسه پایین رفتن بدوییم."

"اون دوتا منتظر نیستن مگه نه؟!" دین به شوخی گفت. خندید و سرشو تکون داد در حالی که به تایلر و تیفانی اشاره می کرد که سریع بین خاک و سنگ ها و بوته ها قایم شده بودن. "بیچاره ها نمیتونن دوباره دستگیر بشن."

گفتم: "دوباره؟" ولی اونا منو نادیده گرفتن و به راهشون ادامه دادن. ریچل و مگان به هم چسبیدن و با دقت راه میرن و به نظر فک میکنن اگر پاشون و جای اشتباهی بذارن سقوط میکنن و می میرن .

"مواظب باش." دین پیش گوشم گفت.

با صدای هلیکوپتر هنوز صدای ویبره کنار گوش ما بود. موجی از آدرنالین سریع وارد رگم شد و به صورت دردناکی زیر پوستم می تپید. شبیه زمانی که صبح ها می دوی.

با وجود اینکه زمین شیب داشت، سریع حرکت کردم و راهی که دین میرفت و دنبال کردم. زمین واسه راه رفتن ناهموار بود اما من تلاش می کردم که تعادلم و حفظ کنم. دعا می کردم که دستگیر نشم و امیدارم بودم نمیرم.

"اینجا گیر کردی ایدن؟" جیک از پشت سر به من نگاهی می کنه. از روی سنگ ها حرکت می کنه و می خنده.

درکش نمی کنم چجور تو این شرایط می تونه راهی واسه شوخی پیدا کنه.

گفتم :" دارم سعی میکنم." تو سرازیری پاهام لغزید. ما با دقت پاهامون و روی لبه میذاشتیم و آروم پایین میومدیم. من به نفس زدن افتاده بودم.

یه دست محکم، بازوم و گرفت. "مواظب باش" جیک خیلی جدی گفت و منو نگه داشت که نیوفتم. دستش رو گذاشت روی شونم و گفت "خوبی؟"

آروم گفتم:"دلم نمیخواد برم زندان." بعد متوجه هلیکوپتر شدم و درجا خشکم زد.

جیک خندید و یواش یه قدم دیگه ای برداشت و گفت:"تو قرار نیست بری زندان." و بعد دستش رو به سمتم آورد و دست من رو گرفت. منو دنبال خودش کشوند. "بدترین چیزی که گیرمون میاد اینه که ازمون بازجویی می کنن."

با وجود اینکه یکم اطمینان پیدا کردم ولی دلم پیچ میخورد و بدنم کرخت شده بود. در ادامه مسیر موقع پایین اومدن از مونت لی، جیک تعادلش و از دست نداد و آروم هم حرکت نکرد و با اینحال نذاشت ما گیر بیوفتیم. خوشبختانه بعد از عبور کردن از

کنار تعدادی خونه من متوجه منظره زیبای روبرومون شدم و مزرعه رو دیدم و این تصویر به بهترین منظره ی زندگیم تبدیل شد .

"گشتی درکار نیست." آروم زیر لب گفتم و میتونستم حس کنم تمام بدنم از روی آرامش خاطر نفس میکشه. اگر با مدرک جرم بر میگشتم خونه پدر باید وقتی خواب بودم بدنم رو می سوزوند و خاکسترم رو دور می ریخت. مستحق اینکار بودم.

"فعلا اینطور به نظر می رسه." جیک این رو گفت. اون دستم و آزاد کرد و پرید وسط جاده و من دنبالش کردم. "هنوز نمیتونیم مطمئن باشیم."

زمانی که راهمون و به پارکینگ کوچیکی که ماشینمون و پارک کرده بودیم، پیدا کردیم. متوجه شدیم که تایلر رفته. جیک من و

به سمت فورد قرمز هدایت کرد."مگان و ریچ حتما با دین رفتن."

اون گفت و در ماشین و باز کرد و داخل ماشین نشست.

"بنظرت بقیه کجا رفتن؟" پرسیدم و سمت شاگرد نشستم و امیدوارم حداقل بهتر از برادر ناتنیم رانندگی کنه .

جیک شونه ای بالا انداخت و ماشین و روشن کرد و وارد جاده شد. "کی اهمیت میده؟"

من فکر کنم.

جیک:"دوست داری چی کار کنی؟گرسنته؟"

برای زمان طولانی چشمام روی صورتش که داشت رانندگی میکرد ثابت موند و من نمیتونستم کمک کنم ولی متعجب بودم که چطور فرارمون از هالیوود به یه قرار تبدیل شد.

بقیه رفتن و من باجیک موندم. با وجود اینکه شک دارم، ولی انگار یکم گرسنمه. "غذای خوب این دوربرا هست؟؟!"

"یه جا هست که مرغ سوخاری چیک فیل داره، تقریبا ده دقیقه با اینجا فاصله داره."اون پیشنهاد کرد. میتونیم سریع برسیم.

من گفتم:"خوبه. ما تو اورگن چیک فیل نداریم."

تعجب کرد و گفت:"چییی؟ "

من اضافه کردم و گفتم:"ما اجازه نداریم خودمون بنزین بزنیم." متوجه شدم حواسم و با حرف زدن راجع به خونه پرت کردم. کنجکاو بودم که الان امیلا چی کار میکنه و اینکه مامانم تو خونه ی کوچیکمون تنهاس. "واقعا اورگن مزخرفه."

اون گفت :"پس حتما فکر میکنی ال ای عالیه. ما روی کوه نشان هالیوود داریم و چیک فیل داریم و میتونیم خودمون بنزین بزنیم بدون اینکه دستگیر بشیم. شگفت انگیزه."

یکم خندیدم. اونم همینطور.خیلی خوبه که یک همراه مرد داشته باشی که پدرم یا تایلر نیستن. دوتاشون خیلی نفرت انگیز و بد اخلاقن.

من سرم و به پشت صندلی نزدیک کردم و پیشونیم و به شیشه چسبوندم و آسمون و نگاه کردم تا موقعیت هلیکوپترو چک کنم. ولی انگار ناپدید شده بود. من بالاخره میتونم نفس راحتی بکشم.

جیک یکم بعد پرسید:"پس از این شهر خوشت میاد؟" اون درجه ی کولر و بیشتر کرد و صدای موزیک و کمتر. من گفتم :"آره. مسلما من هنوز خیلی جاهاشو ندیدم ولی همون قدری که دیدم خیلی خوب بوده. خیلی از پورتلند جالب تره."

جیک:"من تا حالا پورتلند نبودم."

من گفتم : "مطمئن باش دوستم نداری بری." حرفم و درست کردم و گفتم:"در حقیقت پورتلند خیلی بد نیست. ما چشم انداز های قشنگی داریم ولی بارون تا آخر بهار می باره، پس واسه همین مزخرفه و کلاب های لختی زیادی هم هست. با این وجود مردمش خیلی خوبن."

من لبخند زدم و به آرامی چشمام و تکونی دادم. "خب بیشترشون."

من خیلی به پورتلند وابستم اما چیزای زیادیم اونجا هست که ازشون متنفرم.

پورتلند جاییه که والدینم عاشق هم شدن. پورتلند جاییه که بنظر میاد بارونش هیچ وقت بند نمیاد و تمومی نداره. پورتلند جاییه که دوستام هستن. برای همین شهر خوبیه. ولی زندگیم تو اون

شهر جالب نبود یا حتی خوشحال نبودم. در مقایسه سانتا مونیکا هوای تمیزی داره.

جیک با چشمهای گشاد شده گفت:"کلابای لختی؟" و با پوزخند گفت "حتما نیازه که از اون شهر بدرد نخور که میگی دیدن کنم."

چشمام و تکون دادم. همه پسرا شبیه همن . "لس آنجلس چطوره؟ به جز جاهای توریستی تابلوش؟"

جیک واسه چند دقیقه فکر کرد و به آرومی ماشین و می روند و با انگشت شصتش به فرمون ضربه زد. "خب اختلاف بین فقیر و پولدار آشکاره. تو تمام این شات های بزرگ گیلاس و تو خونت داری و لامبورگینی سوارمیشی و از اون ور مردمی که تو خیابون میخوابن و تنها آرزوی زندگیشون زنده موندن تو شبه. این خیلی مزخرفه ولی در کل مردم اینجا خیلی خوبن."

من گفتم:"هیچ وقت اینجوری فکر نکرده بودم."

ما به شمال بیچ وود برگشتیم. خیابون بزرگ و پهناوری بود با سالن ها و رستوران ها و دبیرستان و کلی ترافیک. همه چیزو با دقت از زیر نظر می گذروندم.

وقتی به چیک فیل رسیدیم. جیک به من نگاه کرد و گفت:"چی میخوای؟"

چون چیک فیل تو اورگن شعبه ای نداره، من نظری ندارم چه غذایی اینجا سرو میکنه. پس سریع منو رو نگاه کردم و با دیدن اولین غذای اورگانیک و سالم اون و سفارش دادم. "این سالاد." جیک سرش و تکون داد و بهم خیره شد و منتظر بود. من گفتم:"همین"

"فقط همین؟" ابروش و بالا داد ولی یه آه سریع کشید. "این قضیه ی سالاد و دخترا چیه؟"

من ترجیح دادم فقط لبخند بزنم و اون برگشت که سفارش بده.

" ساندویچ مرغ تند با کوکا و سالاد و....."

من گفتم:"آب" دوباره با یه حالت سرزنش آمیزی بهم نگاه کرد.

"با آب" اون سفارش و تموم کرد."خیلی ممنون."

ما به سمت پنجره رفتیم و اون دستش و به سمت کیف پولش که داخل جیبش بود، برد و گفت:"مهمون من" پول دوتا غذا رو داد و من گفتم. "ممنون."

ما به سمت یکی دیگه از پنجره ها رفتیم و پشت ماشینی که غذا سرو میکرد منتظر ایستادیم.

اون به من خیره شده بود.

من گفتم:"از فست فود متنفرم اگر واست سواله." البته این دروغه در حقیقت این غذا نیست که من ازش متنفرم. تاثیراته این غذاها چیزیه که ازشون فراریم.

اون چشماش و چرخوند و ما به سمت آخرین پنجره رفتیم تا غذا و نوشیدنی هامون رو بگیریم و بعد از گرفتن به سمت بلوار برگشتیم.

"تو به من میگی که از ساندویچ مرغ تند با سیب زمینی سرخ شده بدت میاد چیزی شاید بهترین تجربه ی زندگیت باشه؟"

"آره" من کوتاه جواب دادم." من از ساندویچ مرغ تند با اون سب زمینیای مزخرف متنفرم."

"تو حتی اونا رو امتحانم نکردی." جیک سرش و با بی میلی تکون داد و خندید. بسته رو گرفت و کورکورانه دنبال سیب زمینی سرخ شده بود و همزمان سعی میکرد نگاهش به جاده باشه .وقتی پیداشون کرد، اون رو روی پیشخوان گذاشت، بعد یکی از اونارو گذاشت تو دهنش. "یکی میخوای؟خیلی خوشمزن."

"نه، من باید سالاد چیک فیل رو امتحان کنم و با سالاد های پورتلند مقایسه کنم." من پلاستیک ظرف سالاد رو پاره کردم."به نظر خوب میاد."

جیک سیب زمینی بیشتری گذاشت دهنش."از دستش میدی."

من پرسیدم:"مریضی قلبی رو؟ خوبه"

از خوردن دست کشید و به من با حالتی که لبخند روی لباش بود نگاه کرد. و سری تکان داد. به نظر تسلیم شده بود.

ما باید به سانتا مونتانا برگردیم. خیلی دیر شده. من سریع سالادم رو تموم کردم. جیک هم ساندویچش و تموم کرد .ما وقتی غروب آفتاب رو نگاه می کردیم از بزرگراه عبور کردیم. صدای موزیک زیاد بود ولی نه خیلی زیاد. خیلی راحت می شد حرف زد. طی کردن این مسیر با جیک خیلی لذت بخش تر بود نسبت به سه ساعت پیش با تایلر.

موقعی که به شهر برگشتیم، جیک واسه اولین بار پرسید:"تو خونه ی اون زندگی میکنی درسته؟"

یهویی دچار استرس شدم."خونه کی؟"

جیک گفت:"تایلر. جایی که باید تورو برسونم. درسته؟"

گفتم:"اوه آره. نمیدونم چرا یدفعه ای اونطوری بهت پرید."

"چون اون مزخرفه." اون سریع از گفتن این حرف پشیمون شد. گلویی تازه کرد. "من نباید راجع به اون اینجوری جلوی خواهرش حرف می زدم."

گفتم:"حقیقتش با چیزی که در موردش گفتی موافقم."

اون برای زمان طولانی بهم نگاه کرد. به نظر نمی تونست مطمئن بشه که من دارم جدی میگم یا نه! ولی بالاخره به این نتیجه رسید که من کاملا جدی هستم."انتظار اینو نداشتم."

شونه ای بالا انداختم:"منم همینطور. انتظار اینو نداشتم که از برادر ناتنیم متنفر بشم."

اون جوابم و نداد. بیشتر به خاطر اینکه نمی دونست چطور جواب بده. ما تقریبا پنج دقیقه رو در سکوت تا خیابون دیدری رفتیم. البته موزیکای مزخرفش سکوت رو پر کرده بودن .

تمام چراغ های خونه روشن بودن وقتی که ما رسیدیم.

من گفتم :"ممنون از اینکه منو از کوه پایین آوردی و رسوندیم خونه." اون صدای موزیک و آورد پایین و ماشین و خاموش کرد."و ممنونم به خاطر غذا."

"خواهش میکنم ولی حالا میتونم شمارت و داشته باشم تا ببرمت بیرون؟"

با یه لبخند مصمم نگاه کرد و چشماش برق زد."و قول میدم دفعه ی بعد سیب زمینی سرخ کرده از چیک فیل نمیخوریم."

من زمزمه کنان گفتم:"خب تو واسم سالاد خریدی." دوست داشتم یکم اذیتش کنم و دستش بندازم و یکم واسه جواب دادن منتظرش نگه دارم."خب احتمالا بتونم شمارم و بهت بدم."

صورتش برق زد و دستاش و بهم گره کرد.

"آرـــــــــــه. شمارت چنده دختر؟"با یک دست دیگش گوشیش و از جیبش درآورد و به من داد و من شمارم و وارد کردم. ولی گونه هام قرمز شده بود." نگران نباش من بهت شماره اشتباهی یا الکی نمیدم."

اون گفت:"هووووم.." و منو در حالی که در ماشین و باز کردم از بالا تا پایین نگاه کرد."فردا بهت زنگ میزنم تا مطمئن بشم."

گفتم:"آدم زرنگی هستی" چشمام و تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.. الان تاریکه. گفتم."ممنون"

خیلی آروم در ماشین و بستم و اون با احترام قبل از اینکه بره خداحافظی کرد .من به صدای ماشین گوش دادم. به صدای تایرها تا موقعی که محو شدن. بعد از مدتی که کنار خیابون در تاریکی ایستاده بودم؛ سرخ شدن خودم و کاملا حس کردم. بالاخره برگشتم و به سمت خونه رفتم. یکم بعد متوجه شدم ماشین تایلر در انتهای راه ورودی پارکه. فکر می کردم بیشتر بیرون می مونه. وقتی به جلوی در رسیدم فهمیدم پدر هیچ ایده ای نداشت که من کجا بودم. من دقیقا زمانی که تایلر رفته بود، ناپدید شده بودم. پس خیلی سخت نبود که فکر کنن ما باهم رفتیم.

به سختی نفس میکشیدم. یواش در رو باز کردم و آروم به داخل هال قدم گذاشتم.به آرومی بدون هیچ صدایی درو بستم. میتونستم صدای تلویزیون رو از پذیرایی بشنوم. به سرعت و با

سکوت از اونجا رد شدم که حتی خودم صدای پای خودم رو روی پله ها نمی شنیدم. من راجع به اینکه بیرون بودم نگران نیستم. نمی خواستم کار اشتباهی انجام بدم. به جز دست زدن به تابلوی هالیوود،که به یک کار غیر قانونی تبدیل شد؛ پدر نمیتونه منو از بیرون رفتن منع کنه. به هر حال من فقط انرژی ندارم که باهاش حرف بزنم.

"ایدن؟!" صدایی نجوا کنان از بالای پله ها به گوشم خورد و من سریع رفتم به سمتش و یه لحظه مکث کردم. تایلر به من خیره شده بود و چشماش و باریک کرده بود .

"کدوم گوری غیبت زد؟"!

من گفتم :"تو کدوم گوری غیبت زد؟!" من به راه رفتن ادامه دادم و چند قدم مستقیم برداشتم و مثل خودش بهش خیره شدم. "تو فقط مارو پیچوندی دمت گرم."

نگاه خسته ای به من کرد. مثل اینکه اصلا نخوابیده یا شاید مواد زده بود و نئشه بود. به هر حال اون غر زد :" من با مامورا خوب کنار نمیام. گرفتی؟! نمیتونم دوباره دستگیر بشم."

"دوباره!" من برای بار دوم امروز تکرارش کردم. من هنوز واسم جای سواله که به خاطر چی دست گیر شده. به جز مصرف کوکایین و رفتن به جاهای ممنوعه دوست دارم بدونم چه کارای غیر قانونیه دیگه ای می کنه. "کِی اومدی خونه؟"

اون گفت:" بیست دقیقه پیش."

"عالیه." من رک گفتم و راهم و به سمت اتاقم ادامه دادم. دنبالم کرد." چی میخوای؟!"

اون گفت:" هیچی" سریع چشمش و برگردوند. متوجه شدم بهترین موقعیته که راجع به در گیریش با جیک ازش بپرسم." مشکلت با جیک چیه؟" دست به سینه شدم و به ابروهام چینی

دادم، اون به سرعت برگشت و رفت. من مثل خودش که دنبالم میکرد، دنبالش کردم. برای اولین بار جلوی در اتاقش ایستادم. من تعجب کردم که از من نخواست از اونجا برم." ازت یه سوال پرسیدم."

زیر لب گفت:"من جوابتو نمیدم....صبر کن چرا بهت میگم.."یه چرخی زد و نفس عمیقی کشید و فکش و بهم فشار داد." اون دومین آدم عوضیه که تاحالا تو زندگیم دیدم. وقتت و تلف نکن اون حالت و می گیره."

پرسیدم:" اولی کیه؟! تویی؟!"

بهم واسه یه مدت طولانی خیره شد و گفت:"نزدیک شدی"

گفتم:"اوکی. خب جیک خیلی خوب بامن رفتار کرد." یه قدم به عقب رفتم. اتاق رو نگاه کردم.

"نه مثل بعضیا که اینجا هستن و اینکه تو حقی نداری که بهم بگی با کی میتونم برم بیرون یا نه."

"شوخی میکنی درسته؟! " چشماش گرد شده بود و لبخندتندی زد. "باشه نگی که بهت اخطار نداده بودم."

من تاکید کردم:"چرا اصلا واست مهم و اهمیت میدی؟" عصبانیش کردم . شاید اگر باهام بهتر بود. نصیحتش رو قبول میکردم ولی اون باهام خوب نبود و منم نمیخواستم به حرفاش فکر کنم.

اون گفت:"اهمیت نمی دم."

من گفتم:"واضحه که میدی." ولی بحث کردن باهاش بیهودس. هیچ وقت قرار نیست حقیقت و بپذیره.

به سمت مخالف اتاقش رفت و وسایل توی دستش و گذاشت تو جیبش و یه لحظه مکث کرد و اتفاقی به کلکسیونی از دی وی دی برخورد کرد.

"فیلم مورد علاقت اووم چیه؟"

چند لحظه پلک زدم. فیلم مورد علاقم چیه؟ واقعا؟ میدونم که به شدت داره از جواب دادن به سوالم طفره میره ولی حداقل میتونست سوال بهتری بپرسه. "لیدی و ترمپ." بالاخره جوابش و دادم. بیشتر به خاطر اینکه دیگه برام مهم نبود چرا به بیرون رفتن من با جیک اهمیت می ده.

"فیلمای دیزنی؟" می خواست بخنده ولی وقتی سرم و تکون دادم. متوجه شد که کاملا جدی هستم و مشخص بود می خواست جلوی خودش و بگیره تا نخنده. ناله کنان گفت:"چرا؟"

با حالت دفاعی گفتم:"چونکه..بزرگترین داستان عاشقانه جهانه و رومئو و جولیت چیز بیشتری ازش نداره. با اینکه اونا واقعا باهم متفاوتن اما آخرش باهم کنار میان. لیدی کاملا نرمال بود و ترمپ کاملا بی ملاحظه. با اینحال عاشق هم شدن. "یه لحظه نفس عمیقی کشیدم و فیلم و تو ذهنم مرور کردم. متوجه شدم دارم لبخند میزنم .

"و به اضافه اینکه صحنه اسپاگتی کاملا عالی بود."

تایلر به تقلید من گفت:"کاملا ." حالا خندید و تنها چیزی که متوجه شدم این بود که اون قطعا کاری جز تشدید کردن میگرنم نمیکنه.

اصلا متوجه نمی شم. چجوری یه نفر میتونه یه دقیقه اینقد عصبانی و زننده باشه و سریع بعدش آروم و بازیگوش بشه .

تایلر:"من مطمئنم لیدی خیلی خسته کننده بود، اون نمی دونست چطور خوش بگذرونه. از ترمپ یه جورایی خوشم میاد."

"فقط به خاطر اینکه مثل تو توی خیابون پرسه میزنه؟"

من لبخند شیرینی بهش زدم. امیدوارم با همون روشی که منو اذیت کرد عصبانیش کنم. ولی اون حرف منو مثل جوک گرفت. من روم و ازش برگردوندم.

اتاقش رو از زیر نظر گذروندم. بیشتر خاکستری بود. تخت خوابش بهم ریخته بود. کوهی از لباس ها کنار اتاقش جمع شده بود و یکی دوتا چیز دکوری کنار میزش بود.

توقع چیزی جز این و ازش نداشتم. در کمد باز بود و تو قفسه ی بالا متوجه آستین ژاکت لباس ورزشی شدم. مشخص بود با بی دقتی اونجا افتاده بود. پرسیدم:"فوتبال بازی میکنی؟!"

تایلر گفت:" هاااا؟! " و نگاهم و دنبال کرد که ببینه به کجا خیره شدم .

"نه مال دینه. من خیلی اهل فوتبال نیستم."

"دین فوتبال بازی میکنه؟!" من سورپرایز شدم که تایلر بازی نمی کنه. تایلر شبیه پسرای بازیکن فوتبال تو فیلمای دبیرستانیه." تو بازی نمیکنی؟"

اون گفت:"نه" و به سمت کمد رفت . "همینطور جیک. من قبلا که بچه تر بودم بازی میکردم ولی از راهنمایی بازی نکردم."

من با کنجکاوی پرسیدم:"چرا؟" و بعدش سعی کردم به خودم یادآوری کنم که این پسر منو عصبانی میکنه و من نباید بهش اهمیت بدم. ولی نمی شد.خیلی چیزا هست که راجعبش نمیدونم و صادقانه بگم، اون منو کنجکاو می کرد. نمیتونستم خودمو گول بزنم.

بهم گفت:"به نظر بعضی از مردم، فوتبال وقت تلف کردنه." یکدفعه تن صداش کلفت شد. پیش کمدش برای چند لحظه ایستاد .

اون گفت:"ورزش کردن بیهوده اس، فوتبال بازی کردن تو مدرسه تو رو به تیمای باشگاهی نمی بره، بهتره درس بخونی و موفق شی."

ولی اون لبخند نمی زد یا حتی نیشخند هم نمی زد. فقط به اطراف خیره شده بود.

حالا من بیشتر کنجکاو شده بودم:"کی اینارو بهت گفته؟" میتونم بگم اصلا فکرشم نمی کردم که آدمایی مثل تایلر به مدرسه هم علاقه داشته باشن.

تایلر زیر لب گفت:"فقط یک نفر" و شانه ای بالا انداخت." واسه همین من اجازه ندارم بازی کنم."

یکی از ابروهام و بالا بردم ولی اون هنوز پشتش بهم بود. "اجازهه؟"

بلافاصله آستین لباس دین رو داخل طبقه گذاشت." منظورم این بود واسه همین ادامه ندادم." سریع گفت و حرفای خودش و اصلاح کرد. حتما باید فکر کنه که خیلی بهش اهمیت نمیدم ولی من به تمام حرفاش و کاراش توجه میکنم و دقت می کنم از همون لحظه ی اولی که یدفعه ای تو مهمونی باربکیو پیداش شد.

ولی مشخصه پریشونه. پس تصمیم گرفتم بهتره در موردش صحبت نکنم. احتمالا اینکه فوتبال وقت تلف کردنه پیشنهاد یه نفر بوده. کسی که روش نفوذ داشته و من متوجه میشم که کاملا از اون آدم خوشش نمیاد. احتمالا معلمه.

دوباره روی تایلر تمرکز کردم و اون هنوز پشتش به من بود. یک لباس تمیز از کمد بیرون آورد و لباسی که تنش بود را درآورد و با اون عوض کرد. خیلی سریع این کارو کرد. ولی تونستم تو این دو ثانیه متوجه یک تتوی کوچیک روی شو نه اش بشم.

"من واقعا باید لباس دین رو پس بدم. خیلی وقته که ازم میخواد بهش برگردونم."

تی شرتش و مرتب کرد و من بی اختیار بهش زل زده بودم. متوجه شدم که چه قدر بازوهاش بزرگه و چه قدر پوستش سبزس و همینطور خط فکش. من نباید به این چیزا توجه می کردم ولی دست خودم نبود. آب دهنم و قورت دادم.

من پرسیدم:"معنی تتوت چیه؟" صدام خیلی آروم بود. چشمام روی اون متمرکز بودن تا وقتی برگشت سمتم و با سوالم سورپرایز شد."من به اینکه اونو غیر قانونی زدی کاری ندارم."

با لکنت گفت:"تتوم؟" وقتی که من ابرومو بردم بالا و لبام و بهم فشار دادم . بهم یه جواب درست داد.

"اههه بهش میگن جعوریرس.به اسپانیایی میشه جنگجو." عصبی به نظر میرسید. واسه چند دقیقه ساکت شد و پشت سرشو خاروند.

حالا واسم جالب شد:"چرا اسپانیایی؟"

بهم گفت:"زبانشو بلدم. پدرو مادرمم بلدن. پدرم وقتی بچه بودم بهم یاد داد."

اشاره کردن به پدرش منو یاد حرف ریچل انداخت. پدرش زندانه و من با احترام تمام نباید چیزی راجعبش بپرسم.

من اضافه کردم:"چیزی راجع به اسپانیایی نمیدونم." لبام و بهم فشار دادم."فرانسوی صحبت میکنم. مثل کانادایی ها. بونجور."

تایلر در جوابم گفت: "می فراسترز.."و من نظری راجع به معنیش ندارم .

"بعوناس نوچا."

نیشخندی بهم زد."یعنی شب خوش."

"اوه" من برگشتم به سمت در، تا از اتاق خارج شم .

اما قبلش یه لبخند بهش زدم."بونجور"

چپتر 10

وقتی اولین هفته ام در لس آنجلس گذشت فرصت کردم با مادرم تماس بگیرم. اون تمام وقت کار می کرد حتی شیفت های شب. به عنوان یه پرستار تو بیمارستان مرکزی پورتلند سعی می کرد فقط با حقوق خودش هزینه های هر دومون رو متقبل بشه. پولی

که پدر می ده هم کمک می کنه اما هنوزم مادر سختی زیادی رو متحمل می شه.

"سلام ایدن." مادر آروم تو تلفن زمزمه می کنه قبل از اینکه صداش به صندوق صوتی بره." حالت چطوره عزیزم؟"

"به نظر خسته می یای." خیلی وحشتناک بود که مادر زیر اون همه فشار بود و نمی تونست موقعیت رو بهتر کنه."شیفت هات چقد طولانین؟"

"دوازده ساعت." آروم این رو می گه. سریع بحث رو ادامه می ده قبل از اینکه من چیزی بهش بگم:" یه بیمار سگ راهنماش رو همراه خودش آورده بود و اون بامزه ترین چیزی بود که بعد از بچگی تو دیدم. اون بچه ها رو تو اتاق انتظار سرگرم می کرد. وقتی رفتش خیلی ناراحت شدم. داشتم فکر می کردم وقتی

برگشتی خونه یک سگ بگیریم. اون می تونه پیشم باشه وقتی تو سال دیگه کالج می ری. نظرت چیه؟"

لبخند می زنم."خوبه بگیری. سگ های جرمن شپرد خیلی دوست داشتنین."

مادر چند ثانیه ای مکث می کنه."پس من دنبالش می گردم تا یکی پیدا کنم." من میخندم و مادر هم می خنده. بعد خمیازه ای می کشه."تو تونستی با اونجا سازگار بشی یا هنوزم راحت نیستی؟"

من:"هنوز راحت نیستم، منتظرم پدر یه مکالمه ی جدی با من داشته باشه اما به نظر نمی رسه به این زودیا اتفاق بیفته."

"دِیوه دیوونه" مادر آروم میگه. من صداش رو می شنوم."کاشکی اونجا پیشش نبودی، من واقعا واست متاسفم. می دونی تو مجبور نبودی بری."

"اونقدرام بد نیس." شونه ای بالا میندازم با اینکه میدونم مادرم من رو نمی بینه. آرزو می کنم کاشکی می تونست من رو ببینه. بدون اون بودن خیلی سخته. خیلی سخته که تو یه شهر دیگه تنها باشم بدون اینکه تنها کسی که کل زندگیش رو به من اهمیت می داده پیشم نیست. سخته که فقط می تونم باهاش با تلفن صحبت کنم و این تنها راه ارتباطی من با مادر بود."این جا چند نفر هستن که باهاشون دوست شدم و وقت می گذرونم اونا واقعا باهام خوب رفتار می کنن به جز یکیشون."

مادر:"کدومشون باهات خوب نیست؟"

"اونی که برادر ناتنیمه." بعد از گفتن این می خندم، عجیبه که اون کسی که ازش بدم میاد باید اون کسی باشه که ازش خوشم میاد .

من:"امشب چیکار می کنی؟"

"برای خودم مرغ سوخاری سفارش می دم و میخوام هر چرت و پرتی تلویزیون نشون می ده رو نگاه کنم. من نزدیک چهل سالگیمه و و طلاق گرفتم و ساعتای زیادی کار می کنم، اصلا جذاب به نظر نمیام."صداش سرحال تر به نظر میاد."دلم برات تنگ شده. امیدوارم بهت خوش بگذره و بتونی حسابی لذت ببری."

احساس سنگینی در سینه ام می کنم. ازینکه تنهاش گذاشتم حس بدی دارم."وقتی بیام خونه یک سگ می گیریم و کل اپیزودای دروغگوهای کوچولو زیبا رو میبینیم و کلی مرغ سخاری سفارش می دیم. فقط باید هفت هفته صبر کنی."

مادر:"این زمان خیلی طولانیه ایدن اُلیویا"

من می خندم:"سعی کن خیلی دلت واسم تنگ نشه، من سریع میام."

مادر:"باشه سعی می کنم واسه تنها دخترم خیلی دلتنگی نکنم، از آخر هفته ات لذت ببر. به زودی باهات حرف می زنم عزیزم."
اون خمیازه ای می کشه وقتی داره تماس رو قطع می کنه و بعد صدای سکوت برقرار می شه.

مادر لیاقتش زندگی خیلی بهتریه.

"با کی حرف می زدی؟" صدای یک مرد وقتی در اتاقم باز شد اومد.

قلبم تقریبا ایستاد. اون تایلره، چشم هاش مثل همیشه باریک شده.

من:"من بهت اجازه دادم بیای داخل؟"

"با کی حرف می زدی؟"اون یکبار دیگه می پرسه، این بار جدی تر. "تو، تو پورتلند دوس پسری چیزی داری؟"

بهش خیره می شم و به سختی سعی می کنم جلوی خندم رو بگیرم. سعی می کنم با حالت جدی ازش بپرسم."گوش وایستاده بودی؟"

"اتاق تو بغل منه." خیلی جدی بهم خیره شده بود"دیوارای لعنتی خیلی نازکن."

سر پا می ایستم." اوکی، خوب من داشتم با مامانم حرف می زدم."

چهرش حالت خونسرد و آرومی به خودش گرفت. به ساعت روی دیوار نگاه می کنم. تقریبا هشت شب بود."نباید یه کاری انجام می دادی؟"

اون آروم زمزمه می کنه."اتفاقا می خواستم باهات در موردش حرف بزنم." نفس عمیقی می کشه. در اتاق رو می بنده و به وسط اتاق میاد. ابروم رو بالا می دم."امشب کاری نداری. نه؟"

من:"نه، همه سرشون شلوغه." ریچل چند روز به دیدن مادربزرگش رفته. مگان سرما خورده و تیفانی تعطیلات رو با پدرش می گذرونه .

تایلر:"خوب پس با من میای. مهمونی تو خیابون یازدهمه. به بابات نگو." اون برمیگرده تا خارج شه اما من صداش می کنم.

"کی گفته من دلم می خواد با تو بیام مهمونی؟" دست به سینه می ایستم. امروز صبح رو سرم داد می زد برای اینکه جلو راهش بودم.

"معذرت می خوام اما تو اخرین نفری هستی که دلم می خواد باهاش وقت بگذرونم."

اون گفت:"حاضر شو."

من:"نه"

تایلر:"اره، می خوای چیکار کنی؟ کل شب و می خوای بشینی تو اتاقت مثل یه بازنده که زندگی اجتماعی نداره؟"

من لبهام رو روی هم فشار دادم. اون داره درست می گه. یه جورایی."باید چی بپوشم؟"

سریع خندید و صورتش خوشحال شد."هرچیزی. مثل مهمونی استین نیس، مهمونی راحتیه. می تونی با شلوار راحتی بیای و بازم با بقیه جور شی."

"مهمونی راحتیه؟" یکی از ابروهام رو باز بالا می دم. یه سری ایده به ذهنم میرسه.

تایلر:"آره. می خوای نوشیدنی بخوری وقتی داری آماده می شی؟ چیز زیادی ندارم، مامانم همش اتاقم و میگرده، تنها چیزی که دارم آبجو و یکم وودکاست." اون می خنده. یه خنده ی واقعی، نیشخند و یا خنده ای از روی تمسخر نیست .

اون به اتاق خودش بر می گرده و من رو تنها می ذاره. برای کسی مثل اون که از من اینهمه متنفره اصرار اون به این مهمونی یکم عجیبه. اما تا وقتی که نگاه های خشمگین بهم نمی کنه و از توهین کردن هاش خبری نیست مشکلی ندارم. اگر همراهی کردنش باعث می شه روی خوبش رو ببینم اینکارو می کنم. این روی مهربونش رو دوست دارم که به ندرت به من اون رو نشون داده. امیدوارم تا اخر شب همینطوری بمونه. فکر کنم اینطوری بیشتر ازش خوشم بیاد اخلاق بدش کمتر اذیتم کنه. این شانسیه که می خوام ازش استفاده کنم.

خوشبختانه قبلا دوش گرفته بودم. بعد از ظهر خیلی خسته بودم تصمیم گرفتم آموزش درست کردن مدل های مختلف مو رو تو یوتیوب ببینم و اونهارو دنبال کردم. کار من اصلا مثل اون ها نشد. بالاخره از بین اونها مدلی رو انتخاب کردم که تونستم

انجامش بدم. موهام برای کل شب به صورت نامنظم با نمکی پشت سرم بسته شده بود. به خاطر همین موهام هم آماده بود.

وقتی تایلر به اتاقم اومد بهش گفتم من تو بیست دقیقه آمادم. دو بطری نوشیدنی در دست هاش بودن، یکی لیوان نوشابه و یکی آبجو .

"مشکلی نیس." اون لیوان نوشابه رو به من داد."بگیرش."

من حدس می زنم:"وودکا و نوشابه؟"

"آره" اون آبجوش رو روی دراور من می ذاره."اگر آبجو می خوای می تونم یکم واست.."

مودبانه می گم"همین خوبه، دوسش دارم."

اون آروم می گه:"باشه." جرعه ی طولانی از آبجوش رو می خوره و به اتاقم نگاهی می کنه."فقط...اوم...بیا سراغم وقتی حاضر شدی."

"دارید مشروب می خورید؟"

سر من و تایلر همزمان به سمت در که باز بود چرخید. جیمی به ما خیره شده بود. تایلر سعی کرد دستش رو پشتش مخفی کنه اما این کار رو پانزده ثانیه دیر انجام داد.

"نه" اون دروغ می گه و بطری رو از جلوی چشم دور میکنه. اون سعی می کنه آروم صحبت کنه."می دونی ما بیست و یک سالمون نشده پس چرا بخوایم الکل بخوریم؟ "

"من اونجا دارم میبینم." جیمی دستش رو به سمت چیزی که من دستم هست میگیره."مامان می دونه؟"

تایلر یک دستش رو پشت گردنش می ذاره و سرش رو به سمتی خم میکنه." این یه ذره است. می تونی بیخیالمون بشی؟"

"بیست دلار." وقتی نیشخندی رو لباش هست این رو می گه. اون به تایلر چشمک می زنه و دستش رو جلو میاره.

تایلر: "اون روزی بهت سی دلار دادم." اون بطری آب جو رو روی دراور قرار می ده و دستش رو به سمت جیب پشتی شلوارش می بره و کیفش رو در میاره. "تو واسه اون بازی کامپیوتری اون پول و گرفتی یادته؟ فک نکن من یادم می ره. من همیشه یادم می مونه."

"هوم.." جیمی برای لحظه ای فکر می کنه "پس ده تا بهم بده."

تایلر می خنده. دارم فکر می کنم که اینکارو زیاد انجام می دن.

تایلر به جیمی پول می ده تا ساکت نگهش داره. "باشه . ده تا" اون به جیمی ده دلار می ده و بعد آروم با دستش سر جیمی رو عقب می ده. "حالا از اینجا برو".

جیمی دست تایلر رو میزنه کنار. پول رو تو جیبش می ذاره و سریع به سمت اتاقش می ره. "من به پنج دلارم راضی بودم."

تایلر پوزخندی می زنه و بطری آبجو رو برمی داره و یک جرعه ی طولانی می نوشه. "این بچه به جوری رفتار می کنه انگار من

عابر بانکم" اون به سمت من برمیگرده در حالی که هنوز خنده رو لبهاش هست. "حاضر شو."

وقتی تایلر به اتاقش می ره در رو می بندم و به سمت سرویس بهداشتی می رم. صورتم رو می شورم و آرایش سبکی می کنم. شلوار جین تنگی می پوشم به همراه یک تاپ یقه گرد ساده و یک هودی قرمز روهم روی شونه هام می ندازم. تایلر گفت که لازم نیست خیلی به خودم برسم. خیالم راحته که این سری می تونم کتونی بپوشم و لازم نیست کفش پاشنه بلند به پا کنم .

"اوکی" وقتی به اتاقش وارد می شم این رو می گم."من آمادم و نوشیدنیم هم تموم شد. می تونیم الان بریم."

تایلر شلوار جین و یک تی شرت کم رنگ طوسی پوشیده. اون کنار پنجره ایستاده و سه بطری آبجو رو لبه پنجره گذاشته. اون از

بالای شونه به من نگاهی می کنه:"درست سر موقع" اون کلید ماشینش رو به دست می گیره.

"میخوای چیکار کنی؟!" من سرم رو به نشونه مخالفت تکون می دم. و تقریبا به سمتش می رم که کلید هارو ازش بگیرم اما خودم رو کنترل می کنم."تو اون همه آبجو خوردی"

تایلر:"باشه! می گم یکی برسونتمون."

من وقتی اون داره کلید ها رو روی تختش می ندازه می گم:"آره"

اون سریع با یکی تماس می گیره و کسی که پشت خط هست سریع جواب تایلر رو می ده."آره آره من دارم میام دکلن، کی امشب میرونه؟" مکث می کنه."میخوام با کیلب حرف بزنم، می تونی بهش بگی سریع بیاد دنبال من. چند تا خونه باهم فاصله داریم." بازم مکث می کنه."ممنون پسر، بیس دیقه دیگه می بینمت.""

وقتی مکالمه اش تموم میشه می پرسم:"کیلب؟"

"آره کیلب" اون می خنده و به سمت در اتاق خواب می ره."اون تو کالج درس می خونه اما هنوز مثل بچه دبیرستانیاس، با این حال بلده چطوری خوش بگذرونه." اون در رو باز می کنه و به سمت راه پله می ره. من پشتش راه می افتم.

"نباید به پدرم بگم دارم بیرون میرم؟" از تایلر می پرسم وقتی دارم دنبالش میکنم."می دونم تو باید قایمکی بری اما من مشکلی ندارم واسه بیرون رفتن. اون منو می کشه اگه بفهمه بدون اینکه بهش بگم رفتم بیرون."

تایلر:"بهش فکر نکن، فقط زیاد مشروب بخور و تو چند ساعت آینده دیگه به هیچی اهمیت نمی دی."

تایلر شاید تو خیلی از موارد احمق باشه اما اونقدر باهوش هست که ما گیر نمی افتیم وقتی از خونه بیرون میایم.

من:"مهمونی بزرگیه؟"

"نه خیلی بزرگ." اون با بی اعتنایی این رو می گه و میفهمم که دوست نداره با من حرف بزنه و این ناراحتم می کنه چون تو پنج دقیقه بعدی ساکت کنار تایلر وامیستم تا اینکه یک وانت با صدای بلندی کنارمون می ایسته.

شیشه ماشین پایین میاد و پسر ریز نقشی می گه:"بیا تو رفیق." تنها کاری که من می تونم بکنم اینه که بهش خیره بشم. حق با تایلره. کیلب مثل یه بچه است. هنوز باید رشد کنه. نمی تونم تصور کنم با این جثه تو محوطه دانشگاه راه بره.

تایلر به سمت در جلو می ره و اون رو باز می کنه. من خودم رو مجبور می کنه که در عقب رو باز کنم و تو صندلی پشتی بشینم. بوی تنباکو رو حس می کنم و لیوان مک دونالد روی کف ماشین بود.

"این کیه؟" کیلب وقتی این رو می پرسه که از آینه ی جلو در حال دیدن منه. اون پوست روشنی داره و موهاش طلایی کوتاه هستن.

اون..اوم.." تایلر می خواد بگه اما کلمه ها از دهنش بیرون نمیاد. اون به سمت ضبط ماشین می ره و صدای موزیک رپی که در حال پخش شدن هست رو زیاد می کنه."خواهر ناتنیمه." بالاخره می گه.

"نمیدونستم خواهر ناتنی داری." اون حالا جدی تر به من نگاه میکنه. باعث می شه موذب بشم. بالاخره اون نگاهش رو بر می گردونه و ماشین رو راه می ندازه. اون منتظر جواب تایلر نمی شه و یه سوال دیگه می پرسه."حالت چطوره پسر. انگار چند هفته ای باهات حرف نزدم."

به خاطر اینکه کیلب یک غریبه است من تو مکالمه شون نقشی ندارم. خودم هم دوست ندارم باهاشون حرف بزنم. اون دوتا تو

مسیر ده دقیقه ای تا مهمونی با هم صحبت می کنن. تایلر به طور مداوم به خاطر اینکه اون مارو می رسونه ازش تشکر می کنه و کیلب هم به طور مداوم می گه زحمتی نیست. و بعد هی سرشون رو با اون موزیک مزخرف تکون می دن.

تموم این مدت من به متن آهنگ هایی که رو کفشم نوشتم خیره شدم.

وقتی ما بالاخره به مهمونی رسیدیم و نزدیک خونه ی کوچیکی ایستادیم. متوجه شدم این مهمونی کاملا متفاوته. کسی تو معرض دید نیست. اصلا شبیه مهمونی نیست .

"مطمئنی مهمونی همینجاست؟" سریع بعد از پیاده شدن ماشین کیلب این رو از تایلر پرسیدم.

"آره" تایلر سری تکون داد و به سمت در خونه راه افتاد."یادته که گفتم این یه مهمونی کوچیکه نهایت بیست نفر."

مهمونی کوچیک به این معنیه که نمیشه راحت توش مخفی شد و توجه کسی رو جلب نکرد. من باید جوری مخفی شم که کسی متوجه حضورم نشه. از این حالت متنفرم.

وقتی تایلر در رو باز می کنه صدای وحشتناک موزیک پخش میشه. صدا اونقدر بلنده که حس می کنم دارم آسیب مغزی می شنوم. بوی ماری جوانا رو هم حس می کنم. من تایلر رو دنبال می کنم و وارد اتاقی می شیم که با الکل پر شده. کیلب دنبال ما نمیاد.

"تایلر تو اومدی." وقتی ما وارد اتاق دیگه ای شدیم یک پسر که معلوم بود چیزی ننوشیده این رو گفت."این کیه؟"

تایلر:"خواهر ناتنیم. ایدن این دکلن. اون امشب با منه اگه از نظر تو مشکلی نداره."

"واووو" چشم های آبی دکلن با تعجب بزرگ شدن وقتی که اون داشت بطری آب جو به تایلر می داد."پسر کی صاحب خواهر ناتنی شدی؟"

"هفته ی پیش." اون آروم این رو میگه و بر میگرده و سریع به من لبخند می زنه."تو چی میخوای؟"

"فرقی نمیکنه." وقتی این رو میگم چشم هام رو میز می چرخه."راستش من یه وودکا و کوک بر میدارم"

تایلر لیوان و بر میداره و نوشیدنی رو برای من درست می کنه و به دست من می ده. در تمام این مدت دکلن مارو نگاه می کنه. " من اطراف و بهش نشون می دم." تایلر به دکلن این جمله رو میگه و دستش رو روی شونه من می ذاره و ما به سمت یک در دیگه می ریم. تایلر وقتی از در خارج میشیم و من وارد راهرو

میشم سریع به سمت دکلن می ره و اون رو به گوشه اتاق می کشونه.

تایلر چیزی رو به آرومی به دکلن میگه و اون سرش رو به نشونه ی مثبت تکون می ده. اون ها خیلی آروم صحبت میکنن من نمی تونم چیزی بشنوم. تایلر بعد از چند دقیقه به سمت من میاد و کنار من می ایسته. چند نفر وقتی از کنارش می گذرن بهش سلام می دن. اما توجه اون بیشتر رو منه.

من"اینا دوستاتن؟"

ما نزدیک ورودی اتاق پذیرایی هستیم و اون با دستی که بطری آبجو در اون هست برای کسایی که داخل هستن دست تکون می ده. اونها روی صندلی های راحتی نشستن و لَم دادن. به نظر بی حس هستن و خیلی هاشون بالای بیست سال به نظر میان.

من"اونا به نظر خسته میان."

تایلر می خنده و از ورودی کنار می ره."اونا خسته نیستن، این پسرو ببین." اون دستش رو به سمت یک گربه نارنجی سفید می گیره. اون گربه رو بغل می کنه:"چرا با این پسره قرار نمیذاری احتمالا تخماش بزرگتر از جیکن."

"بذارش زمین." من با اصرار می گم. اما گربه به نظر از توجهی که بهش میشه خوشش میاد چون با شیطنت از دست تایلر بالا می ره. تایلر از این موقعیت داره لذت می بره. من بهش می خندم. اون میگه:" دست خودم نیس، من پوسی (هم به معنی گربه هم به معنی اندام زنانه است.) جذب می کنم."

من اخمی می کنم و ازش دور می شم اما اون می خنده و گربه رو به زمین می ذاره و آبجو رو برمی داره. ما به سمت یک اتاق دیگه می ریم.

من:"نگا اون گربه هم از دست مسخره بازی تو خسته شد."

تایلر چشم هاش رو می چرخونه و لبخندش محو میشه."برو با مردم حرف بزن من میام یکم دیگه".

یکم دیگه میاد؟ من می دونم این چه معنی می ده. می دونم می خواد چیکار کنه. سریع حالتم عوض می شه."داری شوخی می کنی؟"

اون بهم نگاه می کنه و یه جرعه از آبجوش رو می خوره."هاه؟"

من یه قدم جلو می رم:"مثل احمقا رفتار نکن." نزدیک می شم تا صدام رو بشنوه. "من باهات به این مهمونی نیومدم تا منو تنها بذاری و بری با دوستات ماری جوانا بکشی و خطای کوکایین درست کنی."

تایلر قدمی عقب میره:"به تو ربطی نداره، برو دوست پیدا و کن و دست از سر من بردار، من هر کاری دلم بخواد می کنم."

اون تو راهرو حرکت می کنه و من دنبالش می کنم. خودم رو بین در و تایلر قرار می دم."تو اینکارو نمی کنی، این احمقانه است."

یکدفعه ای اون عصبانی می شه و قوطی آبجو رو به سمت دیوار پرت می کنه. "از جلو راهم برو کنار."

من:"نه"

اون مچ دست های من رو می گیره و محکم فشارشون می ده. کل دستم داشت بی حس می شد. بدنش به من خیلی نزدیکه. چشم هاش خیلی عصبانی هست طوری که من در حال نفس زدن هستم."ایدن"آروم زمزمه می کنه"نکُن"

"نه" من یکبار دیگه مخالفت می کنم. من نمی خوام کوتاه بیام."چرا اینکارو می کنی؟"

"برای اینکه مجبورم." اون تقریبا داشت داد می زد. اون زود اطراف رو چک میکنه تا ببینه کسی صداش رو می شنوه و یا نه.

من:"مجبور نیستی، میخوای."

برای مدت طولانی اون توی سکوت فقط به من نگاه می کرد. به نظر داشت فکر میکرد چیکار باید بکنه. چی باید بگه و چطوری من رو دور بزنه. اون سرش رو تکون داد و دستی به سرش کشید."تو نمیفهمی."

می خوام ازش بپرسم این چیه که من متوجه نمی شم اما اون خیلی آروم من رو به کناری می کشه و در رو باز میکنه. واردش می شه و بعد درو محکم می بنده .

من عصبانی هستم. من باز هم تحقیر شدم. اگر دفعه ی قبلی که رفتم تحقیر نشده بودم باز هم این سری دنبالش می رفتم. اما می دونم اینکار بی فایده است. من به سمت جلوی خونه می رم و برای چند لحظه ای فکر می کنم که باید چیکار کنم.

"ایدن؟ تو اینجا چیکار میکنی؟"

من به مست صدا می چرخم و خوشحالم که جیک رو پشت سرم می بینم. اون دهنش باز مونده وقتی داره من رو نگاه می کنه.

من:"جیک! من با تایلر اومدم اما اون... خوب.. اون اعصابمو خورد کرد."

"ایدن..." اون دستی رو پیشونیش می ذاره و به من نزدیک تر می شه. اون دهنش رو نزدیک گوشم می کنه و صداش رو پایین میاره."این مهمونی معتاداست."

من:"چی؟"

جیک:"اطرافت رو ببین ایدن." اون آروم صحبت میکنه و نفسش پوستم رو گرم می کنه."همه مواد زدن."

چشم هام روی آدم های توی اتاق می چرخه. تایلر درست می گفت این آدما خسته نبودن. چشم هاشون قرمز بود. نصفشون به سقف خیره شده بودن و بقیه عصبی می خندیدن. هرچقدر بیشتر

نگاهشون می کردم بیشتر واضح می شد. مهمونی معتادا. تایلر واقعا من رو به اینجا آورده بود.

من:"تو اینجا چیکار می کنی؟" دست به سینه شدم با حالتی عصبانی و ناراضی.

جیک:"یکی از دوستام لازم داشت یکی برسونتش." اون به اطراف نگاه می کنه."من اومدم دنبالش و اینطور که به نظر می رسه اون رفته. تو هم باید اینکارو کنی ایدن. اینا کسایی نیستن که دلت بخواد باهاشون وقت بگذرونی."

"لطفا منو از اینجا ببر." من آروم میگم."باور نمیکنم اون منو اینجا آورده".

جیک:"اون عوضیه واسه همین اینکار و کرده."

خنده داره. تایلر دقیقا همین رو در مورد جیک گفت. این چیزی که این دوتا در مورد هم میگن. و به من بستگی داره که طرف

یکی از اونهارو بگیرم. الان حق با جیک. اگر الان بخوام انتخاب کنم کدومشون عوضی هستش. من برادرناتنیم رو انتخاب می کنم.

چپتر 11

خیلی عصبانیم، نمی تونم باور کنم چرا تایلر فکر کرده آوردن من به مهمونی پر از آدم های معتاد می تونه ایده ی خوبی باشه. واقعا اون فکر کرده من می تونم با چند تا آدم که نشستن و دارن به سقف نگاه می کنن، می تونم خوش بگذرونم؟ این فرسنگ ها از ایده ی خوبی بودن دوره. نمی دونم چرا اصلا تایلر خواست من باهاش برم. اون چی فکر می کرد؟ اصلا اون فکر می کرد؟

جیک از اون بهتره. اون اونقدری مغزش کار می کنه که بدونه چی بده و چی خوبه و به خاطر همینه که من الان سوار ماشینشم.

جیک."من قرار بود یه ربع دیگه دین رو ببینم. اگه بخوای می تونی باما بیای یا اینکه من برسونمت خونه. انتخاب با خودته."

این که بخوام بعد از این موقعیت برم خونه اصلا جالب به نظر نمیاد و الان من به یه سری دوست غیر معتاد احتیاج دارم. خوشبختانه دین مهربونه."مطمئنی ایرادی نداره من باهات بیام؟"

جیک:"نه مشکلی نیس، انتخاب خوبی بود."

نفسی می کشم، بدنم آروم تر شده. خودم رو تو صندلی فرو می برم. دریچه های هوا رو تنظیم می کنم. نشستن تو ماشین جیک خیلی راحت تر از بودن تو ماشین تایلر هست. دلیل اصلیش اینه که هر موقع دور میزنیم حس نمی کنم دارم می میرم، برعکس ماشین تایلر."دنبال کی می گشتی تو مهمونی؟"

جیک:"داوسن هرناندز." نمی دونم چرا این سوال رو از جیک پرسیدم. من هیچکس رو اونجا نمی شناختم."سال دومیه من باید حواسم بهش باشه."

"کجا قراره دین رو ببینیم؟" سعی می کنم موضوع بحث رو عوض کنم. با امید به این که این مهمونی رو فراموش کنم. هرچقدر بیشتر بهش فکر می کنم بیشتر حالم بد می شه .

جیک:"داریم میریم جایی که گروهی که دین دوست داره توش آهنگ اجرا می کنن. گروه لابریو ویتا. اونا مجانی اجرا می کنن."

من اسم این گروه رو تاحالا نشنیده بودم. با توجه به اینکه دارن مجانی اجرا می کنن پس باید گروه ناشناخته ای باشن."خوبه؛ به نظر جالب میاد."

خیلی طول نمی کشه که به کلاب برسیم. موسیقی بلنده و مردم مست هستن و تعداد زیادی فاحشه این اطراف هستند. ما نزدیک یک ساختمان کوچیک پارک می کنیم. نمی دونم این بار هست یا کلاب یا رستوران و یا یه جا برای کشیدن ماری جوانا. در هر صورت ما به داخل می ریم.

این اتاق به نظر زیرزمین یک خونه است. اینجا خیلی گرم و شلوغه و هوا خفه است. یک استیج کوچیک وجود داره. چهار نفر روی استیج هستن. من پام رو روی چندتا لیوان پلاستیکی میذارم.

"بالاخره رسیدی." صدای دین از پشت میاد.صورتش به خاطر نوری تو صحنه برق می زنه."ایدن؟ نمی دونستم تو هم میای."

جیک:"وقتی دنبال داوسن میگشتم پیداش کردم."

صورت دین رو نگاه می کنم که حالتش عوض می شه و انگار چیزی رو می دونه."تو مهمونی دکلن؟"

جیک:"آره." اون به استیج نگاه می کنه و می خنده. جوری رفتار میکنن که انگار من وجود ندارم."اون نمی دونست اونجا چه خبره."

آهنگ تموم می شه و مردم گروه رو تشویق می کنن، بعد خواننده گروه اون ها رو دعوت به آرامش می کنه. اون قدمی جلو می ذاره و جلوی میکروفون می ایسته. "ممنون که امشب اومدید شما همتون عالی هستید همتون. حتی اون میانسال باکره ای که فقط به خاطر آبجوی مجانی اینجاست. تو هم عالیی مرد. تو بی نظیری." اون بلند می خنده و به مردم که دارن می خندن نگاه می کنه .

دین:"من این گروه رو دوست دارم."

خواننده گروه:"خب قبل از اینکه بریم سراغ آهنگ بعدی باید بهتون یادآوری کنم به حرفای بقیه اهمیت ندید. زندگی شما متعلق به خودتونه. موزیک شما مال خودتونه. انتخاب های زندگیتون برای شماس و وودکای شما برای شماست. وقتتون رو برای چیزای مزخرف تکراری نذارید. کارایی رو بکنید که دوست

دارید. هر شب برید کلاب، خودتون رو از هواپیما پایین پرت کنید، برید بلژیک و ببینید. من اهمیتی نمیدم. کارایی کنید که شمارو خیلی خوشحال کنه. به خاطر اینکه la breve vita! Enjoy the set. Tanto amore. "

مردم خیلی بلندتر تشویق می کنن. گیتاریست و درامر و بیسیست و خواننده باهم شروع می کنن به زدن و خوندن. همه هماهنگ هستن .

به سمت دین می چرخم و می پرسم:" این La Breve Vita چیز خاصیه؟" Latin

به نظر دین از جیک اطلاعاتش بیشتره.

اون می خنده و سرش رو تکون می ده و میگه:"این کلمه ایتالیاییه یه جورایی نصفه نیمه. مثل من."

من:"امکان نداره!! "صدام رو بلند تر می کنم:"تو ایتالیا زندگی کردی؟"

دین:"نه من اینجا به دنیا اومدم." اون لبخندی رو لبهاشه وقتی داره به من و استیج نگاه می کنه."مادرم ایتالیاییه. پدرم اون رو وقتی برای تعطیلات به ناپل رفته بود دید و مادرم به اینجا نقل مکان کرد. در اصل من تاحالا پام و تو ایتالیا نذاشتم.عجیبه!"

من:"این خیلی باحاله." در مقایسه با مادر پدر من، این یک داستان عاشقانه حساب می شه. مادر و پدر تو مهمونی هم و دیدن باهم مشروب خوردن و روز بعدش برای هات داگ خوردن، باهم بیرون رفتن. خیلی رومانتیک!! "تو ایتالیایی صحبت میکنی؟ "

اون در حالی که داره با ریتم موزیک سرش رو تکون می ده میگه:"نه خیلی. فقط یه کم."

من به استیج نگاه می کنم و دوباره به سمت دین نگاه می کنم."
خوب این La Breve Vita چه معنی می ده؟"

لبخندش پهن تر می شه:"زندگی کوتاهه، به خاطر همین دوسشون دارم. مفهومش می شه که زندگیت رو اونجوری که دوست داری بگذرون. اونا آهنگ های عالی هم دارن."

ما می خندیم. اما جیک نه. کلا فراموش کرده بودم جیک هم پیش ماست. تا وقتی که اون جلو اومد و گفت:"ایدن تشنت نیست؟"

چشمم به لیوانای پلاستیکی روی زمین افتاد و به باری که گوشه اتاق بود نگاه کردم. خندیدم و گفتم:"نه من چیزی لازم ندارم."

اجرای گروه حدود یک ساعت طول می کشه. هر سه نفر ما از اجرا لذت می بریم به خصوص دین. وقتی داریم از در خارج می شیم میفهمم که زمان خوبی رو گذروندم. خوش حالم که به این

مهمونی اومدم. ما به یه مغازه ی کوچیک میریم و تاکو می گیریم و به پارکینگ برمی گردیم.

وقتی دین کنار ماشینش ایستاده میگه:"میتونم برسونمت ایدن."

فقط دونفر اینجا هستن. جیک و دین؛ بقیه ی مردم رفتن. "من از کنار خونه تایلر رد می شم."

جیک چیزهایی که تو دستش هستند رو توی جیبش می ذاره. حالت صورتش جدی می شه."من می رسونمش." بعد به نرمی میگه:"فردا باهات حرف می زنم. مراقب خودت باش."

دین سری تکون می ده:"باشه فردا میبینمت."

دین حرکت می کنه و می ره و من و جیک با هم تنها می مونیم. اینجا هنوز سکوت مطلق برقرار نیست و صدای موزیک از اون کلاب میاد. دین وقتی از ما دور میشه دستی تکون میده.

جیک:"خب حالا می خوای چیکار کنی؟ من نمی خوام الان ببرمت خونه.

من:"ساعت چنده؟"

جیک:"تازه از دوازده گذشته." اون به من خیره شده. این مدتی که باهاش آشنا شدم کنارش راحت بودم.

و فهمیدم که چقد جذابه.

"می خوای ببرمت خونه؟" جیک طوری این پیشنهاد رو می ده که انگار دوست نداره من قبولش کنم.

"اگر پایه باشی میتونیم باهم یکم دیگه وقت بگذرونیم."

به این فکر می کنم که چقدر خستم. خیلی خسته نیستم. و به این فکر می کنم که پدر چقد عصبانی میشه که می دونم خیلی اینکار عصبانیش می کنه. نمی خوام هنوز خونه برم." میتونیم باهم وقت بگذرونیم، نمی خوام پدرم و ببینم."

به آرومی لبخندی رو لباش پیدا می شه."داره دیر میشه، نظرت چیه یه فیلم تو خونه من ببینیم."

من:"فقط اگه یکی از فیلمای دیزنی باشه."

جیک:"شیر شاه کفایت میکنه؟"

من:"این دیگه چه سوالیه؟"

جیک سرش رو تکون می ده و از کنار دیوار به سمت ماشین می ره:"زود باش بیا ما باید یه فیلم ببینیم".

خونه جیک تو منطقه ویلشر هستش. اون به من میگه خونه ی پدرم تو شمال منطقه مونتانا واقع شده. که طبق حرفای جیک منطقه گرون قیمتیه. ما بیرون یک خونه آجری می ایستیم. این خونه نسبتا بزرگه ولی اصلا در حد خونه پدر بزرگ نیست و یا ریچل یا تیفانی و حتی خونه های دیگه ای هم که دیدم. تو این منطقه خونه ها خیلی نزدیک هم هستن. منطقه ی خوبی به نظر

میاد. جیک من رو تا بالای پله ها که اتاقش در اونجا قرار داره هدایت می کنه. خونه ی جیک خیلی صمیمی و خودمونی به نظر میاد. با وجود تمام عکس ها و چیزایی که از دیوار آویزونه خونه جالبیه برعکس خونه ی پدر .

جیک متوجه نگاه من میشه."مامان من یکمی خوله."

من:"نه خیلی باحاله."

اون ناله ای می کنه. وارد اتاقش می شه و لامپ رو روشن می کنه. خونه به نظر خیلی آروم میاد. به نظر پدر و مادرش خواب هستن."اینجا خیلی داغونه من میرم دنبال فیلم." اون وارد اتاق دیگه ای در انتهای راهرو می شه و من تو اتاقش تنها می مونم .

یک تلویزیون بزرگ به دیوار زده شده. یک تخت و یک جالباسی هم در اتاق هست. توجهم به یک توپ فوتبال آمریکایی روی دراور جلب می شه. چشمم به کلاهی هم روی زمین می افته .

وقتی جیک با دی وی دی دوباره پیداش می شه بهش میگم:"تایلر میگفت قبلا بازی می کردی."

اون با بی علاقگی می گه:"آره خیلی کم، خوب وقتشه برای سیمبا متاسف بشیم."

ما صدارو خیلی کم می کنیم و روی تخت دراز می کشیم. وقتی ساعت یک هست من شروع می کنم به خمیازه کشیدن. به نظر می رسه جیک هم خیلی خسته است.

اون آروم میگه:"می دونی، من با هر دختری شیر شاه و نمیبینم."

من میشینم و میگم:"شیششش، موفاستا مرده، جیک یکم احترام بذار."

اون آروم میگه:"خدا موفاستا رو رحمت کنه، امیدوارم تو بهشت انیمیشن به آرامش برسه." اون سرش رو خم میکنه به نشونه احترام.

متوجه تاریکی اطراف می شم. نمی دونم کی لامپ هارو خاموش کردیم. نور تلویزیون صورت جیک رو روشن کرده. به چشم های جیک خیره می شم:"سوگواری خوبی بود."

جیک:"ممنون" اون صاف تر می شینه و به من با علاقه نگاه می کنه."خوب بذار بریم سر اصل مطلب. تو از پورتلندی که یه شهر باحال. تو سالاد سفارش می دی و فیلمای دیزنی رو دوست داری و از تو مهمونی که توش پر از معتاد هست سر در میاری. خوبه. "

به نشونه ی موافقت سری تکون می دم:"تقریبا درسته"

جیک:"خونه نرو." ما در حالی که فیلم پخش می شه باهم صحبت می کنیم. دارم به لبهاش وقتی صحبت می کنه، نگاه می کنم."امشب و اینجا بمون."

من:"پدرم اگه من خونه نرم دچار حمله میشه."

این ایده ی بدی نیست. ما هر دو خسته ایم و اگر بخوام جیک منو برسونه خیلی امن به نظر نمی رسه. اون احتمالا پشت فرمون خوابش ببره .

"فقط بمون" اون دوباره میگه. چشم هاش مشتاقانه روی من زوم شدن و باعث میشن من استرس بگیرم."من فیلم کتاب جنگل و دارم."

من زمزمه می کنم."من کتاب جنگل و دوست دارم." سرم رو پایین می ندازم وقتی دوباره بالا رو نگاه میکنم، لب های جیک که چند دقیقه قبل بهشون خیره شده بودم؛ به طرفم میان. نفسم تو سینه حبث میشه .

چند ثانیه طول می کشه تا اونها با دهن من ارتباط برقرار کنن. نفس هام عمیق شدن. نفس گرم اون گونه ام رو قلقلک میده. اون برای ثانیه ای می ایسته. صورتش به صورت من چسبیده. به نظر

اون منتظر منه تا بوسش رو جواب بدم و من لازم نیست بهش فکر کنم.

لب های من اون رو پیدا میکنن. به آرومی روی نقطه ای که باید قفل می شن. حس می کنم دست هاش به آرومی به پشتم رسیدن. سکوتی بینمون برقراره. فقط صدای سیمبا در حال پخش شدنه.

من قبلا پسرها رو بوسیدم. اما نه تو این موقعیت. من اونهارو موقع بازی کردن بوسیدم. اما این بازی نیست. این واقعیه و داره همین الان اتفاق می افته، با کسی که من فقط یک هفته است که می شناسمش و دارم باهاش تو تختش شیر شاه می بینم. شاید نمی دونم دارم چیکار می کنم اما می دونم که اینکارو دوس دارم.

دقیقا همون ثانیه ای که لب هاش از من جدا می شن اون سریع می گه:"نباید در مورد این به تایلر چیزی بگی، اون حساب منو می رسه.."

چشم های من بهش خیره می شن. لبخند کوچیکی رو لبهام نقش می بنده."قصدم نداشتم بگم."

چپتر 12

خب تقریبا یک هفته از تابستون گذشته و من الان درست کنار دشمن برادر ناتنیم از خواب بیدار می شم. کارت حرف نداره ایدن.

وقتی چشم هام باز می شن، متوجه نور خورشیدی که از لایه درز پرده ها می تابه می شم، من می چرخم تا با کسی که کنارم خوابیده روبرو بشم. جیک پر تحرکه، عضله های بدنش وقتی خودش و کش میده برجسته میشن، تکون خوردن اون به این صورت باعث می شه من کاملا بیدار بشم.

اون زمزمه میکنه:"صبح بخیر." به آرومی بلند می شه، چشم هاش رو می ماله و به پنجره نگاه می کنه .او لباس هاش تنشه، منم همینطور.

من بی اختیار گفتم: "من اینجا خوابیده بودم؟" که یه سوال احمقانه بود با توجه به این که من دقیقا همین کارو انجام داده

بودم. این نباید اتفاق می افتاد. نه فقط دزدکی ازخونه بیرون اومده بودم، حتی خونه هم برنگشته بودم. پدرم منو می کشه. "من باید برم خونه." موهام و مرتب می کنم و روی پام می ایستم. "هرچه سریعتر بهتر."

جیک:" اما عزیزم___" حرفش با یه ضربه به در نصفه می مونه. من نمی دونم ساعت چنده، اما می دونم که نصفه شب نیست، پس وقتی می بینم که یک زن وارد اتاق می شه، تعجب نمی کنم. اون با دقت مارو بررسی می کنه، دستاش رو به حالت دست به سینه روی سینه اش قرار می ده، اون من و دوباره وارسی می کنه و بعدش به جبک خیره نگاه می کنه. اون اخم کرده و میگه:"می دونستم دیشب یه دختر رو دزدکی اینجا آوردی. این یکی اسمم داره؟"

جیک با صدای بلند می گه: "مامان"

او به نشانه مخالفت دستش و تکون میده ومیگه":نه، جیک."
دستش رو به سمت پشتش می بره و در اتاق رو نشون می ده و میگه: "اون پنج دقیقه وقت داره که اینجا رو ترک کنه."

اون در حالی که داره اتاق رو ترک می کنه غر می زنه. دقیقا تا همین لحظه، من فکر می کردم جیک یه آدم خوب باشه. یه آدم خیلی خوب که من دیشب بوسیدمش. اما حالا یکدفعه ای، رفتار مادرش منو با یه عالمه سوال تنها میذاره. شکمم درد می گیره.

من آروم میگم:"تووواقعا همیشه دخترارو میاری خونه؟" پاهام به لبه تخت می رسه، من دستم و به سمت کتونیم دراز می کنم و اونها رو برمی دارم و می پوشم.

اون تقریبا بلافاصله میگه":نه، اون داشت شوخی می کرد."

من از روی شونم بهش نگاه کردم، ابروهام در هم می پیچه. می خوام اون بدونه که من نا امید شدم و همینطوری حرف های مامانش و به راحتی از ذهنم پاک نمی کنم. اون ممکنه که شیر شاه رو با هردختری نبینه ،اما این به این معنا نیست که علا الدین و باهاشون نمی بینه. من میگم:"باید برم."

اون بالاخره میگه:"باشه" متوجه می شه که من جدی هستم. من نمی تونم وقتم و بیشتر از این، اینجا هدر کنم، پدرم حتما گزارش گم شدنم و می ده. جیک میگه:"بذار کلیدامو بردارم."

برای یه مدت طولانی، من بهش خیره می شم همینطور تو این فکرم که چه تصمیمی بگیرم .من نمی تونم بفهمم که کدومشون بدترن : یه پسر که منو می بره خونه یا با تاکسی به خونه رفتن. در هر صورت ، بنظر میاد که من یه شب عجیبی داشتم.

جیک تی شرتش و می پوشه و کلیداش از روی لبه پنجره برمی داره. من نمی تونم به این فکر نکنم که این ممکنه یه چیز عادی باشه که هر روز اتفاق می افته. اون میگه:" بیا بریم."

ما تو راهرو از هم جدا می شیم، آروم ولی سریع از راه پله پایین می رم به امید اینکه از یه دیدار دیگه با مامانش دوری کنم. من فکر نمی کنم که اون از دیدن من خوشحال شده باشه، فکر نمی کنم پدره من هم از این شرایط راضی باشه.

من برای اینکه با جیک صحبت کنم ازش می پرسم:"امروز چه روزیه؟"

اون میگه:"یکشنبه."اما حالا صداش نرم تر شده، ناراحت تر بنظر می رسه، طوری که باعث می شه فکر کنم که شاید از دستم عصبانیه، چشم هاش نیمه بازه. شاید بخاطر حرف های مامانش بوده یا بخاطر عدم تمایل من برای این که کل روزو باهاش باشم.

مهم نیست، من باید برم خونه ، من باید هرچه سریعتر به اونجا برسم.

من میگم:"اوکی" چشمم رو به جاده می دوزم، خسته تر از اونی هستم که بخوام کاری کنم.

وقتی که کنار خونه پدرم می ایستیم،جیک یکم آرومتر شده. یه لبخند گوشه ی لبش شکل گرفته. اون میگه: "ما باید دوباره از اینکارا بکنیم. آخر هفته بعد بیا و بازم پیشم بمون. سالگرد ازدواج مامان و بابام هستش، اونا خونه نمی مونن."

من با حالت تردید میگم:" حتما دوباره باید باهم وقت بگذرونیم." نظر من درموردش الان خیلی پیچیدس.

جیک:" تو می تونی کل آخر هفته رو بمونی."

ایدن:"من فکر نمی کنم که پدرم____"

اون وسط حرفم می پره ،با حالت قاطع در حالی که بهم خیره شده، میگه:"فقط بهش فکر کن."

بالاخره، دوباره لبخند می زنه."خیلی خوب شد که من تو مهمونی دیشب بودم هاه؟ دقیقا تو زمان درست تو جای درستی بودم."

من آروم میگم:"مرسی که منو از اون مهمونی بیرون آوردی. دیشب بهم خوش گذشت."

من اون مهمونی داغون رو تا الان فراموش کرده بودم. نمی دونم تایلر تونسته خودش رو به خونه برسونه یا نه.

جیک ریکشن نشون میده و لبخندش بزرگتر میشه. " مرسی که اجازه دادی. من یه شب خوب داشتم."

من میگم:" آره." یک نگاه به خونه می ندازم، فهمیدم که الان موقعی هستش که باید برم داخل و با پدرم روبرو بشم." من باید برم."

اون در حالی که من دارم در رو باز می کنم و میرم بیرون میگه:"بعدا میبینمت."همینطور که درو می بندم، به این فکر می کنم که اون واقعا این منظور و داره و جدی هست یا نه.

من کلاه سیوشرتم و روی سرم می ذارم، سریع دعایی می کنم و به سمت آسمون نگاه می کنم. بعد دست هام رو تو جیبم می ذارم. من امیدوارم که کلاه، موهای شلخته و آرایش نامرتبم رو پنهون کنه. اینطور بنظر میاد که من کل شب مشغول مهمونی تو کلاب لختی ها توی لاس وگاس بودم. با اینکه شک دارم مردم تو لاس وگاس با سیوشرت و شلوار لی به مهمونی برن.

من صدای رفتن جیک و با ماشینش رو نمی شنوم، اما میدونم وقتی که به در ورودی برسم دیگه رفته. به در ورودی می رسم.

در باز میشه قبل از این که من بازش کنم، باعث میشه که از شدت تعجب بدنم تکونی بخوره، من زمانی که سعی می کنم به خودم بیام، یک دست محکم منو به داخل خونه می کشه. خیلی مردونس پس الا نمی تونه باشه، خیلی ورزیدس پس دست پدرمم نیست و خب سوال چند ثانیه پیشم الان بهش پاسخ داده شده: تایلر دیشب به خونه برگشته.

"ام..." من تکونی به خودم می دم و اون منو رها می کنه. کنار میره و در رو به آرومی می بنده. من هنوز چیزی نگفتم و اون داره با عصبانیت به من نگاه می کنه. همونطور که فکر می کردم. من فقط باعث شدم اون خشمگین تر بشه و اینطور بنظر می رسه که هیچکس نمی تونه آرومش کنه.

اون میگه:" شوخیت گرفته،نه؟تو باید واقعا شوخیت گرفته باشه."

من نگاه میکنم. آهی می کشم. من با بندای سیوشرتم بازی می کنم. بهش بیشتر خیره می شم. من بالاخره زیر لب میگم: "من باید اینو به خودت بگم." من از اون نقطه ی اهمیت دادن به بقیه گذشتم. من سعی می کنم خوب باشم و بقیه همیشه خیلی بد جواب این خوبیم رو میدن." تو من رو به اون مهمونی که همه دوستایه معتادت و بدبختایه عقب مونده توش بودن بردی. تو دیوونه ای ؟"

اون میگه:"شششش."یک انگشتش و رو جلوی دهنش نگه می داره، چشماش و به سمت پذیرایی باریک می کنه تا مطمئن بشه کسی صدامو نشنیده. "صداتو بیار پایین."

من با حالت طعنه و عصبانیت میگم: "ببخشید، من فراموش کرده بودم که مامانت درمورد اینکه پسرش چقدر بی خاصیته نمیدونه."

تو چشماش یکدفعه ای موج قوی از احساسات ظاهر میشه که من قبلا هیچوقت ندیده بودمش. یه چیزی همراه اونا برق میزنه، اما من نمی تونم بفهمم که دقیقا چیه. اون بنظر میاد ناراحت شده، اما من مطمئن نیستم، بخاطر اینکه دوباره چشماش و باریک می کنه.اون فریاد میزنه:"دیو!" صداش خیلی خشنه.لبخند میزنه." ایدن خونس."

"واقعا؟" حالا تنها کاری که می خوام بکنم اینکه یه مشت تو صورتش بخوابونم.

او لبخنده روی لباش به پوزخند تغییر می کنه در حالی که انگار به یه پیروزی کامل دست پیدا کرده.

تایلر:" با عواقب کارات روبه رو شو."

من تصحیحش می کنم و میگم: "عواقب کارای تو، تو مجبورم کردی که باهات به اون مهمونی بیام."

تایلر: "هنوزم یادمه که خودت قبول کردی."

ایدن: "من واقعا متعجبم که تو چیزیم یادت مونده. شده یه شب مست نباشی؟من شک دارم."من کلاه سیوشرتم و عقب می دم و آهی می کشم، دندونام و بهم فشار می دم. صدای قدم هایی رو که از آشپزخونه میاد و می شنوم، اگه بابام نکشتم، مطمئنم که تایلر این کارو می کنه.

اون میگه: "موفق باشی." آروم می خنده و به دیوار تکیه میده. دست به سینه می شه وبا حالت سرگرمی نگاه می کنه همینطوری که پدر داره نزدیک میشه.

اولین سوال پدرم درحالی که با تندی به من میگه اینه:" کدوم گوری بودی؟" تنها چیزی که من می تونم بگم اینکه زیاد تحت تاثیر قرار نگرفته .

پدر:"الان میدونی ساعت چنده؟ تقریبا ظهره. کدوم گوری بودی کل شب و؟حداقل می تونستی تلفنت و جواب بدی. من خیلی نگران بودم ایدن."

ایدن: "من معذرت می خوام من_____"

اینجاست که من با مشکل اصلی روبرو می شم___راستش رو بگم یا یه دروغی جور کنم. اما من نه جراتش رو دارم و نه تجربه ای واسه داستان سرهم کردن. در اصل گزینه ای پیش رو نداشتم.

وقتی که پدرم چشماش به سمت نگاه من میره، ابروهاش به حالت اخم در میاد. همینطور منتظر یه جواب هست، من با حالت دیوانه وار به هر جای دیگه نگاه می کنم و نگاهم سمت

تایلر میره. اون هنوز پوزخند می زنه، هنوز داره نگاه می کنه و هنوزم از اینکه من در تلاشم تا خودم از خشم و غضب پدرم نجات بدم لذت می بره. اما من خیلی وحشت زده تر از اونی هستم که حتی بهش خیره بشم و بدتر به حالت کمک بهش نگاه می کنم، اون حالت شیطانیش ناپدید میشه.

اون یکدفعه ای میگه:"اون خونه مگان بودش." چشماش رو من قفل شدن، قیافش جدی شده. به پدرم نگاه می کنه."من بهت گفته بودم."

پدر سردرگم بنظر میاد برای یک لحظه به فکر فرو میره، اما ابروهاش فقط کج تر میشن." نه نگفتی."

تایلر:"من مطمئنم که دیشب وقتی برگشتم بهت گفتم، بخاطر این که او ازم خواست بهت اطلاع بدم."تایلر سرشو کج می کنه،

قیافه یه آدم گیج و به خودش می گیره. انگار داره فکر می کنه که پدر حافظه اش خوب نیست و یادش رفته.

تایلر:"یادته؟"

دیو:" نه"

تایلر با بی اعتنایی جواب داد: "مرد، من حتما فراموشش کردم." و بعدش چشماش و دوباره به سمت من منحرف می کنه. اونها الان آرومترن. مهربونتر." ببخشید، ایدن.اشتباه من بود."

یه سکوت طولانی برقرار می شه. پدر کاملا گیج بنظر میاد، تایلر بنظر سهل انگار میاد و من هنوز دارم تلاشم می کنم تا بفهمم چه اتفاقی افتاد. اگر درست متوجه شده باشم، تایلر قطعا کمکم کرد. واقعا تاثیر گذاره.

و من خیلی بعید میدونم که یه روز بتونم از کارای اون سر در بیارم. وقتی به الان فکر می کنم نمی تونم اصلا بفهممش. چند

دقیقه پیش خوشحال بود از اینکه من گیر افتادم و بعدش یکدفعه ای خودش و وسط انداخت تا کمکم کنه. چرا؟ این بهم سردرد میده، این روشی که یکدفعه ای از متنفر بودن از من به سمت بهتر شدن با من پیش می گیره رو درک نمی کنم. واقعا من آرزو می کردم که اون تصمیمش و می گرفت و منو از این پروسه مشاجره برای فهمیدنش نجات میداد.

پدر میگه: "دفعه بعدی بدون این که چیزی بگی نباید بری." اون بنظر خیلی عصبانی هستش، اما وقتی که من فکر می کنم اون داره می ره. میگه:"راستی، ما برای نهار میریم بیرون، همه ما. این به این معنیه که تو و تایلرم میاین. لباس مرتب بپوشین."

فکر یه دورهمی خانوادگی اصلا دیگه اذیتم نمی کنه. اما نگاه تایلر اذیتم میکنه. وقتی که پدر احتمالا برای پیدا کردن الا به

آشپزخانه می ره، من تازه متوجه موقعیتی که تو این پنج دقیقه گذشته داشتم، می شم.

تایلر آروم میگه:"تو راحت از زیرش در رفتیا." اما من بهش بی اعتنایی می کنم.

ازش میپرسم." چرا اینکارو کردی؟"

تایلر:"چیکار؟"

ایدن:"بخاطر من دروغ گفتی."اون بنظر میومد که از دیدن من موقع حساب پس دادن راضی باشه، بعد رفتارش یکدفعه ای تغییر می کنه و تصمیم می گیره که بیاد جلو و منو نجات بده. من نمیدونم واقعا چرا."من نمی فهمم."

او بی توجهی می کنه، هنوز چشماش بنظر آروم میان. این عوض شدن حالتاش منو واقعا گیج میکنه. او به من میگه:" من یدونه

بهت بدهکار بودم، برای بردنت به پارتی دیشب، من درست بهش فکر نکرده بودم. ببخشید."

اون خیلی صادقانه معذرت خواهی می کنه، بنظرم واقعا سوپرایز کنندس. اون برای یکبارم که شده رو سرم فریاد نمی زنه، این یکی بیشتر سورپرایز کنندس.

من با سر در گمی می پرسم:"چرا اصلا منو دعوت کردی؟ واقعا فکر کردی که من دوست دارم دور و بر اونجور چیزا باشم؟"

دوباره می گه:"ببخشید." این دفعه آرومتره و برای یک لحظه، من این معذرت خواهیش و در نظر می گیرم، اما بعدش اون تصمیم می گیره که همه ی اینا رو خراب می کنه، آروم میگه: "خب تو با جیک بودی؟هاه؟"

من حدس می زنم که ماشین جیک رو دیده باشه." چرا برای تو مهمه که باهاش بودم؟ تو نظر خودت و دربارش داری ومنم نظر

خودم و. من لازم نیست درموردش حرف بزنم، بخاطر اینکه هیچ ربطی به تو نداره."

اون میگه:"من باید برم دوش بگیرم." اون سریع بحث رو در مورد این موضوع تموم می کنه. اون چشم هاش رو باریک می کنه، "بعدا درموردش حرف می زنیم. بعد از این غذای لعنتی ما باید درموردش حرف بزنیم."

من تکرار می کنم:" بعدا درموردش حرف می زنیم؟" تاالان، من تایلر و آدمی که قابل صحبت کردن باشه ندیده بودم. مخصوصا وقتی که صحبتم درباره ی آدمی باشه که دیشب لبام رو لباش قفل بود.

اون میگه:"آره." به طرفی می چرخه، وقتی سمت پله ها می ره، نگاهی از روی شونه اش به من می ندازه. اون داره می خنده. "یادت باشه پدرت چی گفت. یه چیز خوب بپوش."

چپتر 13

ما برای نهار بیست دقیقه دیرتر میرسیم. سر ده دقیقه اول الا مقصره، چون که اون دو دفعه لباسش و عوض کرد تا بتونه یه لباس مناسب برای خودش پیدا کنه. واسه ده دقیقه ی بعدی هم تایلر مقصره. اون ما رو سر اینکه نمی تونست ماشینش و با خودش بیاره حسابی معطل کرد. الا و پدر برنامه ریخته بودن که فقط لکسوز و رنج اور و ببرن و گفتن که نیازی نیست تایلر ماشین بیاره. در هر حال اون تنبیه شده. اون بالاخره از دعوا کردن دست کشید و بدن بی خاصیتش رو تو ماشین مامانش انداخت. در کل این مدت، من تو این فکر بودم که چجوری به اجبار نشستن تو رنج اور می تونه یه تنبیه باشه.

پیشخدمت درجه یک در رستوران شیک ،مارو به سمت یک میز زیبا راهنمایی می کنه، میگه:"بالاخره اومدین، اقای مونرو".همه چیز فوق العاده زیبا و شیک هستش. پنج سال پیش، پدرم من و

و مامانم و فقط می تونست به یه فست فود فروشی کثیف و ارزون ببره.

اون از پیشخدمت تشکر می کنه و همه ی ما می شینیم. پدر،الا و چیس وسط میز نشستن ، تایلر و جیمی هم در دو طرف من هستن. رستوران بزرگ هستش. اینجا فقط تعداد کمی میز هست که به شدت عالی چیده شدن. هیچی بدتر از این نیست که توی یه رستورانی باشی که میزهاش فقط به اندازه چند اینچ با هم فاصله دارن.

وقتی که هممون سفارش نوشیدنی میدیم الا نظر میده:"این عالیه،که هممون با هم هستیم ."من آب سفارش می دم و تایلر آب جو. الا:"ما باید هر یکشنبه اینکارو انجام بدیم."

پدر سر تکون میده، از گوشه با حالتی آشنا به او نگاه می کنه. قبلا یک زمانی، اون عادت داشت به مامانم اینطوری نگاه کنه. دیو:"موافقم."

تایلر همینطوری میگه:"مخالفم." اون لبخند می زنه، سرش و پایین میاره و بعدش دست به سینه میشه. هیچکدوم نه الا و نه پدرم توجه نمی کنن. تا الان، اونها تقریبا فهمیدن که او همیشه یه چیزی برای مخالفت کردن داره. هر چند وقت یکبار این کارو میکنه، پس هیچ دلیلی نداره که بخوان باهاش بحث کنن. من هم تصمیم گرفتم همین کارو بکنم.

نوشیدنی ها میرسن و ما غذا رو سفارش میدیم. من به سمت اولین غذایی که میبینم اشاره می کنم. همه چیز خیلی عجیب و غریب و پیچیده تر از اونیه که قابل فهم باشه. من احتملا گوشت

وال سفارش دادم. تایلر پنج دقیقه بعد میپرسه:"تا کی باید اینجا بشینیم؟"

اینطوری تو صحبت پدر ومادرمون دخالت می کنه، در حالی که از وسط میز به اون ها نگاه می کنه. "من کار های مهمتری دارم که باید انجام بدم."

الا آروم میگه:"انقدر بد اخلاق نباش." و بعدش گلوش و صاف میکنه و صداش جدی تر میشه."داروهاتو امروز گرفتی ؟"

اون به تندی میگه:"مامان" فقط سریع از گوشه چشم به من نگاه می کنه قبل از اینکه چشماش و برای مامانش تنگ کنه." من می رم یکم هوا بخورم." کف دستش و روی میز میذاره و خودش و بلند میکنه، اون صندلیش و کنار میزنه و به سمت در میره.

الا میگه:"ولش کن." آهی می کشه در حالی که دستش و روی بازوی پدر می ذاره. اون یه جوری بنظر می اومد که انگار قراره

که بعدا تنبیهش کنه. پدر با عصبانیت میگه:"تو هر دفعه همین و میگی "

قبلا فکر می کردم فهمیدم چرا خیلی راحته که سر هر کاری که تایلر انجام میده عصبانی بشی، اما حالا معلومه که پدرم فقط ازش متنفره.

الا برای یه لحظه اخمی می کنه ولی بعدش یه لبخند اجباری بر لباش ظاهر میشه و پشت پدرم و مالش میده." بهش توجه نکن."

من می خوام درمورد اون دارویی هایی که قبلا بهشون اشاره کرده بود بپرسم، اما سعی می کنم جلوی خودم رو بگیرم، نمی ذارم کنجکاویم بر من غلبه کنه و بجاش من به آرومی درموردش فکر میکنم___در هر حال واقعا به من ربطی نداره. اون شاید یه درمانی جسمی باشه یا چیزی که شخصی وخصوصی باشه، اما

با توجه به این که تایلر و تیفانی همش روهم هستن، من به شدت در این مورد شک دارم.

الا تصمیم می گیره که بحث و از بزرگترین پسرش که بیخیال ترینشونم هست عوض کنه. بجاش رو جیمی تمرکز کنه." اون پروژه زیست شناسیت چطورپیش میره؟ "

جیمی میگه:"خوب پیش میره ." اون شانه ای بالا میندازه و با حالت خجالتیی به میز نگاه می کنه."من هنوز باید روی درس بیولوژی کار کنم."

من میگم :" من از درس جابه جایی اتم و زیست متنفربودم." خودم و مجبور می کنم که تو این بحث خانوادگی شرکت کنم. "فقط وایسا تا درس علوم کاربردی بیاد. بدترم میشه."

پدر با حالت تصدیق لبخند می زنه بخاطر اینکه من دارم تلاش می کنم تا به این جمع خانوادگی ملحق بشم. اما بعدش با سر به

جیمی اشاره می کنه. "می تونی بری برادرتو پیدا کنی؟ غذا الانا میاد."

بدون اینکه بفهمم چی می گم یکدفعه گفتم:" من میرم." از خودم متعجب میشم که همچین پیشنهادی دادم. من دروغ میگم:"اینجا خیلی گرمه. منم به یکم هواخوری احتیاج دارم. " بعدش از اونجا هر چه سریعتر خارج میشم. شاید من هنوز کنجکاوم.

وقتی به بیرون میرسم، کل محوطه رو چک میکنم، اما کسی اون اطراف نیست.

فقط ماشینا در حال جا به جایی هستند. وسط ظهره، خورشید محکم به پشتم می زنه. چشمام به حالت نیمه بازه بخاطر اینکه آفتاب خیلی روشن هستش. با اینحال من می تونم خوب لکسوز و رنج اور و ببینم که کنار هم پارک شدن. الا در حال کشمکش

بود که رنج اور وتو یه جای کوچیک پارک کنه و تایلر آخر سر براش اونو پارک کردش. بعدش من متوجه میشم که یه آدم روی صندلی راننده نشسته.

بدون یه سوال یا حتی یک کلمه از پیش تعیین شده برای گفتن، من به اونجا میرم. اما با احتیاط. تایلر از اون تیپ آدما بود که می تونست با ماشین قشنگ از رو من رد شه و بکشتم. احساس اضطراب دارم وقتی که بالاخره به پنجره میرسم و آروم با دستم ضربه ای به شیشه میزنم. اون ناگهان سرش و می چرخونه، قیافش خشمگینه درحالی که چینی به ابروهاش میده. چند لحظه گذشت تا او تصمیم بگیره که شیشه رو پایین بده.

تایلر:"چیه؟"

"نمیای تو؟" لبم و گاز می گیرم و یه قدم به عقب برمیدارم. بعد از گفتن این حرف، من میفهمم که چه سوال بیخودی کردم.

اون اروم میگه:"گندش بزنن، من به اونجا برنمی گردم." بعدش سرش و به سمت دیگه ای می چرخونه.

من لبام و رو هم فشار میدم، سرم و می چرخونم. من هم مثل خودش بهش خیره میشم. "تو خیلی حساسی، اینطور فکر نمیکنی؟ اون چیز خاصیم نبود.اون فقط ازت یه سوال پرسید."

اون چشماش بازتر شده، اما اخمش نرفته "تو احمقی؟واقعا__خنگی؟ تو هیچ چیز لعنتی نمیدونی،لعنت بهت ایدن مونرو."

"دوباره شروع کردی. " چشمام و می چرخونم، صدام بخاطر هیجانم بالاتر میره."هر چیز کوچیکی و زیادی بزرگش میکنی. من دارم سعی می کنم بفهمم چه مرگته، اما تو هر دفعه که من دارم تلاش می کنم که باهات حرف بزنم همینطوری با من بد برخورد میکنی، پس فراموشش کن. حالا من برمیگردم داخل،

بخاطر اینکه من یه آدم عوضی خودخواه نیستم که وقتی چیزی اونطوری که می خوام پیش نرفت عصبانی بشم و دعوا کنم." آرامشم و حفظ میکنم، من یکدفعه ای می چرخم و راهم و به سمت رستوران پیش میگیرم.

اما من صدای تایلر و می شنوم که خیلی آروم صدام میزنه وقتی که از روی شونم، نگاه میکنم. اون بیخیال تر بنظر میاد. اون میگه:"بیا اینجا " اما من حرکتی نمی کنم. دلیلی وجود نداره که بهش گوش بدم. "بیا سوار ماشین شو و من باهات رو راست می شم و بعدش برمی گردیم تو."

تایلر داره به من پیشنهاد میکنه تا حقیقت و بهم بگه اونم یکدفعه ای. نمیشه این موقعیت رو از دست داد. شاید این کمک کنه که برش گردونم داخل، پس من باید گوش بدم. من آهی می کشم و می چرخم، به سمت رنج اور بر میگردم و خودم و روی صندلی

مسافر در حالی که حالت دفاعی به خودم گرفتم، میندازم."باشه، چیه؟"

با کرواتش که پشت گردنش قرار گرفته و یک دستش که روی فرمون هستش، او به من برای چند دقیقه طولانی نگاه می کنه. من صبر می کنم تا اون حرف بزنه، اما در عوضش من نگاه می کنم که لباش گرد و تبدیل به یه پوزخند میشه. "خیلی خب، می خوای باهات رو راست باشم؟ باشه. من الان خیلی باهات رو راستم .واسه همین بهت میگم که ما قرار از اینجا بزنیم بیرون."

قبل از اینکه من بفهمم اصن داره چی میگه، اون سریع ماشین و روشن می کنه و پاشو روی گازماشین میذاره و یک صدای وحشتناکی از لاستیک های ماشین میاد. در حالی که او بدنبال راهش از وسط حیاط میچرخه. اون حتی به اطراف نگاه هم نمی کنه قبل از اینکه به خیابون برسه و ما به خارج از محوطه پارکینگ

با هیجان زیاد پرواز می کنیم. ماشینای اطرافمون و مجبور میکنیم که رو ترمز بزنن.

من فریاد میزنم:"جدی هستی؟" خودم و هرچه سریعتر به کمربند میرسونم وتکونش میدم و میبندمش. همین حالا، من از ترس دارم میمیرم.

او میگه:"نه جدی ،فقط رو راست."

"منو برگردون." یک دستم به داشبورد چسبیده و یه دستم به کمربند،من دیوانه وار به تایلرو جاده نگاه میکنم. به تایلر به خاطر اینکه بهش نگاه مرگبار میندازم و به جاده بخاطر اینکه من به رانندگی تایلر اعتماد ندارم.

تایلر:"تو واقعا می خوای برگردی؟"ماشین از سمتی به سمت دیگر هی تغییر جهت میده. " مستقیم تو چشمام نگاه کن و بهم بگو می خوای به اون جا برگردی و اون غذای مزخرف و بخوری

و با پدرت برای یه ساعت بشینی. بهم بگو که واقعا می خوای اینکارو بکنی." اون بهم نگاه می کنه.

من قبول میکنم و میگم:"نه، من نمی خوام. اما من میدونم که باید برم، باید برگردم قبل از این که اونا هر دوتامون و بکشن. تازه تو اجازه داری که اینو برونی؟"

بین ترمز گیری سختش و سرعت گیری مداومش، او یه جوابی سر هم میکنه.

تایلر:"بنظرت تو اجازه داری که اونطوری نگام کنی؟"

من دستم و از روی عصبانیت بالا میندازم. من نزدیک بود بزنمش.

ایدن:"باشه،لازم نیست بهم توهین کنی."

اون غر غر میکنه:" توهین نبود!! خدایه من. " یه دستش و روی موهاش میذاره و روی ترمز ضربه میزنه قبل از اینکه ما با پشت

پورشی که جلوی ما بود برخورد کنیم. "ما برنمی گردیم. ما میریم خونه تا من بتونم یه آبجو بخورم و بهت بگم که جیک داره باهات بازی میکنه، باشه؟"

به تندی میگم:"ممنونم تایلر، واقعا ممنونم برای اینکه من و تو دردسر بیشتر انداختی."

اوبحث میکنه "دیشب بخاطر تو شد."

"حتما!! من آوردمت بیرون!! این تو بودی که نخواستی بیای خونه، پس سعی نکن و من و برای اون مقصر بدونی." من بیخیال میشم. "باشه.اما مشکل جدیدت مامانت هستش اون وقتی ببینه ماشینش نیستش قطعا قاطی می کنه. اصن چجوری کلیدارو گرفتی؟"

اون می خنده ، چراغ ها سبز میشن و اون ماشین و دوباره روشن می کنه. "آروم باش، همه اونا تو ماشین بابات جا میشن. من اونا

رو از وقتی که داشتم پارک میکردم داشتم. حالا حواسم و پرت نکن.من دارم رانندگی می کنم."

من لبام و رو هم فشار میدم، به فکش که سخت شده نگاه می کنم در حالی که اون بالاخره تصمیم می گیره که واقعا رو رانندگیش تمرکز کنه. "بیشتر تلاش کن."

بیست دقیقه طول می کشه که بالاخره به خونه برسیم. من حتی متعجبم که ما تونستیم سالم برسیم. تایلر به الا تو راه زنگ زد تا بهش بگه "نشد برگردیم." درمورد خوردن همراه با اونا و اینکه ما داریم به خونه برمیگیردیم. اون سریع قطع می کنه قبل از اینکه الا بتونه حتی چیزی بگه.

اون دستور میده:"برو تو اتاقم. " ما از ماشینی که به طور ناجوری پارک شده در میایم بیرون و به سمت در جلویی خونه میریم. خوشبختانه او کلیدایه خودشو داره."من میرم یه نوشیدنی بردارم

و بعدش ما در مورد او عوضی که تو روی بودن باهاش خیلی اصرار داری بحث می کنیم."

من تردید میکنم. " من نمی خوام با تو درمورد هیچ چیزی بحث کنم. "اون هیچ حقی نداره که درمورد تصمیم های من چیزی بگه و من نمی تونم بفهمم که چرا فکر می کنه که این اجازه رو داره.

با خونسردی آهی میکشه."برو بالا تو اتاقم. من دو دقیقه دیگه اونجام." اون به سمت آشپزخونه میره، من راهم و به طبقه بالا پیش می گیرم. در حالی که داشتم از پله ها بالا میرفتم صدا می کنم."فقط برای اینکه بدونی میگم، من میرم طبقه بالا تو اتاقه خودم نه تو."

اون آروم میگه." پس دو دقیقه دیگه من تو اتاقه توئم. "و من سرم و به نشانه تسلیم شدن تکان میدم و به در اتاقم میرسم. برای کسی که زیاد اهمیت نمیده، اون می تونه خیلی سمج باشه.

من سریع کفشام و جابه جا می کنم و لباسارو سریع توی لباسشویی توی دستشویی میذارم و در و میبندم. بجز اون ،اتاقم زیاد شلوغ نیست. تایلر متوجه چیزی نمیشه وقتی که با آبجو آروم داخل اتاق میاد.

انگار داشت با خودش حرف می زد:"باشه، از کجا شروع کنیم." یه لحظه می ایسته تا یه جرعه از آبجوش رو بخوره و بعدش اون و تو دستش نگه میداره. "بذار برات خلاصش کنم، جیک مکسول بزرگترین دروغگوی تاریخه."

من میگم:"جالبه، فکر کردم تویی."

تایلر بنظر بهش برخورده. گلوش و صاف میکنه، سرش و تکون میده."نه، یه تفاوت بزرگی بین من و جیک هست. دخترا منو می خوان؛ جیک دخترا رو می خواد. میدونی، من برای اینکه با کسی برم بیرون درخواست نمی کنم. من فقط باهاشون تو مهمونی یا هر جایه دیگه ای برخورد میکنم ، بهرحال شاید یه ذره لاس بزنم، بعضی اوقاتم ببوسمشون اگه مست باشم وتیفانی پیشم نباشه.همش همینه." اون به حالت گنگ به من نگاه می کنه و برای چند لحظه اون یه جرعه دیگه از نوشیدنیش می خوره، بعدش با یه آه تمومش می کنه."جیک، اون از طرف دیگه یه عوضیه.اون تا یه هفته دخترا روهمراهی میکنه و بعضی اوقاتم تا چندماه، باهاشون می خوابه وبعدش هیچوقت دیگه باهاشون حرف نمی زنه. طرف همزمان می تونه با سه نفر باشه."اون می خنده، اما انگار که از ته قلبش داره می خنده. "من می تونم تضمین کنم که اگه توبخوای وا بدی ،اون به کل ناپدید میشه.

همیشه همین کارو می کنه. یا یه چیزی سرهم میکنه :ببخشید.من دیگه نیستم یا من نمی تونم باهات دیگه حرف بزنم بخاطر اینکه مامان من خیلی حساسه و میگه که من تا دانشگاه نمی تونم قرار بذارم."

من بهش خیره می شم. اون همچین سخنرانی طولانی و برام می کنه تا منو از جیک بترسونه، اما تا الان جیک کسی که خیلی بهتر با من برخورد کرده.

ایدن:"چرا اینو به من میگی؟"

تایلر میگه:"چون می خوام بگم."

ایدن:" این دلیل منطقی نیس."

او فقط لبخند میزنه."دلیل من واسه ترک رستورانم منطقی نبود."

همونطور که انتظار داشتم، پدر و الا عصبی هستن، وقتی که عصر به خونه رسیدن. نه فقط اونها پول دوتا غذای اضافی و باید

میدادن، همچنین اونها خیلی ناراحت هستن که ما اولین قرار خانوادگی و خراب کردیم. تایلر مثل قبل از بیرون رفتن منع شد ومن هم به موندن تو اتاقم برای کل شب تنبیه شدم. این یه شب خیلی طولانی بود.

من با امیلا برای یه مدتی ویدئو چت میکنم و اون من و از همه ی شایعه های پورتلند با خبر می کنه. درمورد دانشگاه بحث می کنیم. امیلا تمرکزش رو روی زیست و شیمی تو دانشگاه اورگن گذاشته، یه ساعت دورتر از پورتلند هستش. برعکس اون، من نمی تونم صبر کنم تا از اورگن بیام بیرون. من شروع میکنم به پر حرفی درمورد اینکه برنامه شیمی دانشگاه شیکاگو عالی هستش، اما چت آنلاینمون قطع میشه در حالی که من وسط حرف زدنم بودم. اینترنت قطع شده. من به لپ تاپم خیره می شم تا ببینم دوباره وصل میشه. اما اخرش فقط بیخود اخطار میده. اونم وقتی

که من صدای ضربه زدن کسی و به دیوار می شنوم. دیواری که اتاق من و از تایلر جدا میکنه. سه ضربه هستش.

همراه با ابروهای بالا داده بخاطر مشکوک شدن، من لپ تاپ رو کناری میذارم به سمت دیوار میرم. من نمیدونم که این ضربه ها اتفاقین یا اینکه از قصد هستن، اما به هر جهت من خودم و در حال ضربه زدن می بینم. من یه بار ضربه میزنم صبر میکنم. چهارتا ضربه دیگه بر می گرده.

من نمیدونم که تایلر چه مرگشه که اینکارو میکنه، اما خیلی شک دارم که می خواد از مورس کود استفاده کنه، پس می فهمیدم که اون بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم داره اذیتم میکنه.

من میپرسم:"میشه بس کنی." صدای من به اندازه کافی بلند هستش که اون از بین دیوار بشنوه اما به اندازه کافی آرومم هستش که پدرم متوجه نشه.

با صدای تقریبا کر کننده در جواب میگه:"من اینترنت و قطع کردم." و اینطور بنظر میاد که انگار می خواد بخنده." صحبت های شما به من داشت سردرد می داد." تایلر در حالی که داره ادای من رو در میاره میگه: "خدایا، امیلا، شیکاگو خیلی عالی نیست؟ من عاشق مدرسم! خیلی عالیه! من عاشق روانشناسی و تکلیفایه مدرسه و مطالعه کردن هستم!"

من به دری که به دستشویی مربوط میشه نگاه می کنم درحالی که پاهام و باز کردم و پشتم و به دیوار تکیه دادم."من همچین چیزی نگفتم."برای اینکه این حالت دلخوریم و نشون بدم، با آرنج به دیوار میزنم.

و اون دوباره ضربه می زنه، این دفعه به طور مداوم برای 15 ثانیه میزنه قبل از اینکه وایسه تا بگه:"من می تونم اینکارو کل شب انجام بدم. من شنیدم تو دانشگاه کسی نمی خوابه، پس این

تمرین خوبیه برای تو. من تو رو تبدیل به آدم بی خواب میکنم که نمی تونه بخوابه."

"تا حالا کسی بهت گفته که چقدر آدم رو مخی هستی؟"من دست به سینه می شم و چشمام و با حالت مخالفت می چرخونم، اما یه جورایی می خندم. من نمی تونم بفهمم چرا، با این وجود وقتی که اون حرف میزنه من می فهمم که من به این کاراش می خندم.

او به من میگه:"همم...فکر نکنم کسی گفته باشه." کاشکی می تونستم اونور دیوارو ببینم، صورتش و ببینم. اونم مثل من می خنده؟ روی زمین دراز کشیده یا نشسته؟ الان نگاهش چه شکلیه؟ "من رو مخ نیستم؟من روشنفکرم، دختر دانشگاهی."

اون بنظر میاد که ریشخند میزنه، اما مطمئن نیستم. سرم و به سمت بالا یعنی سقف می چرخونم و گوشم و به دیوار می

چسبونم که بهتر بتونم صدای آرومش و بشنوم. این حالت دوستانش کم پیداست. من میگم :"اولش اینترنت و قطع کردی و حالا از ضربه زدن روی دیوار دست برنمیداری."

تایلر:"واقعیتش، این دیواره جفتمونه ." او دوباره ضربه میزنه. فقط یبار.

ایدن:"بهر حال خیلی رو اعصابه. تمومش کن."

اون به من میگه:"نه نمی تونم." دوباره به دیوار ضربه میزنه محکم و پر سرو صدا.

من به دیوار مشت میزنم بعدش باعث به وجود اومدن صدای بلندی می شم، تایلر بالاخره می خنده.

من به تختم بر می گردم، در لپ تاپ و می بندم. بعدش زیر پتو میرم. نمی تونم به این فکر نکنم که تایلر داره اونور دیوار چیکار می کنه. روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده مثل من؟

داره به دوستاش پیام میده؟ یا منتظر یه فیلم خوبه که نگاهش بکنه؟

خیلی دیروقته و من بالاخره بعد از فکر کردن زیاد درباره ی جیک و چیزایی که تایلر درموردش گفت و یاد آوری کردن اینکه مادر جیک چجوری صبح با من برخورد کرد، خوابم می گیره.

اون همونطور که فکر می کردم با من طوری رفتار کرد که انگار آدم خاصی نیستم، مثل یه دختر دیگه که تو اتاق پسرش بودم. اصلا تعجبم نکرد. پس من نمی تونم به این فکر نکنم که شاید حرف های تایلر درست بودن .

چپتر 14

صبح خیلی خسته هستم، اونقدری که نمی تونم صبحونه هم بخورم، به زمین خیره شدم. صورتم نشون می ده که چقد بی حس هستم. سعی می کنم نون تستی که الا آماده کرده رو بخورم.

پدر می پرسه؟"حالت خوبه؟" اون در حال مرتب کردن کرواتش هست.

من:"آره" هر چند ساعت یک بار من بیدار می شدم، مطمئنم صدای ضربه می شنیدم."فقط خسته ام."

پدرم سرش رو تکون می ده."برنامه ای واسه این هفته داری؟"

من:"نه"

اون همیشه تو مکالمه افتضاحه. سوال های بی ربط می پرسه. بیشتر موقع ها دعا میکنم از من سوال نپرسه.

پدر:"اوکی. من امشب دیر خونه میام."

من به خودم زحمت نمی دم تا جوابش رو بدم. من به سمت ماشین ظرفشویی می رم و ظرف هارو اونجا قرار می دم. پدر به سمت راهرو می ره.

هفته ی دوم از هشت هفته است و من دارم به زور تلاش می کنم تو این محیط دووم بیارم. پدر یه آدم بی خوده. این یکی شدن خانواده ها بی خوده. تابستون بی خوده.

"صبح بخیر." وقتی در ماشین ظرف شویی رو می بندم این صدا رو می شنوم.

می چرخم و تایلر رو می بینم که داره نزدیک می شه. با حالت ناخوش آیندی نگاهش می کنم."اُه"

تایلر:"باید صبح بخیر می گفتی." اون وقتی از کنارم رد می شه با شونه اش به من ضربه ی آرومی می زنه. اون یک شورت سیاه و یک تاپ رنگی گشاد پوشیده. نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و به بازوهای عضله ای تایلر وقتی داره یخچال رو باز می کنه؛ نگاه نکنم.

چشم هام رو باریک میکنم."تو نذاشتی دیشب بخوابم."

اون از بالای شونه اش نگاهم می کنه."هان؟"

من:"ضربه می زدی."

برای چند ثانیه اون بهم خیره می شه. چشم هاش به چند حالت مختلف در میان و بعدش می خنده."من ضربه نمی زدم. پدرت بهت نگفته این خونه تسخیر شده؟ شیاطین همه جا هستن."

من:"اُه خفه شو." چشم هام رو می چرخونم."نمی خواستی بخوابی؟"

اون با بطری آبی در دستش بر میگرده و در یخچال رو با پاش می بنده. "نه دقیقا" اون پوزخندی می زنه و دست هاش رو جلوی سینه اش میاره. من دوباره متوجه خالکوبیش می شم.

من:"ببیخشید، من تو حس حرف زدن باهات نبودم اونم ساعت 4 صبح." سعی می کنم به رگ های برجسته دست هاش دقت نکنم. من و امیلا همیشه به مردایی که رگ های دستشون یا گردنشون برجسته است علاقه داشتیم.

"آخ" اون آروم لبش رو گاز می گیره. چشم هاش آروم به چشم های من گره می خورن. می دونم داریم بازی می کنیم. اما اون یکدفعه ای جدی می شه:"نظرت در مورد امشب چیه؟"

من:"چی؟"

تایلر:"امشب، تو هم جواب ضربه زدنم و میدی؟"

من چشم هام رو از تایلر بر میگردونم و دست هام رو به نشونه ی تسلیم شدن بالا می برم."نه تایلر، من با تو این بازی رو نمی کنم. عجیب و مسخرس."

تایلر:"لعنت" اون به ساعتش نگاه می کنه.

من قصد دارم به اتاقم برم که صدای باز شدن در ورودی میاد. شاید پدر چیزی رو فراموش کرده و یا شاید الا داره میره بیرون تا چیزی بخره.

اما هیچکدوم از پدر مادرمون نیستن. اون دینه. از صدای محترمانش این رو متوجه می شم. اون وقتی داره از اتاق پذیرایی عبور می کنه می گه:"روز بخیر خانم مونرو." اون به آشپزخونه میاد.

دین هم لباس خیلی راحتی پوشیده. کلید ماشینش و گوشیش تو دستش هستن. برای من سری تکون می ده و به تایلر می گه:"آماده ای؟"

تایلر غر می زنه:"پسر تو بیس دقیقه دیر کردی." برای من عجیبه. به نظر نمی رسه تایلر به نظم و ترتیب اهمیت بده اما به نظر اهمیت می ده.

دین:"ببخشید، باید بنزین می زدم."

تایلر با حالت اخمویی به من نگاه می کنه و بعد به سمت دین بر می گرده." تو باعث شدی با این بازنده لعنتی تنها بمونم، بیا زود بریم."

یک سکوت طولانی برقرار می شه. من و دین چشم هامون رو باریک می کنیم و به تایلر خیره می شیم. تایلر مجبور می شه

بگه:"بی خیال بابا. فقط یکم رقابت خواهر برادری داریم. درسته ایدن؟"

من پلک می زنم:"ما خواهر برادر نیستیم."

تایلر:"و خدارو شکر بابت این موضوع."

من سعی می کنم مثل همیشه به این حرفاش توجه نکنم و به سمت در حیاط می رم. اونها رو باز می کنم و نسیم ملایمی می وزه. تایلر و دین به باشگاه می رن. این موضوع من رو متعجب نمی کنه. مشخصه که اونها ورزش می کنن. وسوسه شدم از تایلر بپرسم به چه باشگاهی می ره. می تونم شش هفته ی باقی مونده رو به باشگاه برم. اما تصمیم می گیرم به دویدن صبح گاهی خودم بسنده کنم. فکر نمی کنم تایلر دوست داشته باشه خواهر رقیبش دنبالش راه بیفته تو باشگاه.

وقتی چهارشنبه فرا می رسه. همه به شهر برگشتن. ریچل از تعطیلات برگشته. تیفانی هم بعد از موندن با پدرش به خونه برگشته. و مگان بعد از سه روز مداوم بالا آوردن به نظر خوب شده.

به جای اینکه ما همدیگه رو تو پرومناد و یا کافی شاپ و یا ساحل ببینیم، ما هم دیگه رو تو آرایشگاه ناخن می بینم.

ریچل:"پدر بزرگم منو مجبور کرد باهاش بینگو بازی کنم." اون غر می زنه. اون تو پانزده دیقه ی گذشته به صورت مداوم در حال غر زدن بود.

تیفانی:"پدر من آلبومای قدیمیش رو پخش می کرد که فک کنم مال سال 1801 بودن." با حالت ناخوش آیندی از تعطیلاتش با پدرش می گفت.

من و ریچل زودتر از تیفانی و مگان ناخن هامون رو درست کردیم و حالا نوبت اونها بود. ناخن هام عالی شده بودن و به اونها نگاه می کردم. روی صندلی راحتی لم داده بودم. اوقات بدی نداشتم.

ما برای کار ناخن به ساحل ونیز اومدیم چون تیفانی معتقد بود اینجا بهترین جاست برای اینکار. من مشکلی با اومدن به ساحل ونیز نداشتم. من اینجارو دوست داشتم.

تیفانی به مگان میگه:"برای تولدت مهمونی میگیری؟"

مگان:"تو میدونی مامان بابای من چقدر سخت گیرن."

ریچل:"اه خدای من مگان! پدر و مادر من شنبه شب نیستن، خونه خالیه میتونی تو خونه من مهمونی بگیری."

من آروم زمزمه می کنم:"یه مهمونی دیگه؟" خوشبختانه هیچکدوم از اونها صدام رو نمی شنوه. من دو هفته است که

اینجا هستم و تا الان تو دوتا مهمونی مزخرفشون بودم که جز سکس و مواد و مشروب چیز دیگه توشون پیدا نمی شه.

مگان :"مطمئنی؟" اون نامطمئن و با احساس گناه به نظر میاد. ریچل داره ریسک داغون شدن خونه اش رو قبول میکنه.

ریچل:"معلومه که مطمئنم، مشکلی نیست، بیا انجامش بدیم."

تیفانی پیشنهاد می ده:"من میگم تایلر به بقیه خبر بده." وقتی اون اسم تایلر رو میگه چیزی رو تو معدم حس می کنم. دارم فکر می کنم الان داره چیکار می کنه.

ریچل میگه:"بهش بگو دارو دسته ی دکلن و دعوت نکنه." اون با جدیت به تیفانی نگاه می کنه."نمی خوام تو خونم مواد پیدا شه. پدرم چیزی بفهمه منو می کشه."

تیفانی:"مطمئن می شم حواسش باشه."

یادم میاد که دکلن اون مهمونی رو برگذار کرده بود. خوشحالم که ریچل حواسش هست.

ریچل:"شما می تونید واسه کمک پیشم بیاید. قراره خیلی بهمون خوش بگذره."

به نظر من اونقدر خوب نمیشه. من از هر ثانیه اش متنفرم. من از الکل متنفرم، من از آدم های غریبه مست متنفرم، من از سروصدای زیاد متنفرم و من از تایلر هم متنفرم. اون وقتی مست می کنه غیر قابل تحمل تر و خشن تر می شه. اخر شب من اون کسی هستم که باید اون رو به اونور خیابون تو خونه اش ببرم.

تیفانی:"مگ تو باید اون پسر خوشتیپه تو ساحل رو هم دعوت کنی. ریچل من از همین الانم می دونم تو ترور و دعوت می کنی."

گونه های ریچل سرخ می شن. اون به سمت پنجره می چرخه.

تیفانی می خنده و روش رو به من میکنه:"منم تایلرو دارم، فقط تو میمونی ایدن، ما باید یه نفرو واست پیدا کنیم."

برای یک لحظه حس می کنم آدم بدی هستم برای اینکه بهش نمی گم تایلر بهش علاقه ای نداره. من یکدفعه ای می گم:"من با جیک می گردم."

هر سه تاشون همزمان میگن:"چی؟"

تیفانی حتی دست هاش رو از رو میز برمی داره و می چرخه به سمت من."جیک؟جیک خودمون؟"

ریچل:"اه خدای من! ما چی رو از دست دادیم؟" چشم هاش درشت تر می شه:"تو فقط یه دفعه ای نمیگی با یکی می خوای تو مهمونی بچرخی، حتما یه دلیلی پشتش هست. تو ازش خوشت میاد."

من اعتراف می کنم:"ما شنبه شب باهم وقت گذروندیم." گونه هام سرخ شدن و چشم هام به زمین خیره شدن. آرزو می کردم کاشکی چیزی نگفته بودم."من شب و خونه اش موندم."

مگان:"یا مسیح!" اون نفس عمیقی می کشه و به تیفانی و ریچل نگاه می کنه."فقط یه هفته طول کشید تا سراغ یه دختر جدید بره؟"

ریچل آروم میگه:"مگ شیششش" اون به من نگاه می کنه:"تا کجا پیش رفتید؟"

من:"چی؟"

"میدونی.." اون به تیفانی نگاه می کنه و تیفانی تصمیم میگیره سوال عجیب اون رو بپرسه."تو آلتش رو لیس زدی؟"

من نفسم بند اومد."نه" و بعد سرم رو تکون دادم."ما فقط شیر شاه و باهم دیدیم."

ریچل سرش رو عقب می بره:"این اسم کده یا..."

من:"نه! ما واقعا شیر شاه رو دیدیم."

ریچل:"اه" و بعد بلند می خنده.

تیفانی:"ریچل حرف نزن دیگه." اون به سمت میز می چرخه و ناخن هاش رو روی میز می ذاره.

مگان:"کسی در مورد بِیس مکسول بهش چیزی نگفته؟" دوست داشتم از اونجا فرار می کردم و به سانتا مونیکا بر می گشتم.

خودم و مجبور می کنم تکرار کنم:"بِیس مکسول؟"

مگان:"به جای اینکه بهش بگن طبقه ی سوم میگن بیس مکسول. دوست خوب ما جیک مکسول عادت داره سرهای دخترای زیادی سمتش برن. این یه رسم و به نظر میاد تو نفر بعدی باشی." اونو تیفانی می خندن.

ریچل:"شما بچه ها خیلی چندشید، ایدن به حرفای اونا گوش نکن، لازم نیس کاری کنی."

تیفانی:"ما چندشیم؟ ایدن حقیقت اینه ،مگان تو کار حال دادن به پسرا با دستاشه و ریچل تو کار لیسیدن آلت پسرا."

دوتا ناخن کار به هم با تعجب نگاه می کنن.

ریچل و مگان به نشانه اعتراض با هم میگن:"هِی!" به نظر نمی رسه حرف های تیفانی اشتباه باشه.

ریچل:"نمی دونستم تو فروشگاه سکس داشتن الان یه کار باکلاس حساب می شه."

تیفانی:"اون حساب نمی شه. حداقلش من تو یه رابطه ی جدی با یه نفرم."

ریچل و مگان با اینکه عصبانی به نظر می رسن چیزی نمی گن.

من به ریچل نگاه می کنم اون سرش رو آروم تکون می ده تا من چیزی نگم.

ریچل:"خوب شنبه قراره خوش بگذره؟ آره؟"

چپتر 15

من یک پیام اضطراری از ریچل در ساعت سه و بیست و هفت دقیقه روز شنبه دریافت کردم. خانوادش چهار ساعت دیر تر از زمانی که قرار بود برن، خونه رو ترک کردن و ما فقط پنج ساعت برای آماده کردن خونه برای مهمونی وقت داشتم. ریچل ازمون می خواست که سریع بریم پیشش و این واسه من مشکلی نبود.

وقتی از راهرو عبور می کنم به پدر می گم:"من دارم می رم پیش ریچل، باید باهاش حرف بزنم ، احتمالا یه چیزی سفارش می دیم و می خوریم. فک نکنم واسه شام بیام."

پدر صدای تلویزیون رو کم می کنه:"ما می خوایم با جیمی و چیس مسابقه داجرز و امشب ببینیم، یه ساعت دیگه می ریم."

من:"من تا وقتی شما برید بر نمیگردم، خوش بگذره، خداحافظ الا."

الا لبخندی می زنه و من رو نگاه می کنه. می خوام سعی کنم ازش خوشم بیاد ولی نمی تونم.

الا:"با دوستات بهت خوش بگذره."

من سری تکون می دم و به سمت در ورودی می رم. می دونم که ریچل و مگان دوست هام هستن ولی در مورد تیفانی مطمئن نیستم که اون من رو دوست خودش می دونه یا نه.

من ساعت سه و نیم به خونه ریچل می رسم و همونطور که حدس می زنم من اولین نفر هستم. ریچل در حال جاروبرقی کشیدن.

ریچل:"نمی تونستم تا اونا نرفته بودن کاری کنم، شک می کردن."

من:"مشکلی نیس ریچل، آروم باش. ما پنج ساعت وقت داریم."

اون دسته ی جاروبرقی رو به کناری هل می ده ودست هاش رو تو موهاش میکنه."پنج ساعت ایدن! باید همه ی چینی ها مخفی شن باید نوشیدنی بخریم، باید آیتونزم آپدیت بشه. من چرا همچین پیشنهادی دادم؟"

من می خندم."ریچل؟"

ریچل:"چیه؟"

من:"ما بهت کمک می کنیم. تیفانی و مگان دارن میان درسته؟"

ریچل:"آره "

من:"ما برای انجام همه ی اون کارا وقت داریم و بهت کمک می کنیم."

"من اومدم." صدایی از پشت سر می شنوم و تیفانی رو با دستانی پر می بینم، از اینکه همراه خودم چیزی نیاوردم خجالت می کشم. "اون عینک دودی زده تو خونه؟"

من سرم رو به نشونه ی دلسوزی تکون می دم."اون یکم استرس داره."

تیفانی به آشپزخونه می ره و وسایلی که همراهش آورده رو اونجا می ذاره، آشپزخونه تمیزه:"خوب چند نفر میان؟"

تیفانی:"حدود چهل نفر.دکلن و رفقاش نمیان، همین پونزده نفر رو کم می کنه."

من:"همونایی که تو حیاط پشتی مواد مصرف می کردن؟"

تیفانی:"آره "

من:"تایلرم جزو دارو دسته اوناس؟"

اون یک لحظه می ایسته و به من خیره میشه، می فهمم که نباید این سوال رو می پرسیدم."نه"

من دقیقا می دونم که تایلر با دکلن دوسته. من باهاشون تو یه مهمونی بودم."چرا هست."

تیفانی:"چی رو می خوای به من ثابت کنی؟" من نمی خوام عصبانیش کنم و یا اذیتش کنم.

من آروم زمزمه می کنم:"من فقط داشتم می گفتم." ما به هم خیره می شیم و بعدش تیفانی سریع به کاری که داشت انجام می داد توجه می کنه و من آروم اونجا می ایستم.

تیفانی:"من نمی خوام در موردش حرف بزنم." اون اعتراف می کنه."نمی خوام مردم بدونن من با چی سروکله می زنم."

اون نمی خواد در موردش حرف بزنه چون از این موضوع خجالت می کشه؟ اون نباید در مورد تایلر نگران باشه؟ "به نظرم باید یه نفر بهش کمک کنه."

اون نیشخندی می زنه:"اگه بخوام باهات روراست باشم ایدن، اون اصلا اهمیت نمیده تو چی فک می کنی."

نمی دونم چی باید بهش بگم. خوشبختانه مگان پیداش می شه و می پرسه:"یکی می تونه به من بگه چرا دوستمون داره میز ناهار خوری رو جاروبرقی می کشه در حالی که عینک دودی زده؟"

ما دو ساعت وقت می ذاریم خونه رو تمیز کنیم که به نظر من بیهوده است چون امشب قراره دوباره همه جا بهم بریزه. اتاق مادر پدر ریچل رو قفل می کنیم. بقیه ی اتاق هارو برای نیاز باز می ذاریم.

وقتی کار خونه تموم شد ما برای خرید چیز های ضروری مثل الکل و کاندوم به فروشگاه میریم.

تیفانی داخل فروشگاه می شه و پانزده دقیقه بعد با دستانی پر از انواع مختلف نوشیدنی میاد."این سری اون پسر هندیه بود، شمارم رو می خواست، من شماره ی تورو بهش دادم مگ."

ما به یه سوپر مارکت می ریم و تا می تونیم چیپس و اسنک های مختلف می خریم. ریچل می خواد همه چیز به وفور تو مهمونی باشه. ما تو سه ساعت همه خریدهارو انجام دادیم و خونه مرتب شده. دوساعت باقی مونده رو به پرومناد می ریم و من میتونم یک لباس مناسب برای امشب بخرم به کمک هر سه دوستم. تیفانی رنگش رو انتخاب می کنه، ریچل به مدلش مدلش و مگان به جزئیاتش اهمیت می ده. من یه پیرهن تنگ و کوتاه گلبهی خریدم.

ریچل:"امیدوارم مامان بابات به خونمون زنگ نزنن."

من:"اونا دارن مسابقه داجرز و میبینن، شانس آوردیم فوتبال دوست دارن."

تیفانی و ریچل و مگان هر سه به من نگاه می کنن و ریچل به آرومی می پرسه:"ایدن تو میدونی که داجرز تیم بیسباله ؟آره؟"

من:"چه فرقی می کنه."

ریچل:"برید حاضر شید، به همه گفتیم نُه به بعد بیان."

وقتی داریم میریم به ریچل می گیم قبل نه میایم، این یه قانونه وقتی دوستت مهمونی رو برگزار می کنه باید زودتر پیشش باشه. مگان پیش ریچل می مونه، بالاخره مهمونی برای اونه.

من به خونه می رم و آروم لباسم رو حمل می کنم وقتی به بالای پله ها می رسم متوجه حضور یک نفر اونجا می شم.

تایلر:"مثل اینکه فقط من و تو خونه ایم." بعد از دو روز دارم می بینمش. اون به طور مداوم غیب می شه و الا ازش سوالی نمی پرسه. پدرم اما سعی می کنه تایلر رو قانونمند کنه.

تایلر:"اونا دارن داجرز و میبینن، فرشته ها(تیم بییسبال) قراره ببازن."

من:"میدونم، می تونی بری اونور؟لطفا؟"

تایلر:"آره" تایلر به طور عجیبی به حرفم گوش می کنه و کنار می ره. من چشم هام رو باریک می کنم و بهش نگاه می کنم وقتی دارم از کنارش می گذرم. قبل از اینکه وارد اتاقم شم اون که به نظر خسته میاد میگه:"چیه؟"

من:"امشب به مهمونی ریچل میای دیگه؟آره؟" با اینکه می دونم میاد بازم ازش می پرسم. اینطور که مشخصه اون پای ثابت همه ی مهمونیاس.

تایلر:"آره" اون با چشم های باریک شده بهم داره نگاه می کنه نمی دونم تو چه حالتیه، اون می تونه تو یه لحظه تغییر حالت بده و عصبانی بشه"تو هم امشب اونجایی آره؟"

من:"آره"

تایلر:"خوبه، ما چه ساعتی میریم اونجا؟"

من:"منظورت از ما چیه؟" من اخمی می کنم و در اتاقم رو باز کردم"من خودم می رم اونور خیابون خونه ی دوستم، با تو نمیرم، تو خودت می تونی بری اونور هرموقع که بخوای تایلر."

اون آروم میگه:"بی خیال." لبهاش رو به هم فشار می ده و سری تکون می ده و به پایین پله ها می ره. من تنها می مونم و می تونم حاضر بشم. اون می تونه ده دقیقه ای حاضر بشه.

صدای تلویزیون رو از پایین می شنوم. سریع به حموم می رم. بعد موهام رو زود درست می کنم. باز و حالت دار. خیلی به

خودم نمی رسم چون کس خاصی وجود نداره که بخوام اینجا تحت تاثیرش قرار بدم. وقتی کفش هام رو می پوشم میبینم که ساعت هشت و چهل و نه دقیقه است.

دقیقا وقتی از اتاقم خارج می شم که تایلر هم از اتاقش بیرون میاد. به نظر آماده ی رفتن. اون یک تی شرت سفید پوشیده با یک ژاکت چرم مشکی. با این که لباسش خیلی ساده است اما خیلی جذابش کرده. بیشتر که دقت می کنم میبینم تایلر همیشه خوب به نظر میاد با هر لباسی. بوی اودکلن عالی هم تو هوا پیچیده که متعلق به تایلره.

من تسلیم میشم:"خوب من می خوام برم توهم باهام میای؟"

اون به آرومی من رو میبینه و باعث می شه من متوجه یقه ی باز لباسم بشم و احساس راحت بودن نداشته باشم. اون آروم می گه:"من باید زود برم."

من:"کجا؟"

تایلر:"یه جایی" و تایلر همیشه همینطوری غیر عادی رفتار می کنه. به نظر نمی خواد بهم جواب بده:"خودت برو، من بیس دقیقه دیگه میام."

"خب کجا می خوای بری؟" چیزی تو چشم هاش هست که باعث می شه احساس راحتی نکنم. اون نمی تونه به من نگاه کنه.

تایلر:"لعنت ایدن." دست هاش رو باحالت نامطمئنی کنارش قرار می ده. قدمی به عقب برمی داره و بعد به اتاقش می ره. من به اتاقش می رم. هیچ لامپی روشن نیست.

من:"چرا عصبانی می شی؟"

اون دست هاش رو تو موهاش می بره. برای دلایل نامشخصی اون استرس داره."من فقط دارم می پرسم کجا می ری؟"

تایلر:"دارم میرم یه نفر وببینم." تقریبا سرم داد می زنه. بهم خیره شده."من می خوام برم دنبال یه سری چیز و تو باید دخالت نکنی."

من بهش نگاه می کنم و به چشم هاش که هی دارن پلک می زنن خیره می شم. می تونم ببینم که سینه اش هم داره حرکت می کنه. مشخص هست که قلبش تند می زنه."تو می خوای دکلن و ببینی" این حتی سوال نیست. مشخصه."اون به مهمونی نمیاد پس تو می ری دیدنش آره؟"

اون چشم هاش رو می بنده. اون سرش رو تکون می ده.چشم هاش رو باز می کنه:"فقط برو به اون مهمونی لعنتی باشه؟"

من با جدیت می گم:"نه" وقتشه که یک نفر این مسئله رو حل کنه."من نمی ذارم بری اونو ببینی."

تایلر:"ایدن" اون یک قدم به جلو میاد. اون طوری به من نگاه می کنه که باعث میشن بترسم."تو نمی تونی جلومو بگیری."

من:"تو درست می گی." صدای من جدی تر و خشن تر شده. و یکم لغزنده تر. صورتش خیلی بهم نزدیک شده. صحبت کردن برام سخت شده. نمی تونم عقب بکشم."من نمی تونم کاری در موردش بکنم چون تو اهمیت نمی دی که من برات نگرانم و ازین می ترسم که یک شب اوردز کنی یا اتفاقی برات بیفته و بمیری. تو اهمیت نمی دی که هفده سالته و معتاد هروین شدی. تو برات مهم نیست درسته؟"

اون حرف نمی زنه فقط به من خیره شده. چشم هاش داره باریک تر می شه."تو فقط واست مهمه که تو مهمونیا باحال به نظر بیای. سعی می کنی فقط خودت و یه پسر بد باحال نشون بدی و بقیه رو تحت تاثیر قرار بدی. تو رقت انگیزی."

تایلر سرش رو تکون می ده:"من اینطوری نیستم."

من:"پس چی؟ تو می خوای خودت و مثل اون دوستای بدرد نخورت بکنی . تو___"

تایلر جواب می ده:"چون اونا حواس پرتین." اون دستش رو به پیشونیش می ذاره و نفس عمیقی می کشه و چشم هاش رو می بنده. سکوت طولانی بینمون برقرار می شه."اون لعنتیا حواس پرتین." اون آروم زمزمه می کنه و بعد چشم هاش رو باز می کنه. اون با عصبانیت زیادی بهم نگاه می کنه."من الان فقط به حواس پرتی احتیاج دارم."

همه ی رفتار خشن و حرف های بد تایلر برام معنی پیدا می کنن. احساس می کنم آدرنالین یکدفعه تو رگهام جریان پیدا می کنن و منو وادار به انجام کاری می کنن. هنوز چند ثانیه هم از گفتن حرفاش نگذشته که من لب هام رو روی لبهاش می ذارم و

صورتش رو تو دست هام می گیرم و گرمای بدنش رو حس می کنم. چشم هام بسته می شن و سکوتی بینمون برقرار می شه. قلبم به شدت می زنه. هیجان زیادی رو حس می کنم وقتی لب های تایلر رو حس می کنم. و یکدفعه متوجه حقیقت کاری که انجام دادم می شم.

فقط چند ثانیه ممکنه طول بکشه تا تایلر باز عصبانی بشه و من به آرومی ازش دور می شم.

من یک قدم به عقب بر می دارم. احساس می کنم معدم درد می کنه وقتی تایلر بهم خیره شده. چشم هاش باز شدن. منتظرم تا عصبانتیش رو بیرون بریزه. تا با صدای خشنش بپرسه که من دیوونم که من باید جواب بدم آره.

من:"این من نبودم." دنبال یک بهونم."من نمی دونم من.. ببخشید... من میخواستم.. حواست رو پرت کنم."

حرفم وقتی قطع می شه که لب های تایلر دوباره روی لب های من قرار می گیرن. اون انقدر قوی که من یکم عقب می رم. اون من و به عقب هل می ده تابه دیوار اتاقش تکیه بدم. دست هاش صورتم رو گرفتن. انگشت شصتش صورتم رو لمس می کنه. دست هاش تو موهام می رن. لب هاش سریع حرکت می کنن. پر اشتیاق و پر هوس. با این حال خیلی فوق العادست. من سریع خودم رو بهش می چسبونم. کل بدنم زیر لمس های اون می لرزه. میتونم عصبانیتش رو حس کنم. نمی دونم چرا ازش جدا نمی شم. می دونم باید ازش دور شم، می دونم این نباید اتفاق بیفته. اما یک چیز مجذوب کننده ای در مورد کل این اتفاق وجود داره که نمی تونم متوقفش کنم. اون دستش رو پشت کمرم قرار می ده و من رو به سمت خودش می کشه برای چند ثانیه.

بعد اون متوقف می شه.

اون لب هاش رو از روی لب هام بر می داره و دست هاش رو از من جدا می کنه و قدمی به سمت عقب بر می داره. این لحظه به همون سرعتی که شروع شده بود تموم شد.

تایلر:"لعنت" دقیقا همون چیزی بود که الان اتفاق افتاد.

چه اتفاقی افتاد. من دارم بهش فکر می کنم.

اُه لعنتی.

چپتر 16

چشم های تایلر روی من قفل و من با چشمانی باز و شوک زده و پر از سورپرایز اما گرم دارم نگاهش می کنم. چشم های تایلر متفاوته و با احساسات متفاوتی پر شده. اون ها هر لحظه دارن تغییر می کنن و من نمی تونم بفهمم چه حسی داره اما بالاخره بعد از چند ثانیه اون ها با خشم پرشدن.

"من میرم خونه ی ریچل." اون زمزمه می کنه. زیپ سیوشرتش رو بالا می کشه و دستی به موهاش می کشه و از من دور می شه. اون در عرض چند ثانیه اتاق رو ترک می کنه. من سرجام خشک شدم.

هیچ توضیح منطقی برای اتفاقی که بینمون افتاد وجود نداره و به نظر تایلر قصد نداره از منطق این اتفاق سر در بیاره. وقتی صدای محکم بسته شدن در رو می شنوم به خودم میام.

من تایلر رو بوسیدم. برادر ناتنیم. من برادر ناتنیم رو بوسیدم. من کسی رو که خیلی عصبانیم می کرد رو بوسیدم. کسی که هر وقت می دیدمش ضربان قلبم شدید تر می شد. کسی که دوست دختر داره. دوست دختری که دوست من هم هست.

چه غلطی کردی ایدن؟

احساس می کنم ممکنه بالا بیارم. نفس عمیق می کشم. شاید من اول اون رو بوسیدم اما اون هم من رو بوسید. اون هم با انرژی زیادی.

فکرم به سمت مهمونی و ریچل و مگان می ره. مهمونی که قرار بود پانزده دقیقه قبل اونجا باشم. من باید اونجا برم و نرمال رفتار کنم.

مثل دختر نرمالی که برادر ناتنیش رونبوسیده، باید رفتار کنم. به خودم گوشزد می کنم که خودم رو کنترل کنم، حداقل تا آخر شب. اما می دونم تایلر اونجاست و اینکار برای من سخت می شه. باید باهاش حرف بزنم؟ ازش بپرسم چه اتفاقی بینمون افتاد؟ بهش بی توجهی کنم؟ نمی دونم.

به اتاق خودم می رم و به خودم توی آینه نگاه می کنم. کیفم رو بر می دارم و حرکت می کنم. حداقل تایلر مستقیم به مهمونی می ره و پیش دکلن نمی ره.

وقتی به بیرون قدم می ذارم می تونم صدای موزیک رو از سمت خونه ی ریچل بشنوم. این صدا در طول شب بلندتر می شه وقتی مردمی که میان بیشتر مست کنن.

وقتی دارم از خیابون عبور می کنم، یک ماشین پر از غریبه ها کنار می زنه. به نظر اونا من رو می شناسن. یکی از اون ها از ماشین خارج می شه در حالی که بسته ای از آبجو دستش هست. به من نگاه می کنه:"ایدن، درسته؟"

"آره" من متوقف نمیشم فقط آروم تر راه می رم.

"در موردت شنیدم." لبخندی گوشه لبش شکل می گیره. اون در ماشین رو می بنده و دستش رو جلو میاره تا با من دست بده:"خواهر تایلر آره؟"

حالم بد میشه، این اسم باعث میشه حس چندشی نسبت به خودم داشته باشم و از کاری که کردم پشیمون بشم. مطمئنم یا

غیر قانونیه یا غیر اخلاقی. تنها چیزی که می تونم بگم اینه:"خواهر ناتنی." و سری تکون می دم و از اون جا می رم.

"کجا بودی ایدن؟" ریچل از انتهای راهرو فریاد میزنه. وقتی بهم نزدیک میشه بوی آبجو رو می فهمم. " مردم دارن میان و تازه پیدات شد. مگان همه جا دنبالت می گشت."

تنها چیزی که می تونم بگم اینه."ببخشید، اون کجاست؟"

"داره نوشیدنی آماده می کنه." اون سرش رو با ریتم آهنگ تکون می ده." برو یه چیزی بخور."

حدود پانزده نفر تو مهمونی هستن و به نظر مست نیستن. تا یک ساعته دیگه اینجا پر می شه. من به سمت آشپزخونه می رم و مگان و متاسفانه تیفانی رو هم میبینم. حالم دوباره بد میشه.

"بالاخره" مگان به من نگاه می کنه. مشخصه اون هم نوشیدنی خورده. اون من رو در آغوش می گیره. تیفانی سر تا پای من رو

نگاه می کنه. مگان به من یک لیوان نوشیدنی می ده و میگه بخورش. در همین لحظه یکی از پسرهایی که تو اون ماشین بودن پیداش می شه و مگان بهش میگه نوشیدنی ها رو کجا بذاره. تیفانی به سمت من می چرخه. لباس سفیدی پوشیده. اون به من میگه:"ریچل و مگان من و دیوونه کردن! اونا کاملا مستن!"

من با صدای آرومی میگم:"آره" من نمی تونم بهش نگاه کنم. اما قدرتم رو جمع می کنم و می پرسم:"تایلر اینجاس؟"

"اون داره به طور مداوم آبجو می خوره." از لحن صداش مشخصه که اون از تایلر عصبانیه. اون به بیرون از پنجره جایی که تایلر هست نگاه می کنه. من به قدری ناراحتم که ممکنه گریه کنم."منتظرم بالاخره خسته بشه و بیاد تو."

به بیرون از پنجره نگاه می کنم. تایلر و یک نفر دیگه که نمی شناسمش رو میبینم که دورشون رو قوطی های آبجو پر کرده. اون در حال نوشیدنه آبجوئه.

"اه" به سمت تیفانی بر می گردم. سعی می کنم به احساس گناه فکر نکنم. من دوست پسرش رو بوسیدم. ذهنم با این کلمات پر شده. "این واسشون خوب نیست نه؟"

"نیستش." اون اخم می کنه. اون جرعه ای از مشروبش رو می خوره. اون در حال خوردن مشروب و با اون لباس سفیدش خیلی جذاب به نظر می رسه و مشخصه که من نمی تونم باهاش رقابتی بکنم. اون مثل یک آدم بالغ در مقایسه با من." اون خیلی رو اعصابه، اون چرا بیرون نشسته و داره مست می کنه؟ اون قرار بود اینجا با من باشه."

فکر کنم بدونم چرا تایلر داره اینقدر الکل می نوشه. شاید مشروب تنها چیزیه که اون می تونه از فکر کاری که من کردم منحرف بشه. من می ترسم که بالا بیارم پس به تیفانی یک لبخند اجباری می زنم و از آشپزخونه بیرون می رم. توجهم رو به ریچل و حرکاتش می دم. اون خیلی خوشحال به نظر می رسه. به نظر می رسه باید مراقبش باشم چون اون خیلی مسته.

" من مست نیستم ایدن." اون نمی تونه درست قدم برداره و خودش رو کنترل کنه.

من بهش می گم:"معلومه که مست نیستی!"

"از اینجا به بعد من می تونم مراقبش باشم." صدای این رو میگه و ریچل به سمت اون صدا برمی گرده و بعد فریاد می زنه:"ترور!" اون دست هاش رو دور گردن ترور می ندازه و گونه ی ترور رو می بوسه.

خونه خیلی شلوغه. یکدفعه یک بدن درشت جلوم ظاهر می شه. اون جیک با اون لبخند مسخرش، با اون چشم هاس مسخرش و با اون موهای مسخرش.

" کجا بودی دختر غریبه؟" اون نیشخندی می زنه و دستش رو دور شونه ی من می ندازه و از آبجوش می خوره."کل هفته بهت زنگ می زدم."

من کل هفته پیام ها و تماس هاش رو جواب ندادم. در این مدت فقط به بیس مکسول فکر می کردم."ببخشید من خیلی سرم شلوغ بود." دروغ می گم. هفته ی گذشته من مشغول کتاب خوندن و ورزش کردن بودم و بوسیدن برادر ناتنیم." تو کی اینجا رسیدی؟"

"بیس دیقه پیش." صداش بلند و واضح و گوش خراشه. اون خودش رو به من نزدیک می کنه و دهنش رو پیش گوشم قرار می

ده و میگه:"یادته که پدر و مادرم از پنج شنبه خونه نیستن، می تونی امشب با من بیای خونه و شب پیشم بمونی."

انقدری تا الان در موردش شنیدم که بدونم دوس ندارم باهاش صمیمی بشم. نمی خوام یکی از اون دخترهای توی لیستش بشم." نه ممنون، من خونه ام همین بغله؛ واسم راحت تره که برم خونه."

اون به نظر خوشحال نمیاد اما سریع به خودش میاد و میگه:"باشه، حداقل می تونم برات یه نوشیدنی جور کنم."

"نمی خوام امشب چیزی بخورم، ببخشید جیک، امشب یکم مریضم حالم خوب نیست." تنها بهونه ای که می تونستم بیارم تا جیک بیخیالم بشه همین بود.

"اوکی" اون جرعه ای از آبجوش رو خورد و من رو تنها گذاشت.

ریچل و ترور رو نمی بینم و می دونم دقیقا کجا هستن. وقتی ریچل و ترور مشغول کاری هستن که طبقه بالا می کنن دورو اطراف خونه رو چک می کنم تا همه چی مرتب باشه. اینکار باعث میشه حواسم پرت بشه تا لحظه ای که تایلر رو میبینم.

اون خیلی مسته و رو زمین زانو زده. من به آرومی بهش نزدیک می شم. آروم اسمش رو صدا می زنم. اون صدای من رو می شنوه و به من نگاه میکنه، چشم هاش تاریک وسنگین هستن.

"عزیزم." صدای تیفانی رو می شنوم که نزدیک و می شه و سریع تایلر رو از رو زمین بلند می کنه. تایلر به دیوار برخورد می کنه"تایلر!" تایلر به تیفانی توجهی نمی کنه. اون تایلر رو از پله ها بالا می بره، به در گوش اون میزنه و میگه:"به خودت بیا! افتضاحی."

تا حالا تایلر رو اینقدر مست ندیده بودم. تیفانی نگاهی به من می ندازه و میگه:"الا می کشتش اگر اینطوری ببینتش." تایلر سعی می کنه چیزی بگه اما واضح نیست."من امشب میبرمش خونه با خودم."

تیفانی به سختی تایلر رو سرپا نگه داشته:"اون همیشه حد خودش رو می دونه. این حالتش واسه من خیلی خجالت آوره."

"می رم براش آب بیارم." از اونها دور می شم و به سمت آشپرخونه می رم. می دونم که یک دلیل فقط وجود داره که باعث شده تایلر اینجوری بشه و اون چیزی هست که بینمون اتفاق افتاد.

وقتی قصد دارم به سمت تیفانی برگردم به دین برمیخورم."خوبه که یه نفر هست که مست نیست." اون به لیوان آبی که تو دستم قرار داره اشاره می کنه.

"این برای تایلره؟" به لیوان تو دست اون اشاره می کنم:"این واسه کیه؟"

"خوب من یکم مستم." اون با خجالت این رو میگه. اون با بی اعتنایی می گه:"تایلر داغونه."

"می دونم." با بی حوصلگی این رو میگم."امشب بهت خوش بگذره دین." من از دین عبور می کنم و به سمت تیفانی می رم.

آب رو بهش می دم:"ممنون، تایلر داره آبروی من رو می بره، من ازین جا می برمش، نمیخوام کسای بیشتری اینطوری ببیننش."

"ببخشید اگه اون شبت رو خراب کرد." ازش معذرت خواهی می کنم و نمی دونم چرا. احتمالا به خاطر اینکه دلیل اصلی مست کردن تایلر من هستم.

"اون همیشه شبای منو خراب می کنه." تایلر دستش رو دراز می کنه تا ابروهای تیفانی رو لمس کنه. تیفانی دست اون رو پس می زنه و میگه:"تو عوضی هستی تایلر. می دونستی؟"

"تیفانی؟" تیفانی به من نگاه می کنه و میگه"چیه؟" من به صورت تایلر نگاه می کنم و میگم: " میشه صبح وقتی بیدار شد بهش بگی من باید باهاش حرف بزنم؟"

چپتر 17

دوشنبه روز چهارم جولای بود. بزرگترین جشن ملی مردم تو سال. مردم زیادی تو این روز به خیابون ها می اومدن و جاهای مختلفی آتیش بازی انجام می شد. پدر قبل از رفتن سر کار گفت که ما آتش بازی رو در شهر کلور میبینیم.

با الا و پسرها تنها هستم. از الا می پرسم:"تایلر اومده خونه؟"

از شنبه روز مهمونی ندیدمش. وقتی تیفانی تایلر رو از مهمونی برد من سریع از اونجا دور شدم و به خونه برگشتم. روز بعد پدرو الا در مورد تایلر پرسیدن و من گفتم که اون به خونه ی تیفانی رفته.

الا:"اون دیشب دیر وقت اومد خونه. فک کنم هنوز خوابه."

من صدای اومدنش رو نشنیدم. شاید امروز بالاخره شانس این رو داشته باشم که باهاش حرف بزنم. نمی تونم اتفاقی که شنبه افتاد رو فراموش کنم.

"اونم با ما میاد رژه رو ببینه؟" با حالت عادی این سوال رو می پرسم نمی خوام نگران و کنجکاو به نظر بیام. نمی تونم تصور کنم پدر و الا اگر می دونستن چطوری برخورد می کردن.

"فک نکنم، احتمالا بیدارش نکنم."

رژه ساعت نه و نیم صبح شروع می شد. من بیست دقیقه وقت داشتم تا حاضر شم و با الا و پسرا برای دیدن رژه برم. با الا و پسرا به محل رژه میریم و ماشین رو دور از اونجا پارک میکنیم و مجبور می شیم مسیر زیادی رو پیاده بریم. وقتی رژه رو تماشا می کنیم دلم برای مادرم تنگ میشه.

در برگشت ما ناهار رو در کافه ی کوچیکی می خوریم. من مثل فرزند خونده به نظر میام. الا و پسرا موهای طلایی دارن و من قهوه ای تیره.

از الا می پرسم:"شهر کلور کجاست؟"

"بیست دقیقه از اینجا فاصله داره، اینجا از سال 1991 توش آتش بازی انجام نشده."

"تایلرم میاد؟" وقتی این رو می پرسم، سرم رو پایین می ندازم، خیلی واضح دارم می پرسم. سعی می کنم جمله ام رو کامل کنم:"خوب ما هممون می ریم آره؟"

"البته میاد، تو خوشحالی که می خوایم بریم چیس؟" چیس سریع سرش رو به نشونه ی موافقت تکون می ده. اون نگاه عمیق و گرم و مهربون و با افتخاری به چیس می ندازه، نگاهی که هیچوقت به تایلر نداشته.

وقتی نهارمون تموم میشه ما بعد از دیدن چندتا مغازه به خونه برمی گردیم. می دونم که تایلر بیداره. صدای راه رفتن اون رو تو اتاقش می شنونم که به نظر هی داره قدم میزنه.

من برای رفتن به بیرون آماده می شم. دوش میگیرم و لباس انتخاب می کنم و موهام رو خشک می کنم. من موزیکی تو اتاقم پخش می کنم. منتظرم که تایلر در بزنه و بگه قطعش کن. اما خبری از اون نیست.

تشنه ام میشه و موزیک رو خاموش می کنم و تصمیم می گیرم به طبقه پایین برم.

خونه به نظر خیلی آروم میاد و به سمت هالی می رم و تو آشپزخونه چیزی توجهم رو جلب می کنه. تایلر و الا. من سعی میکنم جوری بایستم که اونها منو نبینن و صدایی از خودم در نمیارم.

سر تایلر بین شونه های الا قرار داره. دست های الا دور بدن تایلر قرار داره و اون سرش رو روی شونه ی تایلر قرار داده. چشم های تایلر بسته است و تایلر نفس های سنگینی می کشه. دست های تایلر کنارش قرار دارن. به نظر یکی از اونها در حال گریه کردن. الا اون رو محکم نگه داشته طوری که انگار زندگیش وابسته به تایلره.

"میفهمم" الا به آرومی زمزمه می کنه. " تو می تونی اینطوری حس کنی. حق داری. بعضی موقعها تحمل کردنش سخته."

معلومه یه چیزی درست نیست. نمی دونم چی. منتظرم تایلر چیزی رو در جواب بگه اما اون نمی گه. تنها صدایی که می شنوم صدای باز شدن در ورودی هست. پدرم صدا می زنه:" حدس بزن کار کی امروز زود تموم شد؟"

تایلر سریع از الا دور می شه و به سمت دیگه ی آشپزخونه می ره. چشم های قرمز تایلر رو وقتی در حیاط رو باز می کنه میبینم.

الا دستش رو روی سینه اش قرار می ده و نفس عمیقی می کشه. لب هاش داره می لرزه. اما اون می تونه قبل از اومدن پدر خودش رو کنترل کنه. اون قهوه ساز رو روشن می کنه.

پدر می پرسه:"از رژه لذت بردین؟" من گلوم رو صاف می کنم و به سمت آشپزخونه می رم. از کنار پدر وقتی داره کرواتش رو شل می کنه عبور می کنم. پدر با لبخند الا روبرو میشه.

نمیدونم میفهمه که اون واقعی نیست یا نه.

"ما هممون با یه ماشین می ریم." پدر دوساعت بعد وقتی قصد رفتن داریم این رو میگه. "پشت فقط سه تا صندلی داره پس باید یه جوری بشینید که جا بشید. چیس وقتی از کنار پلیس رد شدیم باید بری رو کف ماشین تا متوجهت نشن."

تایلر دست به سینه می ایسته. اون عادی به نظر می رسه. نیشخندی روی لبهاشه. هنوز کنجکاوم که چند ساعت پیش چه مشکلی داشت. نمی تونم ازش سوالی بپرسم. به من مربوط نیست.

اون میپرسه:"چرا من نمیتونم ماشین خودم و بیارم؟"

"به خاطر اینکه تو توبیخ شدی و نمی تونی ماشین خودت و بیاری." پدر با اخم بهش نگاه می کنه."تو و ایدن تلفن هاتون رو روشن بذارید تا آخر شب بتونیم پیداتون بکنیم، جیمی و چیس شما با ما می مونید."

"این تمام توضیحات مسخره ی دیو بود؟" تایلر زمزمه می کنه. ابروهاش اخم کردن.

پدر میگه:"سوار ماشین شو."

تایلر وقتی داریم به سمت ماشین می ریم می خنده. ما به زور تو ماشین جا شدیم و نمی تونیم کمربند ایمنی ببندیم. چیس سمت چپم نشسته و تایلر سمت راستم. اونقدر به هم نزدیکیم که بدنم به بدن تایلر چسبیده. من به پاهام نگاه می کنم و اون به پنجره. موهای بدنم سیخ می شن وقتی گرمای بدنش رو حس می کنم. باید خودم رو آروم کنم. لبم رو گاز میگیرم. وقتی می فهمم اون هم مثل من کتونی کانورس پوشیده نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و ازش می پرسم:"نمی دونستم تو هم کانورس می پوشی." آروم میپرسم تا پدر و الا متوجه نشن.

"اون از گوشه چشم به من نگاه می کنه:"آره"

و این تمام چیزیه که ما طی راه بهم میگیم. ترافیک خیلی زیاده. ما چهل دقیقه تو راه هستیم تا به مقصد برسیم. مدرسه ی محلی

مکان برگزاری آتش بازی. برای پارکینگ و ورود به مدرسه باید پول بدیم.

"اگه دوستاتون اینجان می تونید برید پیداشون کنید." الا به من و تایلر این رو میگه. "اگر نتونستید پیدامون کنید ما آخر مراسم بهتون زنگ می زنیم. باشه؟"

پدر اضافه میکنه:"درست رفتار کنید." اما اون فقط داره به تایلر نگاه می کنه. به خاطر اینکه تایلر تنها کسیه که باید در موردش نگران باشه، چون تایلر تنها کسی هستش که غیر قابل پیش بینه، چون تایلر تنها کسیه که بی دقته.

"باشه." تایلر آروم میگه و بعد دستی برای پدرو مادرمون تکون می ده. اون با سرعت از اونها دور میشه. اون به داخل جمعیت میره و بعد ناپدید می شه.

"میدونم که مگانم اینجاست."

من به پدر می گم. اما نگاهم به سمت جایی هست که تایلر رفت."من می رم پیداش می کنم."

"مراقب باش." پدر بهم هشدار می ده.

من سریع به دنبال تایلر می رم. صدای موزیک رو می شنوم. به سمت ورزشگاه مدرسه که نزدیک میشم با هزاران آدم روبرومی شم. امکان نداره من مگان رو پیدا کنم.

خانواده ها و دانشجوهای زیادی رو میبینم. من الان تنهام و آرزو میکنم که کاشکی با پدر می موندم.

"فک نمی کردم اهل تنهایی گشتن باشی." صدایی از پشت سرم این رو می گه. اون تایلره. اون به من خیره شده و لبخندی گوشه لبش قرار داره. "الان می تونیم حرف بزنیم."

"الان؟" من با ناباوری این رو میگم. از بین این همه زمان اون اینجا رو انتخاب کرده. وسط جشن ملی؟

" منظورم همینجا نیست." اون آروم زمزمه می کنه. اون به ورزشگاه نگاه می کنه."بیا" اون بر می گرده و من دنبالش می کنم.

ما از بخش سالن ورزشی مدرسه دور می شیم و به سمت ساختمون اصلی مدرسه می ریم. ما برخلاف حرکت مردم هستیم. نمی دونم اون میخواد با عصبانیت باهام برخورد بکنه یا اینکه معذرت خواهیم رو قبول بکنه.

من استرس زیادی دارم. اون منو به سمت راهرویی می بره که علامت ورود ممنوع در جلوی اون قرار داره. فقط یک سری راهروی خاص برای عموم باز هستن. بقیه مدرسه بسته است. اما تایلر این قوانین رو نادیده می گیره و من باهاش بحث نمی کنم. ما به انتهای راهرو می رسیم و تایلر متوقف می شه.

صداهای بیرون خیلی کم شدن. راهرو خاموشه و تنها چیزی که صورت تایلر رو روشن می کنه نور خورشید در حال غروبه. می

تونم از اینجا ورزشگاه رو ببینم. اما من به ورزشگاه اهمیتی نمی دم و به اون علاقه ای ندارم. من توجهم به شخصی هست که روبروم قرار داره.

اون چند ثانیه به دیوار خیره می شه و بعد به سمت من برمیگرده. خوشبختانه اون آروم به نظر می رسه." شنبه چه اتفاق لعنتی افتاد؟"

"نمی دونم." من اعتراف می کنم. صدام واضح نیست."من خیلی متاسفم. تو فقط__ داشتی منو اذیت می کردی و من نمی خواستم تو بازم مواد بخری و من فقط__انجامش دادم. قصدم این نبود. ببخشید. باشه؟ این خیلی عجیبه و حال من رو بد می کنه و ما باید طوری رفتار کنیم که انگار اتفاق نیفتاده."

اون به من خیره نگاه می کنه و زبونش رو روی لب پایینیش حرکت می ده."کاشکی منم می تونستم همینو بگم."

"چی؟" بی اختیار این رو گفتم. اون طوری به من نگاه می کنه که قبلا اینکارو نکرده بود. تمام بدنم دوباره داغ می شه همونطوری که شنبه شده بود.

"من تو رو بوسیدم. من واسه اون معذرت خواهی نمی کنم."

"چرا؟" من می پرسم.

برای لحظه ای کوتاه، اون در حالی که داره به من نگاه می کنه به نظر داره فکر می کنه که چیزی بگه و یا نه.

صداش آروم و واضحه:"به خاطر اینکه من می دونستم دقیقا دارم چیکار میکنم."

"واسه چی اون کارو کردی؟" صدای من مثل زمزمه است اما قلبم به شدت می زنه. و احساس بی تابی زیادی تو قفسه سینم حس می کنم.

"چون دلم خیلی می خواست اون کار لعنتی رو بکنم." اون جواب می ده. اون برمیگرده به سمت دیوار و دستش رو به دیوار فشار می ده.

"تو میخواستی؟" من تکرار می کنم. من سردرگم تر از همیشه هستم."چی می گی؟"

"تو واقعیت و می خوای؟" من سرم رو تکون می دم با اینکه می دونم اون من رو نمیبینه." من دارم می گم من بهت علاقه پیدا کردم." وقتی این جمله رو میگه سریع برمی گرده به سمتم. چشم های اون دیگه آروم نیستن." و می دونم نباید اینطور باشه، چون تو خواهر ناتنی من هستی. اما نمی تونم جلوش رو بگیرم. این خیلی مسخره است می دونم تو همچین حسی نداری چون بابت شنبه معذرت خواهی کردی."

اون برای چند ثانیه مکث می کنه و به زمین نگاه می کنه."کاشکی نمی گفتی متاسفی، چون معذرت خواهی یعنی پشیمونی."

من سکوت می کنم. تایلر کسیه که از اولین روزی که دیدم باهام بد برخورد می کرد، به من علاقه مند شده؟ این معنی نمیده."من فک کردم تو از من متنفری؟" این تنها چیزی که الان بهش فکر می کنم.

"من از خیلی از مردم بدم میاد." اون با خشم میگه."اما تو یکی از اونا نیستی. تو منو هیجان زده می کنی! خیلی زیاد."

"بسته." من چند قدم عقب می رم و سرم رو تکون می دم."تو برادر ناتنی منی. نمی تونی همچین چیزی بگی."

"کی این قانونای مسخره رو گذاشته؟ هان؟" اون با شیطنت می خنده و به پنجره نگاه می کنه."سه هفته پیش من اصلا نمی

دونستم تو کی هستی. من تو رو به عنوان خواهرم نمی بینیم فهمیدی؟ تو فقط یه دختری که من تازه دیدمش. این خیلی مسخرس که مارو خواهر برادر بدونن."

حالا می تونم بالا بیارم. سرم داره می چرخه." تو دوست دختر داری." زمزمه می کنم."تیفانی دوست دخترته."

"من نمی خوام اون دوست دخترم باشه." اون فریاد می زنه. اون به نظر از اینکه من اسم تیفانی رو آوردم عصبانیه. اون دست هاش رو بین موهاش می بره."من نمی خوام با تیفانی باشم. فهمیدی؟ تا الان متوجهش نشده بودی؟ اونم فقط یه حواس پرتی دیگه اس."

" چه قضیه ی ای بین تو و این حواس پرتیای مسخره هست؟"

"هیچی." اون فریاد می زنه. اون لب هاش رو بهم فشار می ده و صداش رو پایین میاره."من چیزی که لازم بود و گفتم. تو می

دونی من در موردت چی فکر می کنم. تو هم مشخص کردی که چیز دیگه ای فکر می کنی. من حرفم تموم شد. از این آتیش بازی مزخرف لذت ببر."

اون از کنارم عبور می کنه. هر دو دستش تو موهاشه و رگ پشت گردنش برجسته شده.

"صبر کن" من بهش خیره می شم و می بینم که اون می ایسته. اون به سمت من بر نمی گرده. شونه هاش در حالی که نفس می کشه بالا پایین می رن." تو بهم فرصت ندادی بهت بگم که تو واسم جالبی."

چپتر 18

سکوت طولانی بینمون برقرار میشه که با صدای آتش بازی شکسته می شه. آسمون پر از رنگ شده. من و تایلر به سمت نورها برگشتیم. رنگ ها صورت مارو پوشوندن. تایلر بر می گرده و به من نگاه می کنه."جالب؟" صداش خشک و بی روحه"این تنها چیزیه که می تونی بگی؟"

بیرون آتش بازی همچنان در حال انجام شدن"ما آتیش بازی و از دست می دیم." من زمزمه می کنم.

"من آتیش بازی واسم مهم نیست." صداش در حال بلند تر شدنه."تو شوخیت گرفته؟ آره؟ جالب؟"

نمی دونم چرا با این کلمه اینهمه ناراحت شده. جالب خوبه. جالب یعنی متنفاوت. من تا حالا توجهم به کسی اندازه ی تایلر جلب نشده.

"دیوارایی که اطرافت ساختی. " من داخل گونه ام رو گاز می گیرم. سعی می کنم صدام رو ثابت نگه دارم." دیوارای اطرافت برام جالبن."

"نمی فهمم چی میگی." از حالت چشم هاش معلومه اون دقیقا می دونه منظورم چیه.

"تا الان متوجهش نشده بودم." آرورم این رو میگم. چشم هام به زمین خیره شده." تو اطرافت دیوارایی وجود دارن که واسم جالبه."

"می دونی چیه؟ برام مهم نییس، هر چی دوس داری در موردم فک کن."

"هر چی دلم می خواد در موردت فک کنم؟" من اخم می کنم. اون به طور مداوم به اطراف نگاه می کنه. به زمین، به سقف و به دیوارها اما به چشم های من نگاه نمی کنه. " من فکر میکنم تو منو عصبانی می کنی، من فکر می کنم تو یه آدم عوضی مغروری که با هیچکس خوب نیستی چون به ژستی که می گیری نمیاد."

اون چشم هاش رو می بنده و نفس عمیق می کشه. قفسه ی سینه اش بالا و پایین میره. سیگار کشیدن براش خوب نیست."می دونی داری چی میگی؟"

"بذار حرفم و تموم کنم. من فک میکنم تو یه عوضیی. تو فک می کنی اگه یه آدم عوضی باشه خیلی باحاله. اما واقعا تایلر! تو ترحم برانگیزی."

اون ناراحت به نظر می رسه:"خوب من حالا مثل یه دیوونه به نظر می رسم که اومدن اینجا و بهت گفتم که ازت خوشم اومده. تو می تونستی ساده تر من و پس بزنی."

"من فک کردم یه نفر به باحالی و خفنی تو بتونه راحت با این مساله کنار بیاد."

" اون دست هاش رو تو جیب شلوارش می بره و به پنجره خیره میشه. اون با نگاهی غمگین به آسمون خیره می شه. بعد از چند دقیقه ی طولانی اون به من نگاه می کنه."من فک کردم تو فهمیدی که من یه آدم خفن نیستم."

وقتی آخرین کلمه رو میگه متوجه آسیب پذیری اون می شم. من کاملا درست فهمیدم دیوار های اون ماسک هستن. همه اش اداست. این یه نقشه که اون دوست داره بازی کنه. حرف های بی ادبانه و رفتن پیش تیفانی و اعتیاد. همشون دروغه. چیزای

بیشتری در موردش هست. امروز تو آشپزخونه با الا اون یه آدم آروم بود. وقتی اون با جیمی شوخی می کرد که یه آدم بد نبود. من هر دو روی تایلر رو دیدم.

وقتی چشم های اون آروم میشن میشه خود واقعی تایلر رو دید. نمی دونم چرا تا الان متوجه نشده بودم. این خیلی واضحه.جرو بحث های ما و مکالماتمون اجتناب ناپذیر بودن. انگار ما نمیتونستیم متوقفشون بکنیم و ازشون لذت می بردیم. از روز اول که همدیگر رو دیدیم با هم مبارزه می کردیم که نقطه ضعفمون رو پیدا کنیم. برای من امنیت بود و برای تایلر حقیقت.

و زیر همه ی این دروغ ها علاقه وجود داشت.

تایلر به من علاقه داشت و من به تایلر.

فهمیدن این موضوع قلبم رو به تپش انداخت. وقتی به تایلر نگاه می کنم انگار اولین باره که می بینمش. حالا به عنوان یه آدم

عوضی نمی بینمش که با من بی ادبانه رفتار می کرد. می تونم جور دیگه ببینمش. چشم هاش فوق العادن. چونه اش بی نقصه. لب هاش وقتی لبخند شینطنت آمیزی و روشنه عالی هستن. خیلی چیزا درموردش هستن که دارم میمیرم تا ازشون سر در بیارم. بیشتر از همه دوست دارم حقیقتی رو که مخفی می کنه بفهمم. می خوام بدونم اون واقعا کیه. می خوام بدونم قبلا چه اتفاقی افتاده.

تایلر متوجه می شه بهش خیره شدم.

" من فکر کنم.." نفس عمیقی می کشم."منم بهت علاقه دارم."

اون کاملا به طرفم برمی گرده و بهم نگاه می کنه. اون دست هاش رو از جیبش خارج می کنه. صورتش نشون می ده که سورپرایز شده. چشم های باز موندش به نگاه من گره می خوره. اون لب پایینیش رو گاز می گیره."علاقه داری؟" اون یک ابروش

رو بالا می ده. به نظر نمی دونه که دارم حقیقت رو میگم و یا اینکه بازیش می دم.

دوست داشتم بازی بود، من نباید به برادر ناتنیم علاقه مند می شدم.

"دارم." حتی تایید کردنش هم اذیتم میکنه. اما با این حال حس راحتی و آرامش من رو در برمی گیره. دیگه نمی تونم بهش نگاه کنم."معذرت می خوام."

" دیگه معذرت خواهی نکن." تایلر دستور می ده. اون به من نزدیک می شه. اون آروم قدم بر میداره. تی شرت طوسیش به خوبی روی بدنش نشسته. وقتی داره بهم نزدیک می شه لباس هایی که پوشیده رو با دقت نگاه می کنم. تی شرت طوسی، شلوار جین تیره و یک کتونی سفید که با من ست شده."واسه هیچی پشیمون نشو."

وقتی به بالا نگاه می کنم تایلر رو کنار خودم میبینم. نفسم تند می زنه وقتی می فهمم اون چقدر بهم نزدیک شده. صورتش تاریکه و اون از بالا به من نگاه می کنه. چشم هاش آروم هستن. آسمون همینطور در حال درخششه. اون دستش رو به سمت بازوی من میاره و انگشت هاش به پوست من برخورد می کنه. اون دستش رو روی بازوی من تا مچ دستم می کشه. به آرومی دستم رو میگیره.

"چه اتفاقی داره میفته؟" من زمزمه می کنم. فضای اینجا خیلی خاص و حس می کنم نفس کشیدن سخت شده. می خوام مانع این کارش بشم و به عقب هولش بدم چون می دونم اینکار اشتباهه. اما اینکارو نمی کنم. چون من دوست دارم اون لمسم کنه.

چشم های من تمرکز نداره. تایلر احتمالا متوجه حالت من شده. انگشت شصتش به آرومی دایره هایی روی پهلوی من درست می کنن. آروم نفس می کشه. بوی چوب و نعنا من رو مسخ کرده. اون لب هاش رو به سمت چونه ی من حرکت می ده. به آرومی اونهارو روی پوست من قرار می ده. اونها رو به سمت گوشه ی لبم حرکت می ده. وقتی به اونجا می رسه متوقف می شه.

"بزار ببوسمت." اون آروم زمزمه می کنه. نفس هاش به گردنم برخورد می کنه و من رو وسوسه می کنه.

"اما تو برادر ناتنی منی." من زمزمه میکنم. گلوم خشک شده. نمی تونم اشتیاقی که در کل بدنم جریان داره رو متوقف کنم.

تایلر نفس عمیقی می کشه."بهش فکر نکن." اون قبل از اینکه لب هاش رو روی لب هام بذاره این رو میگه.

و این دفعه حتی از دفعه ی قبل هم بهتره. لب های اون نرم و خیسن وقتی بر روی لب های من قفل می شن. می تونم اضطرابش رو حس کنم، اون هم احتمالا اضطراب من رو حس می کنه. آتیش بازی هنوز در حال انجام شدنه. دست هاش دور کمرم سفت می شه وقتی اون بدنش رو به من نزدیک می کنه. برام مهم نیست. من حسی که بهم می ده رو دوست دارم.

"هی!" یک صدای بلند این رو میگه. اما من بهش توجهی نمی کنم.

"تمومش کنید!"

ما اهمیتی نمی دیم و تو آغوش هم غرق شدیم. لب های من از هم باز می شه وقتی تایلر به آرومی دستش رو دور گردنم قرار می ده. اون منو به خودش خیلی نزدیک می کنه و دست دیگرش پشت کمرم قرار می گیره. اون بوسه رو مال خودش می کنه و با

سرعت و شدتی که می خواد اون رو کنترل می کنه. من از این هم لذت می برم.

صدایی که از پشت میاد بلند تر میشه و صدای قدم هایی که به ما نزدیک می شه رو میشنوم."قبل از اینکه دستگیرتون کنم از اینجا بزنید بیرون."

من هنوز محکم تو آغوش تایلر قرار دارم. گرمای دست هاش بدنم رو می لرزونه، اون حالا تند حرکت نمی کنه و به آرومی و عمیق تر من رو می بوسه. اون چونه ام رو بالا میاره تا زاویه ی بهتری داشته باشه. می دونم که این رو هم خیلی دوست دارم.

"تمومش کنین." صدا دستور می ده. چشم هام باز می شن. صورت مامور پلیس رو می بینم. اون داره با جدیت مارو نگاه می کنه:"تمومش کنین همین حالا!"

" لعنت بهش." تایلر بالاخره از من دور می شه. دست هاش می رن تو موهاش. اون می چرخه و با کسی که مارو متوقف کرد روبرو می شه."مشکلی داری؟"

"شما وارد محدوده ای شدید که ممنوعه." اون به نظر عصبانی میاد.

"کار بهتری واسه انجام دادن نداری؟ می تونی بری جلوی دعوای آدمای مسته تو ورزشگاه رو بگیری." تایلر به سمت پنجره نگاه می کنه. آتیش بازی حالا شدت بیشتری داره چون داره به پایان می رسه.

"کافیه، شما نباید اینجا میومدید بهتون شانس اینو میدم که با پای خودتون از اینجا برید یا اینکه من مجبور میشم بیرونتون کنم."

"بیرونمون کنی؟" تایلر با جدیت این رو می گه. من به سمت تایلر می رم و سعی می کنم دستم رو روی سینه اش بذارم. به

نظر اون قصد نداره از جاش تکون بخوره. " میتونی بهمون چند دقیقه بدی ما خودمون میریم. ما وسط یه چیزی بودیم که تو مزاحم شدی."

"تایلر بیا بریم." من زمزمه می کنم. به خاطر بوسه ها نمی تونم خوب نفس بکشم. دوست دارم دوباره اونا رو تکرار کنم.

"آره می دونم مزاحم یه چیزی شدم." اون با عصبانیت به ما نگاه می کنه." من دلیل کارتون ونمی پرسم. من ازتون می خوام برید. وقت من و هدر نده پسر."

"اینجا فقط راهروئه!" دست هاش رو به نشونه بی حوصلگی بالا می بره." ما قایمکی که تو کاخ سفید نرفتیم! فقط بهمون پنج دقیقه بده."

"نمی تونه نه رو به عنوان جواب قبول کنی؟ تا حالا پدرت بهت یاد نداده که چیزی که بهت دستور میدن و انجام بدی؟"

شاید خیلی تایلر رو نشناسم اما می دونم اشاره به پدرش اون رو عصبی می کنه. و این دقیقا همون چیزیه که اتفاق می افته.

"تو یه عوضی آشغالی آره؟" تایلر این رو گفت. او جلوی افسر پلیس می ایسته.

"باشه! من ازتون خواستم که برید من دستگیرتون می کنم."

صورت تایلر رنگش می پره همون لحظه ای که دهن من باز میشه. افسر پلیس به من نگاه می کنه و میگه:"هر دوتاتون رو"

چپتر 19

" نمی تونستی دهنت و بسته نگه داری؟" من به تایلر می گم. صدام رو پایین نگه می دارم. دستی به پیشونم می زنم و سعی می کنم خودم رو آروم کنم.

"پلیس قاطی داشت." اون اخم کرده. اون به بیرون از سلول تو ایستگاه پلیسی که خیلی شلوغ هست نگاه می کنه. به همه ی مامور ها نگاه خیره ای می ندازه."همشون اینطورین."

"اگه تو راه می افتادی می رفتیم الان اینجا نبودیم." در حال فکر کردن مجازات هایی هستم که ممکنه باهاشون روبرو بشم. ممکنه اجازه نداشته باشم تا از خونه ی پدر بیرون برم تا آخر تابستون یا شایدم من رو به خونه بفرستن پیش مادر.

من اطراف سلول رو می بینم. یک زن گوشه ی سلول نشسته و در حال ضربه زدن به زمینه. یک مرد عضله ای هم به دیوار تکیه داده.

من و تایلر روی صندلی کنار هم نشستیم، اما اونقدر نزدیک نیستم که بدن هامون همدیگه رو لمس کنه. تایلر سرش رو پایین میاره و روی دست هاش قرار میده در حالی که آرنجش روی

زانوهاش قرار دارن."مادرم مارو ازینجا بیرون میاره." اون زمزمه می کنه. اون نیم نگاهی به من می ندازه. من هنوز قانع نشدم.

"چرا؟ چون وکیله؟" با بی اعتنایی این رو میگم. نمی تونم تو این موقعیت مثبت فکر کنم. اما وقتی بیشتر بهش فکر می کنم میفهمم که الا خیلی بیشتر از قانون سر در میاره.

"چون قبلا این کارو کرده." اون صاف می شینه.نگاهش به روی پاهاشه."اون همیشه من رو آزاد می کنه."

"قبلا؟" من چشم هام رو می چرخونم و بعد به روبروم نگاه می کنم، به میزی که با کاغذها و تلفن پرشده که مداوم در حال زنگ خوردنه. یک مامور هم در حال دیدن ماست. من به سمت تایلر نگاه می کنم:"چند بار دستگیر شدی؟"

اون نیشخندی می زنه:"یه بار. دوبار. شاید چند بار بیشتر"

"واسه چی؟"

"اوم" اون سرش رو به یک سمتم می بره و زبونش رو روی لب پایینیش می کشه و من نمی تونم به لباش فکر نکنم."چیزای احمقانه." اون شونه ای بالا می ندازه و می ایسته و بدنش رو می کشه. با حالتی بی اهمیت می گه:"دعوا کردن، سرو صدا کردن و ورود غیر مجاز."

"خوبه حداقل کسی رو نکشتی."

هفته ی گذشته اگر می فهمیدم تایلر دستگیر شده ازش بیشتر متنفر می شدم اما حالا نمی تونم اونجوری در موردش فکر کنم.

"هنوز نه." اون لب هاش رو بهم فشار می ده. اون ابروهاش رو به هم نزدیک می کنه:"ولی یه نفر تو ذهنم هست." من سریع می ترسم. و چشم هام وحشت زده باز میشه. تایلر ریکشن من رو دوباره تکرار می کنه و بعد بلند می خنده. " ایدن" اون سرش رو تکون می ده در حالی که داره می خنده

"من هنوز از شوخیای تو سر در نمیارم." دست به سینه می شم. اون برام معماست." نمی دونستم یه نفر تو نظرت هست."

اون می خنده و سری تکون می ده:"یه خوبش"

"بروس، مونرو" یک صدا این رو فریاد می زنه. تایلرو من سریع بلند می شیم و به ماموری که نزدیکمون هست نگاه می کنیم."پدر مادرتون اینجان." افرادی که تو سلول ما هستن همه می خندن.

"ما رو می کشن." به آرومی به خودم می گم. سعی می کنم خودم رو کنترل کنم اما باز می گم"اه خدایا! ما واقعا قراره کشته بشیم."

"ساکت شو." تایلر با صدای آرومی این رو می گه. اون به من نگاه می کنه و میگه:"بذار من حرف بزنم باهاشون."

خوشبختانه افسری که مارو دستگیر کرده اینجا نیست. افسر دیگه ای که اینجاست خیلی جوونه. اون در سلول رو برای ما باز می کنه:"دنبالم بیاید."

ما به بخش دیگه ای می ریم که اونجا الا و پدرم هستن.

پدر به ما خیره شده و من می ترسم که اون از حال بره. الا با حالت جدی و ناراحتی کنار پدرم قرار داره. اون دست به سینه نشسته. اون خیلی جدی و با حالتی که هیچ دل رحمی در اون وجود نداره به تایلر نگاه می کنه.

"شما دوتا داشتین چه غلطی می کردین؟" صورت پدر در حال قرمز شدنه. الا سریع جلوی اون قرار می گیره.

"افسر گرین." اون گلوش رو صاف می کنه و افسر گرین دست می ده."می شه برام توضیح بدین که چرا این دو نفر برای ورود

غیر مجاز دست گیر شدن؟ من وکیل هستم." اون ابروهاش رو بالا میده و منتظر جواب می مونه.

افسر گرین به نظر سورپرایز میاد. "ورود غیر مجاز به بخش هایی تو مدرسه ."

"واقعا؟" الا تقریبا می خنده"اونا رفتن تو یه راهروی اشتباهی و شما دستگیرشون کردید؟"

"خانم من کسی نبودم که دستگیرشون کردم. پسر شما وقتی ازش خواستن اونجارو ترک کنه اینکارو انجام نداده."

تایلر سرش رو پایین می ندازه.

الا میگه:"من امشب تو اون مدرسه بودم.من تابلوهای ورود ممنوع رو دیدم اما اون ها اخطار ورود غیر مجاز نبودن، شما نمی تونید این دونفر رو به خاطر اعصاب ضعیف مامورتون دستگیر کنید."

الا ادامه می ده و پدر به من نگاه می کنه. تایلر دستش رو جلوی دهنش گرفته و خنده ی خودش رو کنترل می کنه. اگر پیش بقیه نبودیم حتما بهش لگد می زدم.

"بهتره هر دومون بیخیال کاغذ بازی بشیم و این قضیه رو تموم کنیم."

الا موافقت می کنه.

پدر به ما نگاه می کنه و می گه:"هر دوتون برید تو ماشین، همین الان."

تایلر می خنده و بعد با بی اعتنایی شونه ای بالا میندازه:"یکی خیلی عصبانیه." اون با آرنجش به من ضربه ای می زنه.

وقتی به داخل ماشین میریم، چیس خوابیده. جیمی از تایلر می پرسه:"این سری چیکار کردی؟"

"کاری که نباید می کردم." تایلر زمزمه می کنه و بعد به من با خنده نگاه می کنه.

من و تایلر سوار می شیم و پدر عصبانی جلو نشسته و بعد از چند دقیقه الا میاد و در رو محکم می بنده.

"کارت حرف نداشت مامان." تایلر به جلو خودش رو حرکت می ده."ترکوندی."

الا سرش رو تکون می ده."با من حرف نزن تایلر، یکی از این روزا دیگه من نمیام که کمکت کنم، خیلی ناامیدم کردی."

"من از تو هم نا امید شدم ایدن." پدر با اخم می گه و سرش رو تکون می ده و ماشین رو روشن می کنه. "اون تو چه غلطی می کردید؟ مراسم بیرون بودش."

"نه مطمئنم که داخل بود." تایلر انگشتی از روی رون پام تا زانوم می کشه.

"رفتارت و درست کن. " الا میگه:"من باید برگه هارو امضا می کردم تا میاوردمتون بیرون، اگر نمی کردم تا صبح باید اون تو می موندید. پس تایلر ساکت بمون! واسه یه بارم که شده تو زندگیت اینکارو بکن."

این باعث می شه تایلر تا برگشت به خونه ساکت باشه. اما اون طی مسیر دستش رو روی دست من می کشه و یا زانوش رو به زانوی من می چسبونه با شیطنت و یا به من خیره می شه. برام عجیبه که کسی متوجه این کاراش نمی شه. من به سختی سعی می کنم بهش توجهی نکنم. با اینکه با هر لمسش به لرزه می افتم.

ما تقریبا نصف شب به خونه می رسیم. الا با عصبانیت به تایلر می گه:"نمی دونم چی باید بهت بگم! به اندازه کافی اذیتم کردی. ایدن برو تو اتاقت."

اون به من لبخندی کوچیکی می زنه. متوجه می شم می خواد با تایلر تنها بمونه. من از اونها دور می شم و پدر رو میبینم."من باید به مادرت زنگ بزنم." اون به آرومی می گه.

"نزن." من جدی می شم. مادر به اندازه ی کافی استرس داشت. اون لازم نبود در مورد دستگیر شدن من بدونه."این نگرانش می کنه."

"این منو هم نگران می کنه ایدن!" اون فریاد می زنه. اون سعی می کنه آروم بشه."داره واست چه اتفاقی میفته؟ تو میری مهمونی میفهمم من چهل سالمه! شصت سالم نیست. تابستونه و می خوای ازش لذت ببری اما واسم مهمه این چیزا چه تاثیری روت می ذارن. تو تاحالا چند بار بهم دروغ گفتی و حالا هم این؟ با کیا می گردی اصلا؟"

من فکر می کردم پدر می دونه من کجا می رم و با کی می گردم. "با ریچل و تیفانی پارکینسون."

"دوست دختر تایلر؟" پدر می پرسه."تو با کل اون گروه می گردی؟ دین کارتر؟ اون پسره جیک؟"

"و مگان" من زمزمه می کنم."ماهممون دوستیم."

"خب! حداقل اونا بچه های خوبین. برو بخواب." اون به سمت پایین پله ها می ره. من به اتاقم می رم. کتونی هام رو در میارم و در اتاق رو می خوام ببندم که تایلر رو می بینم. شوکه می شم.

"هی." اون آروم می گه و به داخل اتاقم میاد. به اطراف اتاق نگاه می کنه انگار اولین بار اینجارو می بینه.

"سلام." حالا اون داره به من نگاه می کنه و نمی تونم بفهمم به چی داره فکر می کنه و چه احساسی داره. در باز اتاقم سایه ای

روی صورتش می ندازه و نمی تونم چشم هاش رو با دقت ببینم."مامان چی بهت گفت؟"

"هیچی، ببخشید که باعث دردسرت شدم، باید وقتی پلیس گفت می رفتم."

"مشکلی نیست." دیگه از دستش عصبانی نیستم.

تایلر دهنش رو باز می کنه تا حرف بزنه اما صدای تلفنش باعث می شه اون متوقف بشه. اون اخم می کنه وقتی اسم روی صفحه رو می بینه."تیفانی" به آرومی این رو می گه. اون سرش رو تکون می ده و نگاه معذرت خواهانه ای به من می ندازه."متاسفم، باید باهاش حرف بزنم. از دستم عصبانیه چون بهش جواب ندادم."

به سختی می تونم نفس بکشم. دوباره دچار استرس می شم. تو چند ساعت گذشته انقدر باهاش درگیر شده بودم که یادم رفته بود دوست دختر داره.

"ببخشید." اون یک بار دیگه این رو می گه وقتی داره تصویر مانیتور گوشیش رو می بینه و بعد به من نگاه می کنه و من حس مریضی دارم و و اون به نظر متوجه این موضوع شده. اون یک قدم به سمت من بر می داره ولی بعد نظرش عوض می شه.

"من واقعا معذرت می خوام من باید.." اون زمزمه می کنه و چشم هاش رو به زمین می دوزه. بعد به آرومی می چرخه و از در خارج می شه.

اون تلفن رو جواب می ده و من نگاهش می کنم."هی چه خبر؟" و در اتاقش بسته می شه.

صداش بدون انرژیه.

و بی روح.

چپتر 20

"ایدن" صدای بلند دوستم رو از پشت تلفن می شنوم. "تو تماسای من و از دست می دی." امیلا این رو می گه. اون به نظر یکم عصبانی وناراحت می رسه."روز چهارم جولایت چطور گذشت؟"

لبم رو گاز می گیرم. من شوکه می شم و سریع جواب می دم"خوب بود."

به امیلا میگم که به خاطر ورود غیر مجاز دستگیر شدیم. اون در مورد روز خودش صحبت می کنه و دوست های دیگه ام در پورتلند که دوست ندارم ازشون چیزی بشنوم.

"من یه نفرو بوسیدم." نمی تونم در مورد تایلر بهش چیزی بگم.

اون ازم می پرسه."بلونده؟ جذابه؟"

جواب میدم:"آره بلونده."

"آب و هوای کالیفرنیا عوضت کرده؟ تو از آدمای بلوند متنفر بودی." جوری اینو میگه که انگار خودم نمی دونستم."یادته می گفتی پسرای مشکی بهترن."

"هنوز مستی؟" ازش می پرسم.

"شاید! احتمالا." اون با خنده می گه.

بعد از تموم شدن تماس تصمیم میگیرم برای آرامش به دویدن برم. اتفاقاتی که با تایلر تجربه کردم تاثیر زیادی روم گذاشتن. دچار تردید شدم. نمی دونم چه کاری دارم می کنم. نمی دونم خودم رو درگیر چه چیزی کردم. تنها چیزی که می دونم اینه که این ساده نیست. به الا میگم که دارم میرم بیرون. هوای بیرون خوبه. به جزئیات اطرافم توجه نمی کنم. امروز کل فکرم مشغول تایلره.

چیز های مشخصی در مورد تایلر وجود دارن:

1) تایلر یه عوضیه، در مورد این هیچ شکی وجود نداره.

2) اون یه عوضیه که مشکل بی اعصابی داره، در کنارش مشکل رفتاری هم داره.

3) اون یه عوضیه چون دوست داره عوضی باشه.

4) اون صد در صد یه چیزی رو پنهان می کنه.

5) کار مورد علاقه اش مست کردن و مواد کشیدنه.

6) اون بدنش عضله های خوبی داره و من رنگ چشم هاش رو دوست دارم.

7) بعضی موقعها اون خیلی مهربون و دوست داشتنی می شه مثل وقتی که با برادر هاش شوخی می کنه.

8) اون خیلی موقع ها رو اعصاب منه اما مشکلی نیست. چون..

9) اون خیلی خوب می بوسه و بالاخره..

10) من بهش علاقه دارم، اونقدر زیاد که نمی خوام بهش اعتراف کنم.

صدای یک ماشین رو می شنوم. چشم هام به سمت ماشینی که نزدیکم هست می چرخه. وقتی چند قدم نزدیک می شم متوجه می شم که این ماشینه دین هستش و اون تنها نیست.

وقتی شیشه ماشین میاد پایین تایلر به من لبخند می زنه و ابروش رو بالا میده. "می دونستم تویی."

" از کجا فهمیدی؟" من نزدیک ماشین می شم. دستم رو روی در ماشین می ذارم و به سنگینی نفس می کشم. نمی دونم چه مدت که دارم نفس می کشم.

چشم های تایلر برای چند لحظه برق می زنه و اون می خنده." ما از باشگاه اومدیم." این جوابی نیست که منتظرش هستم. "

داریم می ریم خونه ی من، به نظر می رسه تو داری بیهوش می شی و بهتره سوار ماشین شی."

چشم هام به دین می افته که گونه هاش قرمزن به خاطر تمرین تو باشگاه. اون سری تکون می ده.

" من خوبم." از حرف تایلر خوشم نمیاد." من می تونم چند مایل بدوم! باشه؟"

"باشه" اون ادای من رو در میاره. لحنش شیطنت آمیزه. خنده ی اون بزرگتر می شه و یکدفعه در ماشین رو باز می کنه و من مجبور می شم از در ماشین دور شم. اون از ماشین پیاده می شه و دقیقا کنار من می ایسته. برای چند لحظه ی طولانی اون به من نگاه می کنه."من باهات تا خونه می دوم"

"اما من دوست دارم خو..."

تایلر جلوی من می ایسته و از پنجره ی ماشین ساک ورزشیش رو بر می داره."مشکلی نیس که من برم پسر؟"

دین سری تکون می ده و میگه:"یه جلسه ی دیگه چهارشنبه ؟"

"آره" تایلر موافقت می کنه."میبینمت پسر."

دین دور می شه و من با تایلر در کنارم تنها می مونم. می تونم عرق رو روی بازوهاش و ببینم. تاپش به سینه اش چسبیده. نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و آب دهنم رو قورت می دم.

"به خاطر اینکه تو بدونی..." وقتی شروع به راه رفتن می کنه و من دنبالش می کنم میگه:"باسنت تو رو لو داد."

دهنم باز میشه و من به بدنم نگاه می کنم. شاید امروز روز خوبی واسه پوشیدن شرت ورزشی تنگ نبود."اوم."

اون تندتر حرکت می کنه و از پشت شونه اش من رو نگاه می کنه."من احتمالا تندتر از دوییدن تو راه برم."

"من شک دارم." من زمزمه می کنم. یک جرعه از آبم می نوشم و هدفون هام رو تو گوشم می ذارم. جدیدا خیلی زیاد La Breve Vita گوش میکنم.

"شرط می بندم زودتر از تو میرسم خونه." تایلر می گه و چشم هاش با شیطنت باریک می شن. صداش من رو به رقابت دعوت می کنه."پایه ای؟"

من با بی اعتنایی می گم:"صد در صد پایه ام."

قبل از اونکه اون چیزی بگه من تقلب می کنم و سریع می دوم.

"متقلب." اون این رو میگه و ازم عبور می کنه. من می خندم و سریع تر می دوم تا باهاش هماهنگ بشم. ما بعد از مدتی آروم باهم قدم می زنیم.

"تو معلومه خیلی می دویی."

"من دوییدن و دوست دارم، بهترین ورزشه."

"من شخصا بدنسازی رو دوست دارم." تایلر این رو می گه و بعد به بازوش نگاه می کنه. این مسخره است که بعضی موقعها اون چقد مغرور می شه. اما من دارم بهش عادت میکنم."باشه" اون می ایسته."من بیخیال شدم، من دونده نیستم." اون چند بار نفس عمیق می کشه." تو بردی."

خوشحالم. پوزخندی می زنم و سرم رو تکون می دم." معلومه که من بردم."

"این شبیه چیزیه که من میگم." اون می خنده. به من نگاه می کنه. هیچ کدوم از ما نمیخواد که نگاهش رو به چیز دیگه ای بندازه. " ما امشب میریم بیرون." من حسی خاصی دارم که نمی تونم باهاش مخالفت کنم حتی اگر بخوام. من همون جا می ایستم. صدای موزیک حس خوبم رو تکمیل میکنه."بزار ببرمت بیرون، تا حالا اسکله بودی؟ یا پارک پسفیک؟"

"نه" من هفته ها اینجا بودم و هنوز به اسکله نرفتم!

"خوب میریم به اسکله."

وقتی اون با نیشخند بهم نگاه می کنه نفسم رو حبس می کنم. چشم های سبزش برق می زنن و داستانی ناگفته توی اونها مخفی شدن.

و همین لحظه من می فهمم حق با من بوده.

پسرای مو مشکی خیلی خیلی بهترن.

چپتر 21

دوست دارم وانمود کنم که دارم به لازانیای الا نگاه می کنم، اما اینطور نیست. من نگاهم رو از رو غذا بر می دارم، من دارم به مردی که روبروم نشسته نگاه می کنم که دستش رو زیر چونه اش قرار داده. کسی که الان بی حوصله به نظر می رسه. لبم رو گاز می گیرم وقتی چشمم به چونه اش می خوره، وقتی دارم ابروهای قهوه ای تیره اش رو می بینم، وقتی دارم برق چشم هاش رو می بینم. وقتی کسی نمی بینه اون پوزخندی می زنه.

پدر:"خوب ایدن." صداش رو بلندتر می کنه تا توجهم رو جلب کنه. سریع نگاهم رو به بشقابم معطوف می کنم و سریع یک کمی از لازانیا رو گاز می زنم."امشب خیلی آرومی." اون ابروش رو بالا می ندازه و با چاقوش به من اشاره می کنه."به چی فکر می کنی؟"

"من___اوم___من فقط داشتم___اه___" کلمه ها درست بیان نمیشن، انگار سه ساله هستم و می خوام یک جمله ی کامل رو بگم. مجبور می شم دوباره یک تکه لازانیا بخورم و با یه لبخند دهنم رو ببندم.

الا:"لازانیا چطوره؟" چشم هاش حالت مهربونی دارن و به نظر منتظر شنیدن جمله مثبتی هستش. خوشحالم که موضوع بحث رو عوض کرد. ما همه سرمون رو به نشونه رضایت تکون می دیم

و حتی تایلر یه لبخند بزرگ و پهن رو لب هاش نقش می بنده. الا برای تایلر لازانیا رو جدا پخته، چهار نوع پنیر و با سبزیجات.

تایلر:"عالیه مامان." و صورت الا با لبخند بزرگی پر می شه.

چشم های بین اون دو می چرخه، به نظر نگاهی بینشون رد و بدل می شه.اکثر مواقع الا به نظر از رفتار تایلر ناامید و ناراحته ولی گاهی اوقات لحظه های پرسکوت بینشون برقرار می شه که نشون می ده همدیگر و درک می کنن.

تایلر ادامه می ده:"مزه اش خیلی خوبه..." اون بشقاب غذا رو جلوی خودش می کشه و تکه ی بزرگی از غذا رو با چنگال بر می داره. و یه گاز بزرگ می زنه ولی اون تیکه یکمیش روی بشقابش می ریزه و سس قسمتی از صورتش رو فرا می گیره. اون با خنده می گه:"انقد خوشمزس که اونقد خودرم که دیگه جا ندارم و پر شدم."

پدر :"تایلر امروز انگار حالت خوبه و سرحالی."

اون به پدر نگاه می کنه و بعد به من، دست به سینه می شینه و سعی می کنه لبخند بزنه."اره فک کنم حالم خوبه." اون گلوش رو صاف کرد و بلند شد. بشقابش رو به سمت ظرف شویی برد. وقتی به سمت میز اومد صورتش حالت خاصی نداشت."من می خوام برم بیرون."

الا سریع پرسید:"کجا؟"

الا به سمتش چرخید و روبروش ایستاد. حتی جیمی هم از حرف تایلر متعجب شد."تو نمی تونی بری بیرون، ممنوع شدی."

"می خوام تیفانی رو ببینم." اون دروغ می گه. اونقدر خوب دروغ می گه که برای لحظه ای باور می کنم و بعد یادم میاد. "تو نمی خواستی با مگان بری بیرون ایدن؟"

من می خواستم بگم نه بعد نگاه جدی تایلر رو دیدم. اون ازم می خواد که دروغ بگم. پس منم می گم."آره" و بعد به پدر نگاه می کنم تا ببینم باور کرده یا نه. الان فک کنم باورش شده.

تایلر:"می تونم برسونمت." اون به من خیره شده و جدی من رو نگاه می کنه. اون منتظر تا من جوابش رو بدم. سری برام تکون می ده.

من:"ممنون." من بلند می شم و لبخند احمقانه ای می زنم.

تایلر به نظر مشکلی با لبخند زدن به من نداره. به نظر میاد فراموش کرده پدر مادرمون اینجا هستن و یا اینکه اهمیت نمی ده. "ده دقیقه؟"

اگر فقط اونها نمی دونستن که تایلر من و نمی خواد ببره پیش مگان."ده دقیقه کافیه."

"تو ماشین می بینمت." اون به من چشمکی می زنه قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشه. تی شرت سفید و شلوار جین مشکی پوشیده. من بهش خیره می شم، نگاهش می کنم وقتی داره پشت گردنش رو با دستش می گیره.به اندام خوبش نگاه می کنم وقتی داره قدم می زنه.

من از الا معذرت می خوام که نمی تونم برای تمیز کاری بهش کمک کنم. سریع به اتاقم میرم تا دندون هام رو مسواک بزنم و موهام رو درست کنم و به خودم عطر بزنم. یک بلوز آستین بلند می پوشم. کارایی رو می کنم که یه دختر واسه رفتن به پارک با برادر خوندش باید بکنه.

وقتی ده دقیقه تموم می شه من به سمت پایین پله ها می رم.

تایلر وقتی من نزدیک ماشین میشم شیشه هارو پایین می ده. وقتی در رو باز می کنم میگه."من می خواستم در رو واست باز کنم اما فک کنم پدرت یه چیزی می گفت."

من از بالای شونم به خونه نگاه می کنم و پدر رو پشت پنجره می بینم. سعی میکنه خودش رو مخفی کنه وقتی من رو میبینه. من دستم رو بلند می کنم و براش دستی تکون می دم و اون سریع از اونجا دور می شه."آره، فک کنم از مودب شدن یکدفعه ایت تعجب کنه."

اون اعتراض می کنه:"هی" دست هاش رو به نشونه اعتراض بالا می بره. من شیشه رو بالا می دم و کمربندم رو می بندم. میبینم که یک پیرهن چهار خونه قرمز رو روی تی شرتش پوشیده.

تایلر:"باید بدونی من یه جنتلمن واقعیم."

من با تمسخر می گم:"واقعا؟"

اون تایید می کنه:"اره" ماشین رو روشن می کنه. اون از بغل به من نگاه می کنه."باشه، من جنتلمن نیستم، فقط شنیدم باید اینکارو بکنی. از ماشین پیاده شو و در و باز کن. اوکی؟"

من می خندم."آره. یه همچین چیزی."

سرش رو تکون می ده و شونه ای بالا می ندازه. اون پاش رو روی پدال گاز می ذاره و ما با سرعت زیاد به حرکت می افتیم. این منو متعجب نمی کنه. من به رانندگی افتضاح تایلر عادت کردم.

وقتی نزدیک ساحل می شیم می پرسم:"چرا به مامانت دروغ گفتی؟ چرا نگفتی داریم میریم اسکله؟"

میبینم که داره چشم هاش رو می چرخونه."بی خیال ایدن، نمی خوایم که اونا بهمون مشکوک شن."

"تیفانی چی؟" نمی خوام بهش فکر کنم اما نمی تونم. هر دفعه که کنار تایلرم احساس گناه می کنم. خود مسئله خواهر برادر

ناتنی بودن خودش به اندازه کافی مشکل بزرگی هست. به علاوه ی اینکه من با دوست پسر دوستم دزدکی می رم بیرون.

"من به اون رسیدگی کردم، فک می کنه با دوستام میرم بیرون." اون خیلی عادی این رو میگه و متعجبم که اصلا براش مهم هست یا نه.

وقتی ما می رسیم اسکله خیلی شلوغ هستش. خانواده های زیادی اونجا هستن همینطور زوج های مختلفی اونجا دست در دست هم قدم می زنن. این فکر که دست تایلر رو لمس کنم من رو وسوسه می کنه. من جرات انجام اینکارو ندارم. مخصوصا بین مردم.

تایلر:"اوکی" گلوش رو صاف می کنه."خوب اینجا پارم پسیفیک و من میخوام بهت نشونش بدم. من وقتی بچه بودم اینجارو دوست داشتم. می خوام اون کسی باشم که اینجارو بهت معرفی

می کنه." اونطوری جدی حرف می زنه که من نمی تونم جلو لبخندم رو بگیرم همینطور گونه های سرخم.

ما باهم در حاشیه ساحل قدم میزنیم و به صدای موج ها گوش می دیم. ما از با هم بودن لذت می بریم و در مورد چیزای خیلی معمولی حرف می زنیم. داریم فکر می کنیم که چرا ترن هوایی زرد رنگه، درمورد ماشین های غذا حرف می زنیم. در مورد جای نیمکت ها حرف میزنیم که چرا روی یکیشون به سمت اقیانوس و روی یکی به سمت شهر.

وقتی ما به ورودی پارک می رسیم تایلر می گه:"این مرد منو حسابی می ترسوند."روی یک پلاکارد، یک اختاپوس بزرگ بنفش بالای اسم پارک در ورودی وجود داره. "هنوزم یه جورایی می ترسم ازش."

"دیگه خیلی خفن و کله خراب نیستی پس؟"

تایلر:"خب، اگه بگم این کله خراب پشمک دوست داره تعجب می کنی؟" اون با دستش به یک غذا فروشی اشاره می کنه. این مغازه چیز های مختلفی مثل بستنی و پاپ کورن و پشمک داره. تایلر وقتی برامون یکمی می خره می خنده.

وقتی اون به سمتم میاد من می خندم و ازش می پرسم:"مطمئنی اینجارو قبلا دوست داشتی؟" می دونم که سوالم کنایه ایه.

اون ابروهاش رو بالا می ده و یک تیکه از پشمک رو می خوره."باید بریم ترن و سوار شیم." اون به سوالم جواب نمی ده، لبخندم محو می شه.

من تایلر رو دنبال می کنم. در حال خوردن پشمک هستم و به حرکت ترن هوایی نگاه می کنم.

تایلر:"ایدن"حالت اجبار تو صداش مشخصه."من از این قضیه به کسی چیزی نمیگم. اگر کل قضیه رو مخفی کنیم واسمون

راحت تره....اه! بهم بگو که تو مخفی نگه داشتن کارت خوب هستش."

"هستم" واقعیت کل این ماجرا حالم رو بد می کنه. دوست ندارم دزدکی بچرخم و دنبال بهونه و دروغ باشم. اما می دونم این موضوع اجتناب ناپذیره."اما می دونم تو تو مخفی کاری خوب هستی چون کلی راز و چیز مخفی داری."

اون لبخند معناداری می زنه. اون باقیمانده ی پشمکش رو می خوره و انتهای اون رو در ظرف آشغال می ندازه. به سمت ترن اشاره می کنه:"نوبت ماست."

این سخته که تایلر هیچوقت سوالای من رو جواب نمی ده. سکوتش اما معنا داره. اون هیچوقت جواب من رو نمی ده چون حق با منه. اون می دونه منم از کارهاش سر در میارم هر چقدرم که دوست داره من ازشون سر در نیارم.

ما عصر سه شنبه رو تو صف سوار شدن اسباب بازی های بچه گونه می گذرونیم اما از هر ثانیه اش لذت می بریم. من همه جاهای این پارک رو که با تایلر رفتیم رو یادم می مونه. خنده ی عصبی تایلر رو وقتی من فکر کردم کمربندم خرابه و اون به سمتم اومد و دست هامون ناشیانه هم و گرفته بودن. فریاد های مسخرش رو وقتی داشت ادای بقیه رو در میاورد رو یادم می مونه. وقتی از بالا به اقیانوس نگاه می کردیم و تایلر گفت خیلی عالی به نظر می رسه رو یادم می مونه که همون لحظه به تایلر نگاه کردم و دیدم داره به من نگاه می کنه.

وقتی پارک رو ترک می کنیم دیر وقته. وقتی به پارکینگ می رسیم چند نفر در حال عکس انداختن با ماشین هستن. اونا متوجه حضور ما می شن.

تایلر:"همیشه اتفاق می افته." وقتی تو ماشین می شینه و دستش رو روی لوگوی آئودی می ذاره. "نمی دونم چرا. اینجا لس آنجلسه، اینجا لامبورگینی و ماشینای خفن تو هر گوشه ای از بورلی هیز هست."

زبونم رو گاز می گیرم تا جلو خودم رو بگیرم اما نمی تونم:"چطوری این ماشین و خریدی؟"

اون برای چند ثانیه ساکت و به نظر داره سعی می کنه فکر کنه تا چطور بهم جواب بده."پولی که پدر مادرم برام کنار گذاشته بودن زود دستم اومد. وقتیم یه دفعه اونهمه پول دستت میاد خیلی منطقی ازش استفاده نمی کنی! من یه تینیجرم، معلومه میرم و یه ماشین خفن باهاش می خرم." اون می خنده. نمی دونم به کار خودش می خنده و یا از روی خوشحالی می خنده.

من:"چرا زود دستت اومد؟" چون کنجکاوم ادامه می دم. چشم هام به دهنش خیره شده و به حالتی که لب هاش موقع صحبت کردن تکون می خورن نگاه می کنم. طوری که فکش تکون می خوره.

اون زمزمه می کنه:"چون به نظر میاد پول می تونه حالت و خوب کنه." دست هاش روی فرمون فریز می شه."پول زیادی بود. مامانم وکیله و بابام ..."اون یک لحظه سکوت می کنه و بعد به من نگاه می کنه. یکم احساس گناه می کنم که وارد مسائل خصوصیش شدم. اونها به من ربطی ندارن.

تایلر:"پدر من کمپانی خودش و داشت، شرکت ساختمون سازی. تو کل ایالت های غربی شعبه داشت."

دارم فکر می کنم که اسم این شرکت رو شنیدم یا نه. "اسمش چی بود؟"

تایلر:"گریسونز" دندون هاش رو رو هم فشار می ده و فکش محکم می شه."چون ما گریسون بودیم."

من پاهام رو روی هم می ندازم و به سمت تایلر می چرخم. می دونم دارم به سمت موضوع حساسی می برمش. دوست دارم در مورد زندگیش بدونم و این واسم جالبه که پشت تایلر چه زمینه ای وجود داشته."قبل از طلاق؟"

تایلر:"قبل از طلاق." شونه هاش رو بالا می ندازه. دستی به موهاش می کشه."من تایلر گریسون بودم. اما مامان دوست نداشت اسمم این بمونه."

نمی دونم چی جواب بدم. به لب هاش خیره شدم و دارم به حسی که وقتی اون ها رو لب های من بودن داشتم، فکر می کنم.

احتمالا سکوت من اون رو متوجه فکرم کرده. اون به آرومی تو صندلیش تکون می خوره و به سمت من خم می شه و دستش رو

از موهاش بر می داره و به روی زانوی من می ذاره. لرزه ای به ستون فقراتم می افته. اون لب هاش رو می لیسه، آروم و اغواگرانه. طوری که مثل یک شکنجه می مونه.

"می تونم ببوسمت؟" اون آروم زمزمه می کنه. چشم های آروم و مهربونش منتظر جواب من هستن.

من بهش جواب نمی دم. به جاش خودم رو بلند می کنم و آروم از روی کنسول وسط ماشین می گذرم و خودم رو بالای بدن تایلر قرار می دم. پاهام اطراف تایلر قرار می گیره، قلبم در مقابل قفسه ی سینه اون قرار گرفته و پشتم به فرمون ماشین تکیه داده شده. موقعیت ایده آلی نیست اما برای الان مناسبه.

بدون هیچ مکثی اون با دست هاش صورتم رو می گیره و به آرومی لب هام رو می بوسه. مثل دیروز هستش اما بهتر، لب هاش با تمنا حرکت می کنن. اون بوسه رو مال خودش می کنه و

با اعتماد به نفس ادامه می ده، کارهایی می کنه که من نمی دونستم امکانش هست. و هرچقد اون بیشتر من و می بوسه فکر می کنم هیچوقت نمی تونم بیشتر از این احساس خوشحالی و هیجان داشته باشم.

وقتی اون لب هاش رو جدا می کنه و اونها رو روی گردن من حرکت می ده، من دستم رو داخل موهاش می برم. موهای نرمش انگشت هام رو نوازش می کنن. اون گردنم رو آروم و محکم می بوسه. من چونه اش رو محکم می گیرم و صورتش رو بالا میدم. قلبم به شدت می زنه. گوشش رو به دهانم نزدیک می کنم و زمزمه می کنم:"لازم نیس بپرسی."

چپتر 22

وقتی من و تایلر دیشب همزمان باهم به خونه رفتیم متوجه اشتباهمون شدیم و گفتیم که تایلر موقع برگشتن هم منو رسوند. الا حرفمون رو باور کرد. اون از تایلر سوال کرد که آیا اون از بودن با تیفانی لذت برده و تایلر گفت آره و از من پرسید آیا با مگان بهم خوش گذشت و من هم گفتم آره.

من و تایلر نگاهی به هم کردیم و از چشم هامون معلوم بود که چیزی رو مخفی می کنیم.

پدر امروز کارش رو دیر شروع می کرد به خاطر همین اطراف خونه می چرخید. من از دویدنم برگشته ام و خیلی خسته ام. من

تو ساحل دویدم و این تجربه ی جدید لذت بخش بود. گوش دادن به صدای موج ها به جای گوش دادن به آهنگ تغییر خوبی بود.

من از پدر می پرسم:"کی از خونه می ری؟" بعد از دوش گرفتن و لباسای تمیز پوشیدن به آشپزخونه اومدم. موهام رو بهم ریخته بالای سرم جمع کردم.

پدر همون موقع کلید ماشینش رو بر می داره و میگه:"همین الان، یه قرار مهم دارم."

"می تونی منو تا پرومناد برسونی؟" خیلی خستم و پاهام قدرت راه رفتن رو ندارن. تایلر نمی تونه من رو برسونه چون اون با دین باشگاست. الا با جیمی و چیس رفته.

پدر:" پس بیا بریم."

من سریع به بالا می رم و مقداری پول بر می دارم. سریع برمی گردم و سوار ماشین میشم.

پدر:"خوب، تابستونت خوب پیش می ره؟"

من:"بد نیست." تابستون بدنیست، تابستون مثل یک رویای غیر قابل باور هستش. خیلی چیز های هفته های گذشته جدید و اشتباه بودن. با اینحال ترسناک اما درست بودن. من زمزمه می کنم:"اینجا خوبه."

به پدر اشاره می کنم ماشین رو نگه می داره و پیاده می شم.

پدر:"مراقب باش، لس آنجلس مثل پورتلند امن نیستش."

بهش میگم:"اتفاق نرخ تجاوز تو پورتلند بالاتر از نرخ تجاوز تو امریکاست، تو کارت موفق باشی."

چشم های پدر بزرگ می شه و من از اونجا دور می شم و پشتم رو نگاه نمی کنم. به سمت کافی شاپ ریفاینری می رم،جایی

که اولین بار با مگان و ریچل رفتم. وقتی وارد می شم خلوته. آدم های کمی اونجا هستن.

به سمت پیشخون می رم و منو رو نگاه می کنم. کسی که پشت پیشخون هست می گه."چه کمکی می تونم بهت کنم؟"

من:"یه لاته ی معمولی به همراه یه شات کارامل" به سمت کیفم می رم و پنج دلار روی پیشخون قرار می دم.

دختر:"باشه، برات میارم."

به سمت میز نزدیک دیوار می رم.می شینم و حس راحتی دارم. دوست دارم مردم اطرافم رو نگاه کنم. دوست دارم داستان زندگیشون رو بدونم. فکر می کنم آیا تابستون بقیه هم مثل من پیچیده بوده؟

"اینم قهوت.لذت ببر." من از دختری که قهوه رو برام میاره تشکر می کنم. یک جرعه ی طولانی از قهوه ام رو می خورم. گلوم رو میسوزونه یکم اما مشکلی ندارم. مزه اش عالیه.

هدفونم رو تو گوش هام می ذارم تا La Breve Vita گوش کنم. چشم هام رو می بندم و با بیت آهنگ سرم رو تکون می دم. خوشحالم که ازشون خوشم اومد. شعر هاشون مفهوم عمیقی دارن و هر آهنگ داستانی رو در مورد اشتباهات گذشتمون می گه. اوج آهنگ ها اکثرا به ایتالیایی هستن.

وقتی محو گوش دادن به آهنگ شدم متوجه می شم چیزی جلوم هست. چشم هام سریع باز می شن و قلبم تقریبا می ایسته وقتی دوجفت چشم روبروم قرار می گیره. سریع می پرم و هدفونم روی میز می افته.

"سلام."

من:"تو ترسوندیم." دستی روی قفسه ی سینم می ذارم و نفس می کشم.

اون دینه. اون انگار خیلی سریع دوییده تا اینجا. گونه هاش سرخ هستن. صورتش خیس."ببخشید، می خواستم قهوه بگیرم که دیدم تو اینجا هستی."

من:"همین الان از باشگاه اومدی؟"

دین:"معلومه؟" اون پیشونیش رو با پشت دستش پاک می کنه و می خنده.

جرعه ای از قهوه ام رو میخورم. "تایلر باهاته؟"

دین:"اون ماشینش رو برده ملیبو"

من با ناراحتی می گم:"اه، به قهوه ام خیره میشم."تعجب نمی کنم."

دین:"خوب چی داری گوش می کنی." تا اون نزدیکم می شه و صفحه ی گوشیم رو می بینه و وقتی اسم La Breve Vita رو میبینه صورتش خوشحال به نظر میاد."امکان نداره!"

من با حالتی بی اعتنا می گم:"خیلی خوبن."

دین:"آهنگ مورد علاقت چیه؟"

من:"اُه دین سوال سختیه." به آهنگ های اون ها فکر می کنم."فک کنم هولدینگ بک"

دین عقب می ره و دست به سینه میشه."باورنکردنیه."

من:"چی؟"

با چشم های قهوه ایش به من خیره می شه. لبخند کوچیکی می زنه."آهنگ مورد علاقه منم همینه."

من بهش نیشخندی می زنم."آهنگ فوق العاده ای."

دین:"آره صد در صد."

لبخند اون بزرگ تر می شن و اون بهم خیره می شه و وقتی من دارم قهوه ام رو می خورم بهم نگاه می کنه. اون روبروی من می شینه." قهوه ات با من" کیفش رو در میاره. و یک پنج دلاری رو جلوی من می ذاره."برای جبران کاری که کردم."

اسکناس رو بر میدارم و به نوشته های روش نگاه می کنم."پول بنزین ایدن." لبخندی می زنم و به دین نگاه می کنم."تو نگهش داشتی؟ و اینو روش نوشتی؟"

دین:"واسه اینکه یادم بمونه بهت پس بدمش."

من:"اما من نمیخوامش."

دین:"چه بد." اون می خنده و دستش رو نزدیکم میاره دست های من رو دور اسکناس مشت می کنه.

سرم رو تکون می دم. چند جرعه ی بزرگ از قهوه ام می خورم. دین هم قهوه ی خودش رو می خوره."کجا می خوای بری بعد اینکه قهوه ات تموم شد؟"

من:"احتمالا برگردم خونه." وقتی بهش نگاه می کنم اون با کنجکاوی بهم نگاه می کنه."خونم همینجا تو سانتا مونیکا." براش توضیح می دم."برنمیگردم پورتلند."

دین:"منم همین و فک کردم." اون بلند می شه."می خوای برسونمت؟"

به این نتیجه می رسم که جدید بودن تو این شهر نکته ی مثبتی داره، تو لازم نیس ازشون بخوای برسوننت، اونا خودشون پیشنهاد می دن."اگه مشکلی نداشته باشه، آره" من هنوز گواهینامه ندارم.

دین:"صد در صد، بیابریم."

من جرعه ی آخر از قهوه ام رو می خورم و هدفون هام رو تو کیفم می ذارم. دین به سمت در می ره. در و باز نگه می داره تا من برم بیرون. هوا ابریه:"کی ابری شد؟"

دین شونه ای بالا می ندازه:"بذار خلاصه اش کنم، تو کالیفرنیا هم بارون وجود داره."

وقتی به داخل ماشین دین می رم میگم:"بارون اذیتم نمیکنه، تو سال هشت ماه تو پورتلند بارونیه."

دین:"باید خیلی بد باشه."

تو راه خونه ما در مورد چیزای احمقانه حرف زدیم مثل کافی شاپ و برف و بارون. وقتی رسیدیم خونه و متوجه شدم ماشین تایلر بیرون پارک نیست یکمی ناامید شدم و حالم گرفته شد. من اون رو امروز ندیدم و دلم براش داره تنگ می شه. با اینکه این موضوع خیلی رقت انگیز به نظر میاد.

من:"ممنون بابت اینکه دوباره رسوندیم." با خجالت این رو می گم. گونه هام سرخ میشن وقتی دین میگه قابلی نداشت. دنبال اسکناس پنج دلاری می گردم و اون رو جلوی داشبورد می ذارم."پول بنزین."

دین بلند می خنده و سرش رو تکون می ده."تا دفعه ی بعد" از هم خداحافظی می کنیم و من از ماشین پیاده می شم و به سمت خونه می رم.

ماشین رنج اور پارک شده و الا خونه است. خونه ساکت هستش. الا رو تو پذیرایی می بینم که آلبومی در دستش هست.

ازش می پرسم:"به چی نگاه می کنی؟"

اون سریع می گه:"هیچی. عکسای قدیمین. کسی اینجا نیست و من فکر کردم بهشون یه نگاهی بندازم. پسرا متنفرن از اینکه به عکسای قدیمیشون نگاه کنم."

من:"منم می تونم ببینم؟" نزدیک الا میشینم. اون به نظر مضطربه اما آلبوم رو باز می کنه و بین هردومون قرار می ده."این وقتی بود که چیس به دنیا اومده بود."

عکس های زیادی از یه نوزاد وجود داشت. صفحه های مختلف رو باهم دیدیم. عکس هایی از دوران جوونی الا و عکسی هایی از جیمی.

"این تایلره."

وقتی این رو میگه توجهم جلب می شه. لبم رو گاز می گیرم. یک بچه ی خیلی کوچیک تو محفظه ی شیشه ای نوزاد قرار داره."اون چهار هفته زود بدنیا اومد؛ قرار بود جولای به دنیا بیاد اما جون به دنیا اومد."

من:"نمیدونستم." چند صفحه ی خالی رو ورق می زنم. به عکسی می رسیم که الا توش خیلی جوونه و تایلر کنارش قرار

داره. الا خیلی جوون به نظر می رسه شاید یک سال از من بزرگتر.

آخرین صفحه ی آلبوم، تایلر چند سال بزرگتر به نظر میاد. اون به دوربین می خنده. من هم بهش می خندم. چشم های سبز و موهای مشکیش برام آشنان. اون اصلا تغییر نکرده.

الا:"اون روز عروسیمه."

من:"کی عروسی کردی؟"

الا:"وقتی بیست و یک سالم بود، تایلر من رو تو کلیسا همراهی کرد. به خاطر اینکه با پدرومادرم صحبت نمی کردم. اون فقط چهار سالش بود اما اینکارو دوست داشت." بعد اون آلبوم رو بست و کناری قرار داد.

من با ناباوری می گم:"همه اش همین بود؟ هشت تاعکس؟"

الا:"قبلا پر بود."به نظر خیلی ناراحت میاد. به سمت من لبخندی می زنه و سعی می کنه وانمود کنه که حالش خوبه.

"تایلر خیلی هاشون رو سوزوند."

ابروهام گره خوردند."سوزوندشون؟"

الا توضیح می ده:"اون تو حیاط پشتی آتیش روشن کرد، خیلی از عکسا بودن که دلش نمی خواست نگهشون داره. من گذاشتم اونارو بسوزونه چون فکر می کردم حالش بهتر میشه."

الا سمت آلبوم دیگه ای می ره که مشخصه برای جیمی هست ولی هنوز اون رو باز نکرده که ما صدایی می شنویم.

"الا" فک کنم ما هر دو انتظار داشتیم تایلر باشه اما صدا زنونه است.

الا جواب می ده:"من اینجام تیفانی." دوست دارم بدونم تیفانی اینجا چیکار داره.

چند ثانیه بعد تیفانی تو اتاق پذیراییه. اون در رو باز می کنه و سرش رو داخل میاره."اه سلام ایدن."

من سعی می کنم از هر تماس چشمی باهاش اجتناب کنم."سلام."

تیفانی می پرسه:"تایلر این دوروبراست؟"

الا آلبوم رو به من می ده و می ایسته."من امروز صبح ندیدمش. بهش زنگ زدی؟ شاید هنوز باشگاست."

تیفانی:"من از دیشب هی دارم بهش زنگ می زنم، اون تماس منو رد می کنه. دیشب کجا بود؟"

ابروهای الا گره می خوره."با تو نبودش؟"

و این دقیقا همون لحظه ای که قلب من می ایسته و خون تو رگهام یخ می زنن. تو این لحظه می فهمم که من و تایلر گند زدیم. نمی دونم چرا موافقت کردم باهاش برم بیرون.

زمانی که حس می کنم که ممکنه بمیرم، صدای در ورودی رو می شنوم که باز می شه. این دفعه این دقیقا همون کسی هست که ما انتظار داریم ببینیمش. صدای عمیقش داره زمزمه می کنه."تو اینجا چیکار می کنی؟"

تیفانی به سمت راهرو نگاه می کنه. حالت چهره اش عصبانی و بی روحه."دیشب کجا بودی؟"

تایلر میگه:"بهت گفتم."

می تونم نیمرخ صورت تایلر رو از بالای شونه تیفانی ببینم.

تایلر:"من با دوستام بودم."

الا:"تایلر!" تایلر عصبانی به نظر می رسه."تو گفتی با تیفانی بودی. دیشب کجا رفتی؟"

تایلر:"اه خدای من! چرا واستون مهمه."

الا به سمت من برمی گرده. من نفسم رو حبس کردم. فک کنم ممکنه صورتم از شدت کمبود اکسیژن آبی بشه."ایدن دیشب تایلر کجا رفت؟"

همه ی اونها به من نگاه می کنن. الا با جدیت بهم خیره شده. تیفانی متعجبه و تایلر چشم هاش گشاد شده طوری که انگار داره التماس می کنه تا من گند نزنم. ازم انتظار داره تا به یه چیزی فک کنم." اون منو خونه مگان پیاده کرد بعدش برنامش عوض شد." دروغ گفتم. امیدوارم حرف هام منطقی به نظر برسه." اون رفت پیش دوستاش."

تایلر زمزمه می کنه:"دیدید." بازوی تیفانی رو می گیره و اون رو تکون می ده.

تیفانی:"با من حرف نزن." تیفانی تایلر رو عقب هول می ده."ایدن با من بیا. ما باید همین الان با مگان و ریچل حرف بزنیم." نگاه داخل چشم هاش به من هشدار می ده که حق اعتراض ندارم. من آلبوم رو کناری قرار می دم و می ایستم و تیفانی سریع مچ دستم رو می گیره و من رو به بیرون از اتاق می بره. اون وقتی از کنار تایلر رد می شه طعنه ای می زنه .

تایلر با عصبانیت به ما نگاه می کنه. تیفانی من رو سریع به سمت ماشینش می کشونه.

اون سریع پشت صندلی راننده میشینه و در رو محکم می بنده. اون بعد شروع می کنه به گریه کردن. صورتش رو بین دست

هاش مخفی کرده و با شدت در حال گریه کردن. سینه اش با سرعت بالا و پایین می شه.

ازش می پرسم:"حالت خوبه؟" از حرفم پشیمون میشم. مشخصه اون حالش خوب نیست. من آروم با دستم پشتش رو نوازش می کنم. اون با شدت بیشتری گریه می کنه. به نظر این کارم تاثیری نداره. "چی شده؟"

تیفانی بعد از چندبار هق هق زیاد، اشک هاش رو با دستش پاک می کنه. ماشین رو روشن می کنه و کمربندش رو می بنده. ریملش ردی سیاه روی گونه هاش به جا می ذاره."ریچ و مگ مارو تو خونم می بینن. من فقط__فقط بایدخودم و خالی کنم."

ما تو سکوت به سمت خونش می ریم. خوشحالم که تو یک منطقه زندگی می کنیم. نمی تونم صدای گریه کردنش رو تحمل کنم. مطمئنم تایلر باعث شده اینطوری گریه کنه.

ماشین مگان و ریچل پارک شده. اون ها سریع از ماشین هاشون پیاده می شن.

ریچل:"اه تیف! خوب پیش نرفت؟" اون تیفانی رو محکم بغل کرد."می دونی اون همسایه امه اگر بخوای می تونم برم و شب دم و دستگاهش و ببرم."

حالا مطمئنم در مورد تایلر حرف می زنن. دارم فکر می کنم به خاطر اینکه به خاطر دوستاش تیفانی رو تنها گذاشته اون اینهمه ناراحته. خیلی مسخرست که به خاطر همچین موضوعی اینطوری گریه می کنه. باید اتفاق مهم تری افتاده باشه.

مگان دست تیفانی رو بدست می گیره:"چقد بهت گفتیم مراقب باش." اون تیفانی رو به سمت در ورودی می بره."تیف تو میدونی این دفعه اولش نیست."

تیفانی ناله ای می کنه:"بقیه شایعه بودن." دوباره هق هق می زنه."این دفعه مدرک هست."

من می پرسم"مدرک واسه چی؟" هنوز کسی به من نگفته چرا تیفانی گریه می کنه.

ریچل بهم با اخم نگاه می کنه:"لطفا ایدن!" اون جواب سوالم رو نمی ده.

ما به اتاق تیفانی می ریم و اون رو تختش خودش رو رها می کنه.

مگان به نرمی می گه:"از اولش بگو."

ما اطراف تخت می شینیم و تیفانی در وسط اون، طوری که انگار اون ملکه ی ماست و ما خدمتکار هاش.

تیفانی:"من بهتون گفتم. من داشتم صندوق پستیمون رو خالی می کردم که آستین کمرون رو دیدم که کنار خونمون ماشینش رو نگه داشت. اون ازم پرسید که شب با تایلر بهم خوش گذشت.

اون هی بهم چشمک می زد. اون منحرفه! ازش پرسیدم منظورش چیه. اون گفت اون مارو دیشب تو اسکله دیده و من دیشب تو اسکله نبودم."

نمی تونستم نفس بکشم. وقتی به تیفانی خیره شدم دهنم باز مونده بود. فهمیدم تایلر دلیل گریه کردنش نیست. دلیلش من بودم.

ریچل:"به آستین گفتی تو باهاش نبودی؟"

تیفانی آروم گفت:"معلومه بهش گفتم." شدت گریه اش بیشتر شد. "اون گفت تایلر با یکی روی هم ریخته بود تو ماشین لعنتیش تو پارکینگ. اون فک کرده من بودم چون من___دوس دختر تایلر بودم."

تیفانی برای لحظه ای چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید."من ازش پرسیدم اون مطمئن بوده ماشین تایلر و دیده.

اون گفت مطمئنه. ازش در مورد اون دختر پرسیدم و اون گفت نتونسته اون و ببینه." اون ناله ای می کنه:"چرا تایلر باید شیشه هارو سیاه کنه. من فک می کردم این کار غیر قانونیه؛ تازه فهمیدم میذاره خیانتکارا خیانت کنن."

اه خدای من. همش تقصیر منه.

تیفانی."اون به من گفت با دوستاش بوده اما به مامانش گفته بود با من بوده. اون یه دروغگوی عوضیه." اون باز گریه کرد. نمی دونم اگر بفهمه اون با من بوده چیکار می کنه. "کل این مدت اون داشت با یه فاحشه می ریخت روهم. حالم بده. فک کنم بالا میارم. اه خدا" اون دستش رو روی سینه اش گذاشت و سرش رو عقب داد.

ریچل:"تو باید باهاش بهم بزنی تیف." اون با جدیت این رو به تیفانی می گه.

تیفانی:"من نمی تونم." اون دوباره شروع به اشک ریختن کرد. "من بهش احتیاج دارم."

من:"شاید آستین اشتباهی دیده." گلوم خشک شده. سعی می کنم صدام رو معمولی نگه دارم. سعی می کنم بیگناه به نظر بیام.

ریچل:"اوکی." اون به من نگاهی می ندازه:"ایدن می دونم اون خانواده ی تو حساب می شه و این چیزا. اما لطفا ازش دفاع نکن."

من اعتراض می کنم:"نمی کنم." حقیقت اینه من از تایلر دفاع نمی کنم، من از خودم دفاع می کنم.

بیست دقیقه ی بعدی ما به حرف های تیفانی گوش می دیم. من ساکت می مونم. مگان و ریچل راه های مختلفی به تیفانی ارائه می دن اما اون به حرف کسی گوش نمی کنه.

بالاخره اون میگه می خواد بخوابه. و ما می تونیم بریم. ریچل بهم پیشنهاد می ده که من رو برسونه و من و از قدم زدن نجات می ده.

مگان قبل از رفتن به تیفانی میگه:"ما رو در جریان همه چیز بذار."

تیفانی:"میذارم، ایدن می تونم واسه چند لحظه باهات حرف بزنم؟"

مگان و ریچل بهم نگاهی می کنن و من امیدوارم من و با تیفانی تنها نذارن. ریچل می گه:"ایدن تو ماشین می بینمت."

اتاق تو سکوت فرو رفته."هر چی که ما اینجا می گیم، همین جا می مونه. سعی نکن به تایلر در موردش چیزی بگی."

من:"نمی گم، امیدوارم حالت خوب بشه."

تیفانی:"من حالم خوب نیست. ایدن."

من: "چیه؟"

اون با چشم های پفش به من نگاه می کنه. ابروهاش در هم فرو رفته. چشم های آبیش چیزی رو درون خودشون دارن که قبلا ندیده بودم. برای لحظه ای می ترسم. " می دونم دیشب با مگان نبودی، چون من پیشش بودم."

چپتر 23

وقتی به خونه برمی گردم تایلر توی هال ایستاده. دست به سینه، با چشمانی عصبانی و فکی منقبض شده، طوری به نظر می رسه که می خواد وارد رینگ بوکس بشه. مشکل اینه من نمی دونم دشمنش کیه.

"چی گفتش؟" وقتی بهم داره نزدیک می شه می پرسه:"تو بهش چی گفتی؟"

من سرم رو تکون می دم و به اتاق پذیرایی نگاه می کنم."مامانت کجاست؟"

"رفت دنبال چیس." اون سریع جواب می ده."حالا بگو چه اتفاق لعنتی افتاد."

من نفس عمیقی می کشم. خیلی می ترسم و سعی می کنم منطقی صحبت کنم."یه نفر ما رو دیشب دیده.."

گلوم رو صاف می کنم."استین کمرون.. اون به تیفانی گفته."

تایلر شوک زده می شه"تو شوخی می کنی؟" اون محکم دستش رو مشت می کنه و به کف دسته دیگه اش ضربه می زنه. " من حساب اون عوضی رو.."

"اونا نمی دونن من بودم." صدام آروم و خش داره و سریع این رو می گم."تیفانی داغون شده تایلر."

اون فقط ناراحت نبود، اون عصبانی بود. فکر می کنم اون ممکنه متوجه ما دوتا شده باشه حالا که فهمیده هم من هم تایلر دروغ گفتیم. می تونستم بهونه ی بهتری پیدا کنم اما من تحت فشار بودم. مجبور بودم به پدر و الا دروغ بگم در مورد اینکه کجا می رم وگرنه اونها نمی ذاشتن بیرون برم. فک نمی کنم دوباره بتونم با تیفانی روبرو بشم.

سکوتی برقرار می شه و به نظر تایلر آروم تر شده. زیر چشمی به تایلر نگاه می کنم؛ اون دستی به پشت گردنش می کشه." من درستش میکنم." اون آروم میگه. کلماتش باعث می شه باز هم بهش نگاه کنم." ببین اون ضد حال خورده، می فهمم اما من می تونم براش جبران کنم. بهش میگم اشتباه کردم. براش یه چیز

خوب می خرم و اون بعدش بیخیال همه چیز می شه. ماهم می تونیم بعدا به بقیه مسائل فکر کنیم."

با ناباوری بهش نگاه می کنم. من با اخم و عصبانیت بهش نگاه می کنم."هیچ چیزی درس نمیشه، هیچ چیزی درست نیست تایلر! این باید متوقف بشه."

" چی باید متوقف بشه؟"

"این" من دستم رو به سمت خودم و تایلر نشونه می گیرم. من نباید می ذاشتم از اول هیچ کدوم از اینها اتفاق می افتاد. " تو دوست دختر داری تایلر، من نمی خوام خیانت کنم."

"تو نمی کنی." اون با جدیت میگه، گوشه ی لبش به شکل یه لبخند در میاد و اون چند قدم به جلو میاد و بازوم رو میگیره. پوست گرمش موجی در بدنم به راه می ندازه. اون من رو به سمت خودش می کشه و من سرم رو بالاتر میگیرم تا با چشم

هاش روبرو بشم و چشم های اون بسته است. اون به سمتم داره خم می شه تا لبهاش رو روی لب های من قرار بده. من سریع دستم رو از اون دور می کنم و ازش دور می شم. اون همونجا می ایسته و به آرومی چشم هاش رو باز می کنه و به من نگاه می کنه.

من با چشمانی باز بهش نگاه می کنم و سعی می کنم بفهمم چه چیزی تو ذهنش می گذره. اون دیوونه است. بعد از مکثی طولانی، من بالاخره می پرسم" واقعا جدی هستی؟ الان وقت این کارا نیست. حتی اگه تو مطمئن باشی که اون نمی فهمه که می دونمم می فهمه، من بازم این کارو انجام نمی دم." من قدمی به عقب بر می دارم و دست هام رو جلوی اون قرار می دم. سرم رو تکون می دم"من اینکارو انجام نمی دم."

"بیخیال." اون دیگه نمی خنده اما چشم هاش هنوز خوشحالن. من به سمت پله ها می رم. اون زمزمه می کنه:"ما می تونیم درستش کنیم."

"چطوری تایلر؟" من به سمتش برمی گردم. " ما فقط دوتا گزینه داریم؟"

"فقط دوتا؟"

"آره دوتا" من به یاد گریه های تیفانی می افتم. می دونم که برای تایلر اهمیتی نداره. "تو باید باهاش به هم بزنی."

"نه" اون مخالفت می کنه."نمیتونم."

"چرا نمی تونی؟"

اون چند دقیقه ای می ایسته و چیزی نمی گه و بعد شروع می کنه."چون این قضیه خیلی پیچیده تر از اونیه که تو فکر می کنی فهمیدی؟تیفانی.... ببین، گیر نده." اون دیگه ادامه نمی ده و با

نگاهی که معلومه دوست نداره ازش سوالی بپرسم به من نگاه می کنه. با اینکه خیلی عصبانیم صبر می کنم تا ادامه بده."گزینه ی دوم چیه؟"

" ما رو هرچیزی که بینمون اتفاق افتاده چشم پوشی می کنیم." گفتن این جمله درد آور هستش اما میدونم منطقیه. اگر اون دوست داره با تیفانی باشه ما باید مثل برادر و خواهر ناتنی باهم رفتار کنیم. و نه بیشتر. از بوسیدن و حرف زدن و لاس زدن و لمس های عاشقانه نباید خبری باشه، اما اگه تایلر این رو می خواد باید دیگه با تیفانی نباشه. چون اگر بخواد هر دو رو انجام بده کاری که می کنه خیانت هستش.

"پس تو میگی.." اون دست به سینه ایستاده."من برای اینکه با تو باشم باید با تیفانی بهم بزنم؟ یا تو، یا اون درسته؟" حالت سرحالی که داشت حالا از بین رفته. اون با دقت من رو زیر نظر

گرفته. عصبانی به نظر میاد اما نه از دست من، به نظر از موقعیتی که توش قرار گرفته عصبانیه.

"چرا تعجب کردی؟ آخرش اینطوری می شد." من به خشکی می گم." باید می دونستی آخرش به اینجا می کشه."

اون سرش رو عقب می ده و هر دو دستش رو بین موهاش می کشه. اون زیر لب چیزی می گه و به سمت آشپزخونه می ره. من به اتاقم می رم و در و به محکمی می بندم تا اون صداش رو بشنوه.

چند ثانیه بیشتر طول نمی کشه که من به همه چیز شک می کنم و از خودم سوال می پرسم. مهم ترین سوال اینه: من چرا اصلا از اول عاشق تایلر شدم؟

نمی تونم جواب قانع کننده ای پیدا کنم. کل قضیه اشتباهه. فقط قضیه ی برادرناتنی بودن نیست بلکه خود تایلر ایرادای زیادی

داره. من چرا از پسری خوشم میاد که به هیچ چیزی اهمیت نمیده؟ من باید ازش به خاطر رفتارش متنفر باشم. من به خاطر ظاهرش جذبش نشدم چون می دونم علاوه بر شخصیت غیر قابل تحملش و رفتار های ناشایستش اون آدم پیچیده ای هستش. من به آدمی که زیر این لایه ها مخفی شده علاقه دارم.

کاشکی بهش علاقه نداشتم.

الا و چیس کمی بعد به خونه میان و الا به اتاق من سر می زنه و بعد می ره. صدای تایلر رو از اتاق بغل می شنوم که با مادرش صحبت می کنه. به نظر این همیشه اتفاق می افته، الا بعد از صحبت کردن و شنیدن فریاد های تایلر بی خیال می شه و اون رو تنها می ذاره.

من به طبقه ی پایین می رم برای خوردن شام، پدر و بچه ها سر میز هستن. تایلر هم اونجا هست.

پدر از من می پرسه:"گرسنه ای؟"

"نه" من به پدر نگاه می کنم. می تونم نگاه عصبانی تایلر رو حس کنم.

تایلر صندلی خودش رو عقب می ده و می ایسته. اون سرش رو تکون می ده."من نمی تونم اینجا بشینم، میرم بالا."

لبخند الا کمرنگ می شه. دست اون رو شونه های پهن پدر قرار گرفته."اما تو تازه اومدی.."

"یه سری کار دارم باید انجام بدم."

ما به خوردن شام ادامه می دیم تا اینکه تلفن زنگ می زنه. جیمی دستش آسیب دیده و پدر و الا سریع تصمیم می گیرن برن پیشش و الا قبل از رفتن به من میگه:"می شه تو و تایلر بیرون نرید و مراقب چیس باشید؟"

من سریع موافقت می کنم. بعد از رفتن پدر و الا وسایل آشپزخونه رو جمع می کنم. چیس جلوی تلویزیون قرار داره و من تصمیم می گیرم حالا که من و تایلر تنها هستیم باهاش صحبت کنم. به اتاقش می رم اون رو لبه ی تخت نشسته. اتاقش آروم و سر اون پایین قرار داره.

"ما باید مراقب چیس باشیم، جیمی دستش شکسته."

اون یکدفعه سرش رو بلند می کنه و سریع روی پاهاش می ایسته. "چی شده؟ الان کجاست؟"

"مثل این که افتاده." اون به نظر خیلی ترسیده. من سعی می کنم جو رو بهتر کنم."من شنیدم تو هم دستت و شکوندی؟"

چشم های اون حالتی بین عصبانیت و شوک رو داره:"کی بهت گفت؟"

"اومم چیس." به چشم هاش نگاه می کنم تا بفهمم چرا اینطوری عصبانی شد."چیه؟" اون به زمین نگاه می کنه و یک قدم به سمت من میاد."اون بچه دیگه چیا بهت گفت؟"

"هیچی." من زمزمه می کنم.

"مطمئنی؟" اون یک قدم دیگه هم به من نزدیک می شه.

"بس کن! داری می ترسونیم." اون من رو نادیده می گیره و با چشم های خشمگینش سرتاپام رو نگاه می کنه. من سریع اضافه می کنم:"آره مطمئنم."

"می دونی چیه؟ من نمی تونم باهاش کنار بیام." اون سرش رو تکون می ده و به سمت سرویس بهداشتی می ره." من نمی تونم با تو کنار بیام، نمی تونم با تیفانی کنار بیام. من نمی تونم با سوالای احمقانه ی تو کنار بیام، من نمی تونم با غُر زدنای تیفانی کنار بیام. من الان نمی تونم با هیچ کدوم از اینا کنار بیام." اون

نفس عمیق می کشه. اون با دست هاش لبه ی سینک رو می گیره.

"تو داری خیلی بزرگش می کنی." من از پشت بهش نزدیک می شم و در رو بیشتر باز می کنم و تو سرویس بهداشتی کوچک کنارش قرار می گیرم.

"مراقب قفل باش، خرابه." اون آروم زمزمه می کنه.

اون به نظر خیلی بی تابه، من دستم رو به آرومی پشت کمرش قرار می دم. اما اون تکونی می خوره و از من دور می شه.

"من باید یه چی بزنم." اون سریع در کابینت جلو روش رو باز می کنه و من با کلی قرص و دارو روبرو می شم، اون دسته ای پول بر می داره و در کابینت رو محکم می بنده.

تایلر بر می گرده و من سریع جلو تر می رم و روبروش قرار می گیرم و به سینه اش برخورد می کنم و جلوی در رو می گیرم. "بهش فکرم نکن."

"ایدن." اون به سمت من میاد و لب های خیسش به گونه ی من برخورد می کنه و نفسش رو روی پوستم حس می کنم."من. الان. باید.. یه.. چی.. بزنم."

من به پولی که تو دست هاش هست نگاهی می ندازم، بعد بهش خیره می شم."به خاطر اینکه کوکایین تنها چیزیه که الان همه چیزو درست می کنه. آره؟"

"ایدن" اون دوباره میگه." اون باسن بانمکت و از جلو راه من تکون بده قبلا از اینکه رو مخم بری. من باید دکلن و ببینم."

"من نمی ذارم." حالا من عصبانیم. معلومه که اون به مواد پناه می بره. این واسه اون عادیه و ترحم برانگیزه! اون فکر میکنه اگر

با چیزی کنار نمیاد بهتره به مواد رو بیاره و اونطوری زندگیش و خراب کنه!

تایلر کف دستش رو رو دیوار، کنار گوش من می ذاره."به تو ربطی نداره."

اون نمی دونه که رفتن یا نرفتنش به من مربوطه. چون اون قبلا بهم گفته چطوری می تونم جلوش رو بگیرم. تایلر لب هاش رو به هم فشار می ده و به من نگاه می کنه. من دستم رو به سمت در می برم و کورکورانه دنبال لبه ی در می گردم و در رو می گیرم. قبلا از اینکه تایلر متوجه بشه داره چیکار می کنه، در رو می بندم، خودم رو بهش فشار می دم تا مطمئن بشم قفل شده.

در داغون خراب، همونطور که تایلر توصیفش کرد، حالا بهترین دوستمه.

چپتر 24

حالا سکوتی پرتنش همه جا رو فرا گرفته. قلبم سریع می زنه. می تونم تو چشمان تایلر احساسات مختلفی رو ببینم. به نظر می رسه سورپرایز شده.

"شوخیت گرفته؟" اون به اطراف اتاق نگاه می کنه دنبال پنجره ای هست که وجود نداره. به نظر اون فکر می کنه اگه به دیوارا نگاه بکنه یکدفعه ای یه پنجره ظاهر می شه.

"نه" از خودم راضی هستم که تونستم سریع این کار رو بکنم. تصمیمی که از رفتن تایلر جلوگیری می کنه. ممکنه ما ساعت ها اینجا حبس شیم و من اهمیتی نمی دم.

تایلر حرکت می کنه و کنار من می ایسته و من رو به کناری می کشه. شونه هامون با هم در تماسن. دست های قویش دور دستگیره در قرار داره و اون محکم اون ها رو فشار می ده. تلاش اون بی نتیجه است.

"بیخیالش شو." در حالی که به رگ های متورم شده دست هاش نگاه می کنم این رو می گم. اون باید قبول کنه امشب نمی تونه پیش دکلن بره.

اون هر دو دستش رو پشت گردنش می ذاره و سرش رو به سمت بالا می گیره و سقف رو نگاه می کنه. اون به مرور داره نفسش رو آروم تر می کنه. دوست دارم اینطوری نگاهش کنم. چشم های اون بسته است. حالا اون به نظر فکر هاش رو کرده و به سمت من بر می گرده و با خشم نگاه می کنه.

"متاسفم که اهمیت میدم!" اون منتظر شنیدن چیز دیگه ای مثل معذرت خواهی بود. "تو باید یه چیز دیگه ای واسه حواس پرتی خودت پیدا کنی، یه چیز متفاوت، چیزی که تو رو به کشتن نده."

اون دوباره اطراف اتاق رو نگاه می کنه و باز هم دنبال راه خروج اما بعد از چند ثانیه به تصویر خودش در آینه نگاه می کنه. بعد سرش رو پایین می ندازه."تو داشتی حواس پرتی من می شدی." اون زمزمه می کنه. صداش مثل چند دقیقه قبل خشن نیست." اما اینطور که معلومه من نمی تونم داشته باشمت."

نمی دونم چطوری بهش جواب بدم. نفس عمیقی می کشم و بالاخره بعد از چند ثانیه می گم:"چرا من حواس پرتیم؟"

تایلر سرش رو بالا میاره و با حالتی مهربون به من نگاه می کنه." به خاطر اینکه تو چیزا رو راحت تر می کنی. چون من باید به جای بقیه ی چیزا رو تو تمرکز کنم."

با دقت به کلماتی که از دهانش خارج می شن گوش می کنم. بدنم فریز می شه. و تو این لحظه می فهمم که همه چیز چقدر واقعی هستش. "پس جلوشو نگیر." من یک قدم به سمتش بر می دارم، نمی دونم با اینکارم به کجا می رسم. فقط به نظر کار درستی دارم می کنم.

اون به من نگاه می کنه، چشم هاش رو من قفل شدن، اون تند تند پلک می زنه و سنگین تر نفس می کشه. من می تونم اون فقط یک چیز رو می خواد. من نزدیکش می شم و دستم رو به سمت چونه اش می برم. پوست اون داغ و تو چشم هاش شعله ور شدن.

"رو من تمرکز کن." من زمزمه می کنم.

"پس حواسم و پرت کن." اون دستور می ده. اون به آرومی دستش رو حرکت می ده و به سمت دست من روی چونه اش

می بره، و دست من رو برمی داره. من به خاطر سردی دستش تکونی می خورم. گرمای صورتش با سردی دستش تضاد زیادی رو در اون ایجاد کرده. دو چیز کاملا متفاوت.

مثل من و تایلر.

"می تونیم حرف بزنیم." جو اطرافمون حالا آروم میشه. از ترس از بین بردن این لحظه سریع میگم:"ما تا حالا درست حسابی حرف نزدیم."

"باشه، حرف بزنیم." اون به آرومی حرکت میکنه و به در قسمتی که دوش هست تکیه می ده و بعد میشینه رو زمین. اون پاهاش رو دراز می کنه. سرش پایین و چشم هاش بسته. دوست دارم بدونم به چه چیزی فکر می کنه.من؟

"می تونیم در مورد تیفانی حرف بزنیم؟" با احتیاط این رو می پرسم."ایندفعه با آرامش."

اسم تیفانی باعث می شه تایلر به من نگاه کنه. چشم هاش حالا نگاه عجیبی دارن و اون به طرف دیگه ای نگاه می کنه."باشه."

من از رو پاهای تایلر رد می شم و رو زمین می شینم و به در سرویس بهداشتی تکیه می دم. پاهام رو جمع می کنم. "چرا نمی تونی باهاش بهم بزنی؟ تو ازش خوشت نمیاد، خودت گفتی."

تایلر به چشم های من نگاه می کنه و بعد به لبهام. دست های من دور زانوهام حلقه زده شدن. به این فکر می کنم که تایلر به من جواب درستی می ده و یا اینکه داره فکر می کنه که یه دروغ سرهم کنه." من نمی تونم باهاش به هم بزنم."

"چرا؟" جوابش من رو عصبی تر می کنه.

تایلر دستش رو روی صورتش می ذاره." تیفانی می تونه خوب نقش دخترای معصوم و بازی کنه. اما اون دختر خوبی نیست. همون لحظه که تو کار اشتباهی در حقش بکنی اون تبدیل به یه

روانی می شه. اون خیلی در مورد من می دونه. نمی تونم ریسک کنم. حداقل الان."

"روانی؟" من بهش با تعجب نگاه می کنم. "اون چی می دونه؟"

"این.." اون به نظر راحت نمیاد."برای مثال، ژانویه اون شنید من سه شنبه ها موقع ناهار با یه دختری می گردم، که من نمی گشتم. تیفانی دیوونه شد. من روی مقاله ادبیات دوهفته کار می کردم چون باید نمره هام میرفت بالاتر. اون به معلمم گفت که اون مقاله رو نوشته. کل معدل من اومد پایین و من واسه تقلب تعلیق شدم. همون روز اون از ایمیل مامانش به مامان من میل زد، به مادرم گفته بود که واسه من نگرانه چون من تو مدرسه ماریجوانا می کشیدم. این قسمت درسته، تیفانی تنها کسیه که می دونه. مامان با من واسه یه ماه حرف نمی زد. من باید همون موقع با تیفانی به هم می زدم اما اون مشخص کرد که نمیذاره من اینکارو

بکنم. به هم زدن یه گزینه نیست. اون خیلی کارا می تونه بکنه. اون تو این قضیه دست بالا رو داره."

سکوتی بینمون برقرار میشه و من بعد از چند لحظه می پرسم:"اون دیگه چه چیزایی می دونه تایلر؟"

من دارم سعی می کنم فکر کنم تیفانی ممکنه اون کارها رو کرده باشه یا نه. یاد رفتار تیفانی می افتم. حرف تایلر رو باور می کنم. اون ظرفیت انجام اون کار ها رو داره.

تایلر به چشم های من نگاه نمی کنه."تو روز اول تابستون و یادته؟"

"آره پدر خیلی رو مخ بود و تو یدفعه ای تو مهمونی باربکیو اومدی و طوفان به پا کردی."

"آره." منتظرم تا بخنده اما اون نمی خنده. اون حالا به نظر بیشتر ناراحت میاد."من خیلی عصبانی بودم."

"چرا" من اون روز رو به یاد میارم و نمی دونم دلیل عصبانیت تایلر چی می تونست باشه.

دوباره تایلر مکث می کنه."من از دست تیفانی عصبانی بودم." اون بالاخره اعتراف می کنه. اون به زمین خیره شده." من درگیر یه چیزی شده بودم و اون فهمیده بود." صداش آرومه و من می فهمم که اون نمی خواد به من بگه درگیر چی شده بوده. معلومه که چیز افتخار آمیزی نبوده."اون گفتش که به کسی نمیگه اگه تا آخر فارغ التحصیلی باهاش بمونم، واسه همین از اول تابستون باهاش بودم. می دونی تو امریکن اپیرال و اونجور جاها.." گونه های اون از خجالت قرمز شده." تا وقتی اون خوشحاله و من باهاش بهم نزنم، اون به کسی چیزی نمی گه. ایدن. اون دوست داره از مردم اخاذی کنه تا کاری که اون می خواد رو بقیه انجام بدن تا اون باحال به نظر برسه و بالاتر از بقیه ی ما باشه. اون به

من گفت که قبلا تو مدرسه براش غلدری می کردن، فک کنم واسه همین بعد از اینکه اومد تو مدرسه ی ما با مامانش که از پدرش جدا شده بود، اون نمی خواست بذاره کسی اذیتش کنه. اون می خواست بهتر و بالاتر از بقیه باشه. بودن من کنارش غرورش و زیاد می کنه. واسه همین که من تو این گند گیر افتادم. من از این حالت متنفرم."

"واو" حق با تایلر بود. اون واقعا نمی خواد با تیفانی باشه. اون تو شرایط پیچیده ای گیر کرده. من نمی تونم کاری کنم و فکر می کنم همه چیز رو بدتر کردم."نمی دونم چی بگم."

"من باهاش به هم نمی زنم." اون به آرومی وقتی داره بهم نگاه می کنه این رو می گه. اون ناراحته. من براش متاسفم. نمی دونم چه توصیه ای باید بهش کنم."الان نه ! الان نمی تونم همچین ریسکی بکنم."

"پس ما باید چیکار کنیم؟" زمین سرده اما من سعی می کنم به این مساله توجهی نکنم. توجهم رو به کسی که جلوم ایستاده می دم و به سختی سعی می کنم بشناسمش.

اون با حالتی جدی به من نگاه می کنه." من نمی خوام کسی مشکوک شه."

"مشکوک در مورد چی؟"

"ما" اون به خشکی این رو می گه. اون دستی به موهاش می کشه. این کاریه که وقتی تایلر عصبانی هست و یا استرس داره انجام می ده. "ما فعلا باید عادی رفتار کنیم تا بتونیم این مساله رو حل کنیم. اینم یه دلیل دیگه است که نمی تونم باهاش بهم بزنم. مردم براشون سوال می شه که چرا باهاش بهم زدم. به خاطر همین فعلا تیفانی باید باشه. تیفانی چیزیه که من و نرمال می کنه."

"اما این کار عادلانه ای در حقش نیست." شاید تایلر تو رابطه ی اجباری با تیفانی باشه و شاید این رابطه رو دوست نداشته باشه اما بازم این حق به ما داده نمی شه که خیانت کنیم.

"ایدن" من به چشم هاش نگاه می کنم. اون داره با دقت من و می بینه." در مورد چیز دیگه ای صحبت کن. در مورد پورتلند حرف بزن."

ابروهام تو هم می ره وقتی دست هام رو روی پاهام می ذارم."می خوای در مورد پورتلند حرف بزنم؟"

" می خوام در مورد خودت حرف بزنی." چشم هاش درخشان و شاد هستن و روی من قفل شدن."یه چیزی بگو که کسی نمی دونه."

نمی دونم می تونم به اندازه کافی بهش اطمینان کنم که رازم رو بهش بگم یا نه. یک دقیقه طول می کشه تا فکر هام رو بکنم.

فقط امیلا از راز من باخبره. نفس عمیقی می کشم. تایلر سری تکون می ده و من رو تشویق می کنه:"من پورتلند و دوس دارم،من سه تا دوست صمیمی داشتم، امیلا، آلیسا و هولی."

"داشتی؟"

"داشتم" تایلر با کنجکاوی به من نگاه می کنه."وقتی مادر و پدرم از هم جدا شدن من سیزده ساله بودم. من خیلی آسیب دیدم، فقط گریه می کردم. نمی تونستم مادرم رو که حالش خیلی بد بود رو آروم کنم. من اون موقع شروع کردم زیاد غذا خوردن و سر همین وزنم زیاد شد. آلیسا و هولی خیلی چیزا در موردم می گفتن."

تایلر به بدنم نگاهی می ندازه و همین باعث میشه احساس نا امنی بکنم. سعی می کنم نفس بکشم."تو چاق نیستی." اون با

تعجب نگاه می کنه و به نظر از اینکه من خودم رو چاق می دونم عصبانی شده.

"به خاطر این من می زیاد می دوم تایلر."

اون برای چند لحظه من رو با دقت زیر نظر می گیره و بعد به آرومی حرکت می کنه و بدنش رو به جلوی من میاره. بدن من بین پاهاش قرار گرفته. اون دست هاش رو روی زانوهام می ذاره. لمسش باعث می شه تکونی بخورم."ادامه بده."

افکارم با فکر بوسیدن اون بهم ریخته. اما خودم رو مجبور می کنم ادامه بدم."اونا باعث شدن از خودم بدم بیاد. بعد اون من شروع کردم به دویدن. هر روز. من دیگه باهاشون حرف نمی زنم. اما امیلا هنوز دوستمه و همیشه طرف من بود."

"ایدن" تایلر با جدیت این رو می گه. " به خاطر همین همیشه میگی گرسنه نیستی؟"

دهنم باز می مونه وقتی بهش نگاه می کنم. از اینکه اون اینهمه به من توجه داشته خجالت می کشم. حتی پدر هم متوجه این موضوع نشده. "تو فهمیدی؟"

"همین الان فهمیدم." اون با انگشتاش زانو تا رون هام رو لمس می کنه."من با اون دخترا کاملا مخالفم، متاسفم که اون کارارو باهات کردن."

اون به نظر متوجه این شده که من با لمس هاش مشکلی ندارم چون شونه هاش رو با خیال راحتی تکون می ده. دست های اون متوقف میشن و اون ران های من رو می گیره و به سمتم میاد و لب هاش رو رو لب های من میذاره.

نمی دونم چرا اما خیلی دوست دارم که هر دفعه اون همه چیز رو کنترل می کنه. به نظر می رسه که انگار اون داره بخش سخت ماجرا رو انجام می ده. من دارم به حالتی که لب هاش رو لب

هام قفل هستن عادت می کنم. دست هام به سمت گردن تایلر حرکت می کنن. من بین بوسه به اون لبخند می زنم. این حس داره برام آشنا می شه.

بعد از زمان کوتاهی دست هاش دور ران هام شل تر می شن، دست هاش به سمت دیگه ای می رن. یک جای جدید و ریسک دار. بوسه آروم تر می شه وقتی تمرکز اون از لب هام به سمت دست هاش می ره. دست هاش چند ثانیه ای لبه ی تی شرت من رو گرفتن. به نظر اون منتظر مخالفت من هستش. اما من نمی خوام اون متوقف بشه. من دست هام رو دور گردنش محکم تر می کنم و لب هام رو بیشتر فشار می دم.

تایلر متوجه منظورم می شه. اون با یک دستش کمر من رو می گیره و دست دیگه اش زیر تی شرتم حرکت می کنه و به سمت سوتینم می ره. نمی دونم چطوری اینکارو می کنه اما دستش به

زیر پارچه می ره و سینه ی من رو تو یک حرکت تو مشتش می گیره، اون برای لحظه ای لب هاش رو از من جدا می کنه و به چشم هام نگاه می کنه و بعد بوسه هایی به چونه ام می زنه. دست هاش هنوز روی بدنم قرار دارن. شصتش سینه ام رو آروم لمس می کنه، دست هاش سردن اما به طور عجیبی پر از احساساتن. دست دیگرش هم وارد لباسم می شه و من بیشتر متوجه شرایط می شم. با چشمان نیمه بازم به سقف خیره شدم، سرم به سمتی خم شده و تایلر بوسه هایی روی گردنم می زنه و با هر دو دستش سینه های من رو گرفته. من هیچوقت تو اون قسمت از بدنم خوش شانس نبودم، مخصوصا در مقایسه با تیفانی و یک لحظه می ترسم که تایلر بخنده اما اون اینکارو نمی کنه.

حس می کنم که ممکنه ناله بکنم و سعی می کنم جلوی خودم رو بگیرم، من به اندازه کافی تا الان هم خجالت کشیدم، همین

لحظه تایلر کنار گردنم نفسش روبیرون می ده و من سریع چونه اش رو با دست هام می گیرم و اون رو به سمت لب هام می کشونم. قبلا از اینکه لب هامون قفل بشه بهم نگاه می کنیم. ما نفسی تازه می کنیم و به هم نگاه می کنیم. با آرامش و در آغوش هم، نمی تونیم جلوی لبخند کوچک کنار لب هامون رو بگیرم.

ما نباید رو زمین سرویس بهداشتی همدیگرو ببوسیم، دست های تایلر نباید روی بدن من باشن و من نباید از این لحظه لذت ببرم. ماهیت این کار رسوایانه هیجانش رو بیشتر می کنه.

و این ارزشش رو داره.

چپتر 25

من و تایلر دو ساعت بعد از سرویس بهداشتی بیرون اومدیم. الا وقتی مارو پیدا می کنه دلیل گیر افتادن مارو می پرسه و من میگم وقتی دنبال تایلر اومدم خوردم به درو در بسته شد. بعد از باز شدن در، من و تایلر تا آخر شب باهم حرف نزدیم. این به خاطر این نبود که من نمی خواستم باهاش حرف نزنم، به خاطر این بود که تایلر حدود یک ساعت با تیفانی با تلفن صحبت می کرد. اون یک ساعت داشت با لحنی معذرت خواهانه و مهربون با تیفانی حرف می زد و از اون معذرت می خواست. به صورت مداوم بهش دروغ می گفت.

شب من فکرم با دو موضوع مشغول شده بود، یکی احساس گناه و دیگری احساس دوست داشتن تایلر و راز هایی که مخفی می کرد.

به خاطر اینکه من ، یه جورایی، حالا یکی از اون راز های مخفی تایلر بودم.

ما در پرومناد منتظر تیفانی هستیم. وقتی متوجه می شم ریچل به خیابون خیره شده، به سمتی که اون نگاه می کنه برمی گردم و میبینم که یک ماشین پارک شده، پنجره هاش پایین هستن، فَکَم سفت شده، بین من و تایلر الان تنش زیادی وجود داره. نمی تونم بین اینهمه نگاه الان کنار تایلر باشم.

"واسه چی می خنده؟" مگان نزدیک تر میاد و بین من و ریچل می ایسته.

"چون دیوونس." ریچل با بیخیالی این رو می گه.

وقتی بیشتر به ماشین خیره میشم، عصبانی تر می شم. تیفانی روی صندلی کنار تایلر نشسته. می دونستم که این اتفاق می افته. اولین چیزی که صبح تایلر بهم گفت این بود که اون می خواد به دیدن تیفانی بره. این چیز عجیبی نیست که اون دوتا الان باهم هستن.

تیفانی در حال صحبت کردن با تایلره و داره دست هاش رو تو هوا تکون می ده. تایلر لبخندی به اجبار می زنه و بعد تیفانی به سمتش خم می شه تا بوسش کنه.

"اون دیوونس!" صدای ریچل توجه بعضی از مردم اطراف رو جلب می کنه. " اون خل شده."

من همین نظر رو در مورد تایلر دارم اما با صدای بلند اون رو اعلام نمی کنم. یه حس عجیبی دارم و سعی می کنم به خودم بقبولونم که این حس، حسادت نیست. اما می دونم که این

حسادته، دست هام دور لیوان قهوه ام سفت می شه. من جرعه ای از قهوه رو می نوشم همینطور که دارم اون دو رو نگاه می کنم.

بالاخره تایلر از تیفانی جدا می شه، تیفانی مثل یک بچه ذوق زده به نظر می رسه. این واقعا من رو عصبی می کنه. تیفانی باید ازش متنفر باشه. اونا نباید این موضوع رو حل کنن و نباید دوباره با هم باشن. اما اونها به طور واضحی با هم هستن. تیفانی از ماشین پیاده می شه و با یک لبخند پهن روی لبش به ما نزدیک می شه.

من سعی می کنم قهوه ی جلوی صورتم باشه. وقتی میبینم که ماشین تایلر اونجاست متوجه می شم تایلر من رو دیده. اون به من نگاه می کنه و لبخند می زنه. نگاهش معذرت خواهانه است. به نظر اون از دیدن من خوشحاله. من بهش لبخند می

زنم. اما این لحظه سریع تموم میشه وقتی تیفانی بهمون ملحق می شه.

ریچل با عصبانیت به تیفانی می گه:" تو چه مرگته؟"

ماشین تایلر حالا در حال حرکت هستش. تیفانی بدبختانه هنوز اینجاست و لبخندش هی داره بزرگ تر می شه.

"چی؟" تیفانی با چشمانی باز به ریچل نگاه می کنه.

"اون." ریچل به سمتی که تایلر رفت اشاره می کنه. تیفانی با خنده نگاه می کنه. حالت صورت اون کاملا با دیروز متضاد هستش. " اون رفتارش و توضیح داد."

"تو هم باور کردی؟" ریچل نفس عمیقی می کشه.

"این کیف و کی خریدی ؟" مگان از تیفانی می پرسه."این جدیده آره؟"

ما به کیف قهوه ای برند لویی ویتون تیفانی نگاه می کنیم. تیفانی با خوشحالی و غرور می خنده."خب..." اون لب پایینیش رو گاز می گیره." تایلر این و برام خرید."

"منم همین فکر و کردم." مگان در حالی که سرش رو با ناباوری تکون می داد این رو گفت."حداقل الان می دونیم با یه کیف هزار دلاری می تونیم کاری کنیم که تیفانی پارکینسون ما رو ببخشه."

تیفانی با صدای بلند می خنده. من خیلی عصبانی هستم و دندون هام رو محکم فشار می دم.

"می تونست این پول و به خیریه بده." ریچل با اخم این رو گفت. من باهاش موافق بودم. " ما هممون می دونستیم تو دیر یا زود می بخشیش."

"تو هم می تونستی شش ماه پیش با ترور بهم بزنی." تیفانی ریز ریز می خنده. ریچل به نظر شوکه شده.

"باشه، می تونی ببخشیش." ریچل با عصبانیت این رو میگه.

"ممنون واسه موافقتت." تیفانی این رو با حالت مسخره ای می گه. "حالا می شه بریم داخل فروشگاه."

از خودم راضی هستم که عصبانیتم رو نشون ندادم. وقتی خریدشون رو انجام می دن،تیفانی میگه:"پسرا تو راهن" اون داره به صفحه ی گوشیش نگاه می کنه." بالاخره تصمیم گرفتن که شنبه شب چه اتفاقی می افته."

"شنبه قراره چه اتفاقی بیفته؟"

ریچل میگه:"پارتی ساحلی، بزرگترین پارتی ساحلی سال، اونا نصف ساحل و می بندن." اون درحال توضیح دادنه با اینکه من علاقه ای به شنیدن جزئیاتش ندارم." اونجا به خاطر جلوگیری

از درگیری آدم های مست، زیاد اجازه مشروب خوردن وجود نداره، باید قبل از رفتن مست کنی، باید توجه کسی رو جلب نکنی چون می فهمن به سن قانونی نرسیدی و میندازنت بیرون."

تیفانی تلفنش رو به داخل کیفش می ندازه." فک نکنم ما لازم باشه واسه مست کردن ایدن نگران باشیم."

من اخم می کنم:"منظورت چیه؟"

"اون به ریچل که در حال خندیدن نگاهی می ندازه و بعد میگه:"تو فقط خیلی..."

"من چی تیفانی؟" خیلی باحال نیستم؟ محبوب نیستم؟ اجتماعی نیستم؟ اهل مهمونی نیستم؟ یا شبیه اونا نیستم؟

"بی پروا."

من بی پروا نیستم؟ من می خندم، اه تیفانی، فک کنم می تونم بهت اطمینان بدم که من خیلیم بی پروام. اگه اونا فقط می دونستن.

تیفانی به من خیره می شه."تو سه شنبه شب کجا بودی؟"

"سه شنبه؟" من به آرومی تکرار می کنم. من اون شب با تایلر بودم. تیفانی می دونه من با مگان نبودم.

"آره سه شنبه." اون منتظر جواب من هستش. نمی دونم چرا دوباره می پرسه به نظر منتظر دست من رو رو کنه. ریچل حالا به من خیره شده. مگان هم منتظر جواب هستش."واقعا کجا رفتی؟"

"اه خدای من!" ریچل تقریبا فریاد می زنه." تو واقعا با جیک رو هم ریختی."

شونه هام با احساس راحتی پایین افتادن.

تیفانی به ریچل می گه:"منم همین فکرو می کردم."

خوشبختانه به نظر تیفانی به بودن من با تایلر شک نکرده.

"شاید." من با لبخند کوچکی روی لبم این رو می گم. من ترجیح می دم اونا فکر کنن من با جیک میگردم تا اینکه فکر کنن با تایلر می گردم.

ریچل سرش رو طوری تکون می ده که انگار باور نمی کنه. نمی تونم باهاش مخالفت کنم. مگان یکدفعه می خنده و همه ی ما به سمتش برمی گردیم و متوجه می شیم اون در حال پیام دادن بود.

تیفانی ازش می پرسه:"مگ داری به چی می خندی؟"

"ببخشید." مگان سعی می کنه خودش رو کنترل کنه"دارم به جَرِد پیام میدم. خیلی باحاله."

"جرد دیگه کیه؟" ریچل از مگ می پرسه.

"همون پسره که تو ساحل دیدیمش. اون و دوستاش شنبه میان."

پسرا بعد از پنج دقیقه میان. تایلر، دین و جیک. دین بین اون دو ایستاده. نمی فهمم چرا هنوز تایلر و جیک دوست هستن در حالی که از هم متنفرن. اون ها به میز نزدیک می شن رو صندلی ها می شینن. تایلر نزدیک تیفانی می شینه اما نه خیلی نزدیک. اون من رو نگاه نمی کنه.

"ما تصمیم گرفتیم." جیک شروع می کنه." قبل از رفتن به ساحل بریم خونه دین مهمونی."

"یه پارتی قبل از پارتی." دین با لبخندی به روی لب به همه ی ما نگاه می کنه."ما ترتیب نوشیدنی هارو خودمون می دیم."

"شمام خودتون و خوب حاضر کنید." جیک با خنده می گه. ریچل با اخم بهش نگاه می کنه.

از اینکه دوست هام به دروغ فکر می کنن من با جیک سکس داشتم بدم میاد. سعی می کنم با تایلر بی تفاوت باشم. اما نباید کاری کنم که بقیه مشکوک بشن چون بی توجهی بیش از حد به برادر ناتنیم هم شک برانگیز می شه. بالاخره بهش نگاهی می ندازم و امیدوارم همزمان بهم نگاه کنیم اما اون به سمت من نگاه نمی کنه. اون به میز خیره شده و تیفانی داره انگشت های دستش رو روی بازوی اون می کشه. اون به نظر فریز شده. دست های تیفانی به چونه ی تایلر می رسه و اون سعی داره تایلر رو به سمت خودش بچرخونه اما تایلر تا متوجه میشه سرش رو بر میگردونه و تیفانی گونه ی تایلر رو می بوسه. اون به زمین نگاه می کنه و سرش همینطور پایین می مونه.

به مگان نگاه می کنم، اما اون داره با گوشیش پیام می ده. به همه ی اعضای گروه نگاه می کنم. همشون رو اعصاب من هستن. به جز دین. اون روبروی من نشسته و مثل من تنها مونده.

"خلن همشون." اون می خنده و من به اون پنج دلاری فکر می کنم. اما صدای ریچل حواسم رو پرت می کنه.

"ایدن تو و جیک باید برید با هم یه قدمی بزنید." اون با لبخند به من نگاه می کنه. اون به من سری تکون می ده. "برید کبوترای عاشق."

جیک ابرویی بالا می ده. اون می ایسته و به من نگاه می کنه."ایدن؟"

دین به آسمون نگاه می کنه و تایلر بالاخره به من نگاه می کنه. جیک منتظر من هستش من سریع بلند می شم و آروم میگم."ما زود برمی گردیم." به کنار جیک می رم. و منتظر جواب بقیه نمی

مونم. با پله برقی به سمت طبقه ی پایین پاساژ میریم. اون ازم می پرسه:"خوب چه خبره؟"

"هیچی." نمی خوام باهاش صحبت کنم مخصوصا بعد از اینکه تمام پیام ها و زنگ هاش رو نادیده گرفتم. امیدوار بودم اون بیخیال بشه تا تو همچین موقعیت ناخوش آیندی گیر نکنیم. " ما خیلی وقته حرف نزدیم."

جیک:"تو بهم بگو."

"من سرم شلوغ بود."

اون میگه:"می دونم."

ما از پله برقی پایین میایم و بین جمعیت راه می ریم."می دونی که من ماهه دیگه باید به خونه برگردم." اون به من نگاه نمی کنه. ریچل به من فرصت عالی داد تا قضایا رو با جیک حل کنم.

"اره می دونم." جیک جواب من رو می ده.

امیدوارم اون از حرف های من بد برداشت نکنه."خب فک کنم بهتره با هم فقط دوست باشیم."

اون شونه ای با بی اعتنایی بالا می ندازه."باشه ایدن، می دونی از اول هم قرار نبود جدی باشه، فقط قرار بود خوش بگذرونیم. می دونی منظورم چیه."

من قدمی به عقب بر می دارم."واو!"

"چیه؟" حالا اون داره به من نگاه می کنه. اون با چشم های آبیش اخم می کنه. عادی رفتار می کنه."فک کردم می دونستی."

"میدونستم." من با جدیت می گم. و می فهمم تایلر کاملا راست می گفته و جیک دنبال خوش گذرونی بوده. چون رابطه ی جدی باحال نیست. " فقط تا الان باور نمی کردمش."

نمی دونم چرا این موضوع عصبانیم میکنه، در اصل باید خوشحال باشم که قضایا با جیک تموم می شه. اونشب خوب بود، اون خوب می بوسید اما چیزی بیشتر از اون نمی شدیم.

من نفسی می کشم و میگم:"باشه، حالا هرچی. خوبه. تو برام چیکن فیل خریدی! ممنون."

"خوبه." اون با خوشحالی می خنده. اون به نظر یه پسر خوب میاد اما تو نگاهش چیز دیگه ست که نشون می ده وقتی مسائل اونطوری که اون دوست داره پیش نمی ره اون ممکنه آدم متفاوتی بشه.

ما به سمت پله برقی می ریم. من به میزمون نزدیک می شم. تیفانی تونسته حالا روی پاهای تایلر بشینه. تایلر به اون توجه خاصی نمی کنه. ما بالاخره با هم حرف می زنیم و در مورد پارتی

صحبت می کنیم. من حرف خاصی نمی زنم فقط با هرچی که ریچل می گه موافقت می کنم.

اون شب بعد از اینکه با ریچل به خونه رفتم کمی از ماکارونی پنیر داری که الا آماده کرده بود خوردم و بعد از دویدن زود به تخت خواب رفتم. خستگی روز باعث شد زود به خواب برم.

می دونم قبل خواب خیلی به تایلر فکر کردم. به رفتارش با تیفانی. اون تیفانی رو بوسید و براش اون کیف گرون قیمت رو خرید؛ جوری رفتار می کرد که انگار من رو شب قبل نبوسیده بود. اون آروم به من می خندید. مخفیانه رفتار می کرد طوری که از این راز فقط ما باخبر بودیم. اون مارو از همه مخفی کرده بود. نمی تونستم به این فکر نکنم.

یکدفعه از خواب بیدار شدم. اتاق تاریک و خونه آروم بود. من به دیوار با چشمانی نیمه بسته نگاه می کنم و بعد به سمت در نگاه می کنم که باز می شه.

"بیداری؟" صدایی این رو میگه. اون تایلره. من چشم هام رو باز می کنم. در اتاقم حالا بسته می شه.

من حالا بیدارم. من حرکت نمی کنم. من هنوز به دیوار نگاه می کنم و صدای پاهای تایلر رو می شنوم."آره"زمزمه می کنم."ساعت چنده؟"

"سه" تایلر به آرومی می گه. با احتیاط صحبت می کنه. می تونم صدای تنفسش رو بشنوم وقتی تخت تکون می خوره. اون تو تخت من هست:"می تونم باهات بخوابم؟"

من تقریبا نیمه هوشیارم. چشم هام دوباره بسته می شن. لبخندی می زنم. لبخندی خسته، وقتی من جواب نمی دم. تایلر

میگه:"منظورم اینه فقط بخوابم پیشت، مثل دراز کشیدن نه بیشتر." اون سریع این رو میگه. می تونم نفسش رو پشت گردنم حس کنم، بدنش در حال لمس بدنمه.

"می دونم منظورت چیه."

سکوتی طولانی برقرار می شه. تنها چیزی که می شنوم صدای نفس کشیدنمون هست. بعد از مدتی تنفس تایلر آروم تر می شه و حالا بدن گرم و پوست داغ تایلر رو پشتم حس می کنم. قفسه سینه ی محکم تایلر رو حس می کنم که حس راحتی داره. انگشتان درازش روی بازوم حرکت می کنه و باعث می شه بدنم لرزه ای رو حس کنه.

"در مورد تیفانی متاسفم." اون تو گوشم زمزمه می کنه. اون دست دیگه اش رو توی موهام می بره و حرکت می ده.

"بایدم باشی."

"بذار خودم درستش می کنم." اون قول می ده. "می خوام همه چیز و درست کنم."

من هنوز به دیوار خیره شدم." چجوری؟"

"ایدن، اگه هنوز نفهمیدی من خیلی داغونم." اون از من دور می شه و به سمت دیگه دراز می کشه.

من بالاخره نگاهم رو از دیورا می گیرم و به سمت دیگه می چرخم. حالا به پشت تایلر نگاه می کنم. نگاهم روی تتوی روی شونه اش هستش. من دستم رو جلو می برم و روی تتو می کشم."من مخالفم، تو داغون نیستی؛ تو گُم شدی."

"گُم؟"

"آره" صدام خیلی آروم و به سختی می شه شنیدش."من فکر می کنم تو گُم شدی."

"چی باعث شده اینطوری فکر کنی؟"

من دستی به روی پوستش می کشم، بدنم رو به اون نزدیک تر می کنم و گرمای بدنش رو حس می کنم. من دست هام رو دور بدن تایلر قرار می دم و اون رو از پشت در آغوش می گیرم و چشم هام رو می بندم، آروم زمزمه می کنم:"به خاطر این که تو نمی دونی داری چیکار می کنی و کجا می ری."

چند ثانیه بعد من بیهوش شدم.

و الان ساعت هفت صبح و اون رفته.

چپتر 26

"خیلی هیجان دارم." ریچل در حال باز کردن کمدش تو روز شنبه است. دسته ای از لباس ها تو دستش هستن"کدومشون؟"

من روی تختش دراز کشیدم."سفیده."

ریچل اون تاپ سفید رو به سمت خودش می گیره و میگه:"کاملا حق با توئه."

من بهش نگاه می کنم و به خودم اشاره می کنم:"مطمئنی این خوبه؟" به دامن کوتاه چین دار و یه تاپ سفید بند دار که باعث شده سینه های من بزرگ تر به نظر برسه. من دستبند هایی تو دستم دارم باز هم خودم رو معمولی می بینم.

"این فقط یه پارتی ساحلیه." ریچل بعد از گفتن این جمله دنبال یک جفت صندل مناسب برای خودش می گرده. "تو این تاپ جذاب شدی."

" اینو میگی چون این لباس خودته." من می خندم. حس می کنم این لباس بهم میاد.

وقتی داریم حرکت می کنیم ریچل می گه:"تا می تونی خونه ی دین مشروب بخور، چون وقتی بریم ساحل خبری از نوشیدنی نیس."

وقتی به طبقه ی پایین جایی که مادر ریچل هست میریم اون میگه:"من دوست ندارم تو به اون مهمونی بری، تو هنوز به سن قانونی نرسیدی."

ریچل سریع جواب می ده:"مامان همه میرن، می خوام من یه آدم ضایع به نظر برسم؟"

"زیاد مشروب نخور، توهم همینطور ایدن." اون مارو به سمت مهمونی می بره. الا و پدر فکر میکنن من رفتم برای فیلم دیدن. وقتی به بیرون می ریم. ماشین تایلر رو بیرون از خونه می بینم. به این فکر می کنم که تایلر بعد از حموم از اون عطر مسخره ای که تیفانی خریده استفاده می کنه یا نه. این فکر باعث می شه عصبانی بشم. به خونه خیره می شم و با تصویر خودم تو شیشه ماشین روبرو می شم ریچل خیلی خوب منو آرایش کرده. طوری که از دیدن خودم که خیلی خوب شدم تعجب می کنم.

خونه ی دین پنج دقیقه با ما فاصله داره. تا حالا به خونه دین نرفتم. ماشین دین بیرون از خونه پارک شده و من با دیدنش به 5 دلاری فکر می کنم.

من ریچل رو دنبال می کنم، ما به داخل خونه می ریم. ما تو اتاق پذیرایی هستیم، آشپزخونه با پیشخون از ما جدا شده. موزیک

بلنده و سعی می کنم بفهمم چه کسایی تو مهمونی هستن و به نظر همه اومدن. حق با ریچل ما آخرین نفراتی هستیم که رسیدیم. همه ی دوست هامون کنار جزیره آشپزخونه ایستادن و دارن به ما نگاه می کنن.

"بالاخره!" جیک فریاد می زنه و دین به سمت ما میاد. مگان با دو لیوان الکل ایستاده. کنار جیک دونفر ایستادن که من تا حالا ندیدمشون.

دین وقتی به ما می رسه می گه:"زود باشید، دارید مهمونی رو از دست میدید."

"شما لازم نیس نگران ما باشید." ریچل به پهلوی من می زنه:"می تونیم سریع بخوریم."

می خوام تو مخالفت با ریچل چیزی بگم. اون باید تا الان فهمیده باشه که من تو نوشیدن الکل افتضاحم. اما مخالفت نمی کنم و میگم:"آره ما می تونیم سریع بنوشیم."

دین ابرویی بالا می ده و به من نگاه می کنه. "ما می خوایم شات رولت بازی کنیم." اون به آشپزخونه اشاره می کنه. وسایل بازی چیده شده. لیوان ها که با مشروب های مختلفی پر شدن کنار هم تو یه دایره قرار گرفتن.

"ایدن تو هنوز بقیه رو ندیدی نه؟" اون به من نوشیدنی می ده. اون به اون دو غریبه اشاره می کنه. یکی از اونها بلند قد تر از تایلر و اون یکی کوتاه تره و کلاهی به سر داره. یکی شون به نظر از ما خوشش نیومده و دوست داره اینجارو ترک کنه.

"این جکسونه." اون به پسری که کلاه داره اشاره می کنه و به سمت دیگری هم سری تکون می ده و می گه:"و تی جی"

"چه خبر" تی جی می گه. اون بعد به سمت جیک برمی گرده و با اون صحبت می کنه.

"اونا تو تیم هستن، تو می دونستی من فوتبال بازی می کنم؟ فوتبال دوست داری؟"

فک کنم این اولین باریه که میشنوم دین اینطوری تند تند سوال می پرسه و صحبت می کنه. "دین" من آروم بهش می گم."چند وقته داری می خوری؟"

اون با انگشت هاش عدد سه رو نشون می ده.

"سه ساعت؟" من می پرسم و اون سری تکون می ده."شما این مهمونی ساحلی رو خیلی جدی گرفتید." من با لبخند به آرومی به شونه اش می زنم. موزیک صداش بلنده و صدای صحبت بقیه هم خیلی بلنده با اینکه ما فقط نه نفر هستیم.

و این لحظه است که من متوجه می شم هنوز دو نفر رو ندیدم. تایلر و تیفانی. آشپزخونه رو با دقت نگاه می کنم ولی اون ها رو نمی بینم. برای لحظه ای فکر می کنم من و ریچل آخرین نفراتی نیستیم که به مهمونی اومدیم که تو همون لحظه توجهم به چیزی جلب می شه.

دو نفر بیرون از آشپزخونه هستن و اونها تایلر و تیفانی هستن. معلومه که متوجه نگاه من نشدن. صورتم احساس ناخوش آیندم رو نشون میده. تایلر در حال سیگار کشیدن در حالی که تیفانی بالا تنه ی تایلر رو در آغوش گرفته. طوری که انگار زندگیش به تایلر وابسته است. یه جوریم هست.

جرعه ی بزرگی از نوشیدنیم رو می خورم. من لیوانم رو روی پیشخون می ذارم و به بیرون از آشپز خونه می رم. تایلر و تیفانی

متوجه می شن. وقتی من در رو باز می کنم اون ها سریع ساکت می شن. لب های تیفانی به هم فشرده شده.

"می شه برگردی داخل؟" اون با بی ادبی این جمله رو می گه. لحنش بَده." ما می خوایم تنها باشیم."

"تمومش کن." تایلر زمزمه می کنه و فکر می کنم تیفانی هم به اندازه ی من سورپرایز شده که اون از من دفاع می کنه. اون به تایلر و بعد به من نگاه می کنه. من به تیفانی توجهی نمی کنم و چشم هام رو می چرخونم و به دست تایلر نگاه می کنم." چی کار داری می کنی؟"

"آروم باش." اون سیگار رو بین لب هاش می ذاره."این فقط سیگاره"

"این تنها چیزی که امشب قراره بکشی آره؟" من بهش با جدیت نگاه می کنم:"فقط سیگار؟"

چند ثانیه طول می کشه تا اون دود سیگار رو وارد ریه هاش بکنه، اون به من خیره شده و با بی حسی نگاهم می کنه."اگه فقط می خوای در مورد سیگار کشیدن من باز جویی کنی، برو داخل خواهر."

تیفانی می خنده اما من بهش توجهی نمی کنم. من به تایلر خیره شدم. اطراف اون رو دود فراگرفته. اون با این لحن هفته هاست با من صحبت نکرده. قبلا هیچ چیزی این حق رو بهش نمی داد که با من اینطور حرف بزنه، الان هم اون همچین حقی نداره. دوست دارم یه سیلی بهش بزنم اما وقتی بهش نگاه می کنم ابروهای اون اخم می کنن و اون پوک دیگه ای به سیگار بزنه. تایلر بد اخلاق برگشته. البته. می فهمم تیفانی اینجاست و اون نمی خواد اون حقیقت رو بدونه. به خاطر همین اون دوباره گم شده.

" ما می خوایم شات رولت بازی کنیم." طوری رفتار می کنم که انگار نشنیدم اون چی می گه."اگه می خواید بازی کنید باید بیاید داخل."

"من پایه ام." تیفانی از کنار تایلر بلند می شه و به داخل می ره. اون هیجان زده به نظر می رسه. به این فکر می کنم اولویت های اون تو زندگی می تونه چی باشه. کیف های لویی ویتون و تکیلا و برادر ناتنی من.

به تایلر نگاه می کنم. اون حالا بین پوک های سیگار در حال نوشیدن آبجو هم هست. "تو هم میای؟"

"حتما." اون با همون لحن قبل این رو می گه.

من سری تکون می دم و به داخل می رم. ما به دور پیشخون وسط آشپزخونه می ریم. من بین دین و ریچل می ایستم. دین دستش رو روی شونه من میذاره.

بچه ها دارن بازی می کنن. همه به نظر مستن و سرحال به جز تایلر که به جدیت داره به من نگاه می کنه و طوری ایستاده که انگار می ترسه تیفانی رو لمس کنه.

من می خوام در مورد اون دوتا فکر نکنم و به موقعیتم با تایلر اهمیتی ندم. من به ریچل نگاه می کنم. به تیفانی نشون می دم که چقدر بی پروا می تونم باشم."بیا مست شیم."

"من می دونم مادر پدر دین کجا چیزای خوبشون و قایم کردن."

ما از بازی می کشیم بیرون. ما به راهرو می ریم.

"اونا اینجان؟" من می پرسم.

"کیا؟"

"مادر پدرش."

اون به طبقه بالا اشاره می کنه"بالا ن."

اون در اتاق سرد و تاریکی رو باز می کنه و من می فهمم که اینجا گاراژ هستش. من اطراف رو نگاه می کنم و عکس هایی رو از گذشته می بینم. من دین رو میبینم که خیلی از الان کم سن تر هست. مردی کنارش ایستاده که احتمالا پدرش باشه. در یکی از عکس ها چهار نفر ایستادن. دین و پدرش و پسری که کنار دین ایستاده. به نظر دوازده ساله میاد. دوست دین موهای مشکی و چشم هایی سبز داره.

"ما تکیلا میخوریم بدون نمک و لیمو! فقط خود تکیلا رو! مثل حرفه ایا میخوریم." ریچل با بطری هایی که دستش هست به من نگاه می کنه.

"این تایلره؟"

ریچل جلو میاد و با دقت به عکس نگاه می کنه."خدایا اینجا مثل جوجه است."

تایلر تو عکس اصلا خوشحال نیست برعکس دین. تایلر داره با تنفر و جدیت به یک سمت نگاه می کنه. سمت دیگه ی عکس مرد دیگری ایستاده. اون سیوشرتی پوشیده که روش نوشته گریسون.

اون پدر تایلره. اولین باره میبینمش.

از ریچل می پرسم اون پدرشه و ریچل میگه اونها خیلی شبیه همن. چشم های تایلر تو عکس ها بیروحه، دوست دارم دلیلش رو بدونم. "بین تایلر و پدرش چی بوده؟"

ریچل شونه ای بالا می ندازه."نمی دونم ما تو گروه در موردش حرف نمی زنیم. بیا زود باش باید عجله کنیم تا از بقیه عقب نیفتیم."

اخرین باری که من تکیلا خوردم تو سینک سریع بالا آوردم."باشه من حاضرم."

ریچل کنار من قرار می گیره. اون از بطری یه جرعه می نوشه. اون جلوی دهنش رو می گیره و الکل رو قورت می ده. و بعد بطری رو به سمت من می گیره. "اه خدایا" صورت اون مشخص می کنه که اصلا از مزه ی الکل راضی نیست.

من می ترسم. با خودم فکر می کنم فایده ی عذاب دادن خودم با تکیلا چیه. اما یاد حرف تیفانی می افتم که گفته بود اونا لازم نیست نگران مشروب خوردن من باشن چون من به اندازه کافی بی پروا نیستم.

دست هام دور بطری سفت می شن و سرم رو عقب می دم و بطری رو تا جایی که می تونم سر می کشم. دهنم انگار آتیش گرفته. من همینطور به نوشیدن ادامه می دم تا جایی که چیزی تو بطری نمی مونه. من کنار دیوار می افتم. خسته ام.

"دوباره." من و ریچل این کارو ادامه می دیم. وقتی برای چندمین بار تکیلا می خورم نمی تونم قورتش بدم و روی بی ام دابلیو دین بالا میارم.

"ایدن!" ریچل می خنده برای سه دقیقه.

من می ترسم دین و خانوادش از من متنفر بشن."واسه چی ماشینش اینجاس؟" من فریاد میزنم. حس می کنم گونه هام داغ شدن.

"اینجا گاراژه."

"من فک کردم زیر زمینه." من بلند این رو وقتی دارم می خندم می گم. به سختی می تونم خودم رو کنترل کنم. ریچل روی زمین افتاده و داره می خنده.

"ما باید ادامه بدیم." من دستم رو به سمت ریچل دراز می کنم اما روی اون می افتم.

من حالا کنار ریچل دراز کشیدم و دارم به سقف گاراژ نگاه می کنم. نقاشی شده. "اینجا قشنگه."

ریچل انقدر شدید می خنده که دیگه صدایی هم ازش در نمیاد. ما دوباره ادامه می دیم. "ایدن تو وقتی مست می شی خیلی باحال می شی." ریچل با خنده این رو میگه. ریچل تاپش رو زمینه و فقط با دامن و سوتین نشسته.

یکدفعه موزیک داخل بلند می شه. در گاراژ باز شده و دین دست به سینه ایستاده. ما هر دو دیگه نمی خندیم.

"ریچل" دین به آرومی میگه."از ماشین بیا اینور."

ریچل سعی می کنه از روسقف ماشین بیاد بیرون اما اون میفته رو زمین. بطری مشروب به هزار تیکه تقسیم میشه. من با صدای بلند بهش می خندم.

"لعنت ریچل!" دین زمزمه می کنه." مراقب شیشه ها باش." اون داخل گاراژ می شه و به ریچل کمک می کنه بایسته. اون تاپ ریچل رو از زمین برمی داره:"ما می خوایم بریم" اون از ما ناراضی به نظر می رسه. من هنوز تو گوشه در حال خندیدن هستم. اون لباس ریچل رو بهش می پوشونه."چقد خوردی؟"

ریچل جواب نمی ده و به سمت من اشاره می کنه. من به سمت اونها میام. به دین نگاه می کنم. حالا جیک هم جلوی در ایستاده."شما دوتا چه غلطی می کردید؟" من و ریچل بهم نگاه می کنیم و دوباره می خندیم.

ما همگی سوار یک ماشین می شیم. هر نه نفرمون. من انقدر حواسم پرته که برام تیفانی و تایلر مهم نیستن. تیفانی و تایلر صندلی عقب نشستن و تیفانی با دست هاش تایلر رو در آغوش گرفته و تایلر بهش بی اهمیتی می کنه و به نظر مست نمیاد. من

به تایلر نگاه و می کنم و اون متوجه می شه و نگاهمون قفل می شه. من احساس می کنم به همه چی رسیدم و یه لبخند احمقانه به تایلر می زنم. من نمی تونم سرم رو مستقیم نگه دارم و به نظر تایلر متوجه این موضوع شده و با نگرانی نگاهم می کنه. اون بر می گرده و به پنجره نگاه می کنه.

تو ادامه ی مسیر ما می خندیم و می خندیم و می خندیم. وقتی مست هستیم با بقیه کنار اومدن خیلی راحت تره.

چپتر 27

اینطور که به نظر می رسه این پارتی ساحلی خیلی چیز مهمی هستش، نصف بیشتر ساحل بسته شده و محافظ و پلیس همه

جا هستن. بخشی از ساحل مثل یک استیج بزرگ هست و دی جی ها دارن از همین الان آهنگ پخش می کنن.

خیلی مست به نظر می رسم امیدوارم محافظ ها نفهمن. خوشبختانه ما از بخش امنیتی عبور می کنیم و حالا بین جمعیت قرار داریم.

پسر ها از ما جدا می شن و میرن. تعجب می کنم که تایلر هم بدون تیفانی میره. وقتی ما داریم جلوتر می ریم طوری قدم برمیدارم که هر لحظه ممکنه بیفتم. مگان با دیدن جرد و دوست هاش از ما جدا می شه. فک نمی کنم به زودی پیشمون برگرده. من کفش هام و در آوردم و با اون ها به مگان دست تکون می دم. چند نفر با تعجب به من نگاه می کنن. به کسی اهمیت نمی دم. بعد از چند لحظه خودم رو در حال رقص می بینم. می پرم و کفش هام رو روی هوا تکون می دم تا اینکه تیفانی دست من و

ریچل رو می گیره. اون می گه که دنبال تایلر می ره. اون به نظر خوشحال نیست و من فکر کنم به خاطر اینه که اندازه ی ما مشروب نخورده.

ریچل به تیفانی می گه:"نرو با ما بمون."

"نمی تونم بعد از اتفاقی که پارسال افتاد تنهاش بذارم." اون سرش رو تکون میده.

" من چشم هام رو باریک می کنم."پارسال چی شد؟"

تیفانی با نگاهی بی حوصله و انزجار بهم نگاه می کنه:"ایدن بس کن! اون چیزارو تو هوا تکون نده." اون کفش های من رو می گیره و شعر های نوشته شده اون هارو میبینه و بعد میگه:" تو مسخره به نظر می رسی. سعی کن نرمال رفتار کنی. من می رم! خوش بگذره بهتون."

من از ریچل می پرسم:"پارسال چی شد؟"

ریچل به آرومی صحبت می کنه:"تایلر یه چیزی مصرف کرده بود و حالش بد شد ما همه فک کردیم مرده. اما بعد به هوش اومد. ما هممون برگشتیم خونه ی تیفانی و اون تا صبح گریه کرد که تایلر چطوری جلوی همه آبروش رو برده. تیفانی می ترسه اون دوباره همچین کاری کنه."

اگر مست نبودم خودم دنبال تایلر می رفتم. از اینکه تیفانی به آبروی خودش بیشتر از سلامت تایلر اهمیت می ده هم متنفرم. اما نمی تونم کاری کنم.

بعد از مدتی به آسمون نگاه می کنم و میفهمم زمان زیادی گذشته و ریچل دیگه کنارم نیست. من در حال رقص حرکت می کنم و نگاه مردم رو میبینم. کم کم احساس خستگی می کنم. می ایستم. مامور ها رو میبینم که دونفر دردسر ساز و با خودشون می برن.

من متوجه می شم که بین این همه غریبه تنهای تنها هستم. یکدفعه نگران می شم. دستم رو به سمت جیب سیوشرتم می برم اما از گوشیم خبری نیست. همه جام رو چک می کنم خبری از گوشیم و پولام نیست. نمی دونم اون ها رو انداختم یا اینکه ازم دزدی شده. اگر مست نبودم می دونستم که دنیا به آخر نرسیده و می تونم با چهل دقیقه پیاده روی به خونه برسم اما الان مستم و فکر می کنم دنیا به آخر رسیده.

نمی تونم جلوی اشک هام رو بگیرم. سیوشرتم رو به کناری می ذارم. مردم متوجه من می شن. مثل یه دختر بچه ی کوچولوی شونزده ساله دارم گریه می کنم.

"لعنت بهش، ایدن." کسی این رو زمزمه می کنه. از زیر چشم های خیسم با دقت نگاه می کنم و متوجه می شم این تایلره که داره بهم نزدیک می شه.

"تیفانی دنبالت می گرده." من این رو می گم. سعی می کنم اشک هام رو از چشم هام پاک کنم."دوست دخترت."

"واسه چی گریه می کنی؟" اون به حرف هام توجهی نمی کنه. دقیقا جلوی من میاد. سرش رو پایین میاره. از زیر مژه های بلندش به من نگاه می کنه. چشم های آبی زمردیش من رو به یاد دریا می ندازه.

"همه رفتن، تیفانی مگان و ریچل و تلفنم هم گم شده."

تایلر با دقت من رو نگاه می کنه. سرتا پام رو."چقد مشروب خوردی؟"

"تو مستی؟"

"دیگه نه." اون لب هاش رو بهم فشار می ده. اون برای ثانیه ای فکر می کنه و به جلو میاد. اون کفش هام رو از دستم در میاره و

اون ها رو روی شن ها می ندازه. "بپوششون. همه جا رو زمین آشغاله."

وقتی به اطراف نگاه می کنم میبینم حق با تایلر. کفش هام رو می پوشم. حالا که تایلر در کنارم هست احساس امنیت می کنم. من به تایلر می خندم.

"پدرت می کشتت." اون زمزمه می کنه. اون به من نگاه نمی کنه و به آسمون نگاه میکنه و به نظر میاد در حال فکر کردن هستش.

من کمی ازش دور می شم و بعد با نیشخند بهش نگاه می کنم. اون با نگرانی به من نگاه می کنه. مردم از فاصله ای که بین ما ایجاد شده می گذرن. من سعی می کنم به سمتش سریع بدوم اما این نتیجه نمی ده و پاهام به هم می پیچه و به یه ور می افتم. احتمالا شونه ام از جاش در رفته. صدای مردم که به من می خندن رو می شنوم.

" از زمین بلند شو." تایلر دستور می ده. اون بدن من رو می گیره و من رو بلند می کنه."بهت نگفتم زمین پر از آشغاله؟"

"من این ساحل دووووووست دارم" من هنوز نمی تونم درست بایستم. تایلر دست هاش رو روی شونه هام می ذاره و من رو محکم نگه می داره. "من تابستون دیگه فقط به خاطر این پارتی میام."

"تابستون دیگه هم میای؟" اون با حالتی جدی نگاهم می کنه.

برای لحظه ای حس می کنم دیگه مست نیستم."نمی دونم، بستگی داره به این که پدرم بخواد من بیام."

"امیدوارم بخواد که تو بیای." اون آروم می گه. دست هاش هنوز روی بدن من هستن، هنوز من رو نگه داشته."می دونم که من می خوام."

دوباره مثل قبل شدم و می خوام برقصم و دارم بدنم رو تکون می دم.

"تو داری توجه بقیه رو جلب می کنی" تایلر تو گوشم زمزمه می کنه و دست هاش سفت تر می شن و حرکت من رو آروم تر می کنن."تو باعث می شی مارو بندازن بیرون."

"اما من بیست و یک سالمه." من فریاد می زنم. می خندم.

"خدای من." اون چشم هاش رو می بنده و نفس عمیقی می کشه. بدن من رو رها می کنه و اطراف من قدم می زنه و تو یک حرکت من رو تو پشتش می گیره."تو باید این مستی لعنتی از سرت بپره." اون شروع به حرکت میکنه.

من دست هام رو محکم دور گردنش حلقه کردم. پاهام دور کمرش حلقه شدن. اون سریع حرکت می کنه طوری که انگار من وزنی ندارم.

"تروی جیمز" اون سمت گروهی از مردم فریاد می زنه. سریع اون پسر رو میشناسم، تی جی از مهمونی دین.

"چه خبر؟" تی جی به نظر خوشحاله چون دوتا دختر بزرگتر از خودش کنارش ایستادن که دارن به من نگاه ناراحت کننده ای می ندازن.

" من آپارتمانت و لازم دارم، هنوز اینجا زندگی می کنی آره؟"

"پسر" اون به دخترا نگاهی می ندازه."برنامت چیه؟"

تایلر به من اشاره می کنه." می خوام سرحال بیارمش. باباش می کشتش اگه با این وضعیت بره خونه."

"پسر تو داری برنامه های منو خراب می کنی." اون آروم زمزمه می کنه.

"خونه ی من خالیه." یکی از دختر ها زمزمه می کنه. تی جی سریع به سمت جیبش می ره و کلیدا رو به تایلر می ده. به همین سادگی.

"اونارو زیر موکت جلو خونه بذار."

تایلر سری به نشونه ی تشکر تکون می ده و از اون ها دور می شه.

من زمزمه می کنم:"واسه چی می ریم تو آپارتمانش؟" سرم روی تی شرت تایلره چون نمی تونم راست نگهش دارم." چرا اون اصلا آپارتمان داره؟"

"به خاطر اینکه تو داری اینجا آبروی خودت و می بری." اون با پوزخند این رو میگه و دوست داشتم الان می تونستم صورتش

رو ببینم. "پدر مادرش میلیونرن و واسه تولد شونزده سالگیش این آپارتمان و واسش خریدن."

"میلیونر؟" من تکرار می کنم. تایلر باز هم می خنده.

برام مهم نیست که مهمونی رو از دست بدم. دوست هام رفتن و تلفنم رو گم کردم. من فقط می خوام برم خونه. اما نمی تونم. چون پدر فکر می کنه من رفتم فیلم ببینم. خوشحالم که این تایلره که مراقب منه.

"می تونی زمین بذاریم."من زمزمه می کنم. می ترسم تایلر آسیب ببینه.

"چی؟ تا حواست نباشه و یه ماشین بهت بزنه؟ امکان نداره."

ما از مسیری عبور می کنیم که من بارها اونجا دویدم. تایلر من رو جلوی ورودی یکی از آپارتمان ها به آرومی رو زمین می ذاره.

"الان حالت چطوره؟" اون در حال باز کردن در هستش.

"خجالت زده." اعتراف می کنم. سه ساعت پیش آخرین نوشیدنی رو خوردم و الان یکم هوشیار ترم. کارهایی که کردم رو به خاطر میارم.

تایلر بالاخره در و باز می کنه من رو به داخل می بره. "ما هممون اینجا بودیم."

"پارسال؟" من کنجکاوم.

اون با جدیت بهم نگاه می کنه و چشم هاش رو باریک می کنه. اتاق اصلی پنجره های بزرگی داره. آسمان نارنجی رنگ.

"اینجا." من به سمت تایلر بر می گردم. اون لیوان آبی تو دستشه."همین الان بخورش."

لبخندی می زنم و بعد لیوان آب رو می گیرم و اون رو سر می کشم.

"بشین." تایلر لیوان آب رو می گیره و به کاناپه ای که پشتم قرار داره اشاره می کنه. من تکون نمی خورم. تایلر من رو حرکت می ده.

"خیلی قشنگه." من به آسمون نگاه می کنم. من به سمت کاناپه می رم و راحت اونجا می شینم."قشنگ نیست؟"

"چرا هستش." اون در حال پر کردن لیوان آب هستش. آرامش خاصی وجود داره، با اینکه صدای موزیک از خیابون میاد اما اینجا حس خوبی از آرامش بهم می ده. تایلر روی کاناپه با یکم فاصله از من می شینه و به آب خوردن من نگاه می کنه.

"باید سرحال بیای." تایلر دستش رو به سمتم دراز می کنه و من رو به سمت انتهای هال می بره. اونجا اتاق خواب کوچکی قرار داره که با یک تخت بزرگ بیشتر فضاش پر شده. اون من رو به داخل هل می ده.

من میشینم و کفش هام رو در میارم. من به سمت تخت بزرگ می رم با حالتی نامتعادل، اما تایلر دستش زیر زانوهامه و من رو از زمین بلند می کنه و من بین دست هاش قرار می گیرم.

صورتش چند سانتی متر با من فاصله داره. و من مجبورم بهش نگاه کنم. کار دیگه ای نمی تونم بکنم. چشم هاش خیلی زیبا هستن و وسوسه کننده. نمی شه خودت رو غرق در اونها حس نکنی. اون حتی به من نگاه هم نمی کنه. اما قلبش داره به سرعت می زنه. اون همونطوری که به آرومی من رو از زمین بلند کرد، من رو روی تخت می ذاره و ملافه ها رو کنار می زنه.

"می رم برات آب بیارم." اون زمزمه میکنه. با خجالت زدگی و لبش رو گاز می گیره و اتاق رو ترک می کنه.

من به اطراف نگاه می کنم. آینه ای روبروم هست و بعد از دیدن تصویر داخلش شوکه می شم. من وحشتناک به نظر می رسم.

موهام که یک ساعت صرف صاف کردنشون کرده بودم حالا به حالت موج دار طبیعیشون برگشته بودن. آرایشم هم خیلی بهم ریخته بود. مژه های مصنوعی که ریچل گذاشته بود گم شده بودن.

"بیا." من سریع تو جام می پرم. اون لیوان رو کنار میز کوچیک بغل تخت می ذاره."خواب و آب چیزایین که مستیت رو سریع تر از بین می برن.

"تو باید خودت بعضی موقعها به این توصیه هات عمل کنی." من دارم اذیتش می کنم و بهش تیکه می ندازم هنوز یکم سرحالم. وقتی دفعه بعدی مست بشیم داد می زنم آب و خواب! آب و خواب."

اون می خنده و می گه :"یکم بخواب ایدن."

من بلند می خندم و بالاخره بی خیال می شم و دراز می کشم. وقتی می خوام چشم هام رو ببندم می فهمم تایلر پیش در هستش. اون نمی دونه من رو تنها بذاره یا نه. ازش می پرسم:"برمیگردی پارتی؟"

"نمی دونم." اون به آرومی می گه.اون شونه ای بالا می ندازه."فک کنم تیفانی احتمالا همه جا دنبال من می گرده."

"اه"

"بخواب." چشم های اون با نگاه من یکی می شه و اون لبخند می زنه. لبخندی واقعی و مهربون.

سرم رو روی بالشت می ذارم و چشم هام رو می بندم. دوست دارم تایلر کنارم دراز بکشه. دوست دارم اون پیشم باشه و بدن و لمس گرمش رو حس کنم. این تنها چیزی که الان می خوام. تنها چیزی که دلم براش تنگ شده.

فک کنم این لحظه ای که من می فهمم من عاشق تایلر شدم.

چند ساعت بعد من بیدار میشم. هوای داخل اتاق خیلی گرم. من سریع می شینم و دنبال لیوان آب می گردم. اتاق تاریک شده. آب گرم شده ولی من قورتش می دم.

"الان چطوری؟"

من سریع دیگه آب نمی خورم. به گوشه ی اتاق نگاه می کنم. کنار پنجره. تاریک و اما می تونم تایلر رو ببینم.

"بهترم." این واقعیته. دیگه سرم گیج نمی ره. الان خیلی گرممه و خیلی تشنمه."ساعت چنده؟"

"سه" اون به سمت پنجره نگاه می کنه و آروم می خنده. متوجه می شم پرده ها کنار رفتن. می تونم ماه و آسمون رو ببینم. هنوز صدای موزیک از ساحل میاد. "تو برنگشتی؟"

"نه" اون زمزمه می کنه."می ترسیدم یه جا بالابیاری یا یه کاری کنی. برای خودمم بهتر بود که از پارتی دور بمونم."

اون یکدفعه ناراحت و غمگین به نظر میاد.

"چی شده؟" لیوان آب محکم تو دستم هستش.

"چیزی نیس." اون جلو میاد و بازوش رو روی زانوهاش می ذاره.

" می دونم یه چیزی هست." من یک جرعه دیگه آب می نوشم اما نگاهم روی تایلر قفل شده. می ترسم. احساساتی تو چشم هاش هست. "چیه تایلر؟"

اون به طرف من برمی گرده و نفس عمیقی می کشه:"فقط.."

"فقط چی؟"

"سال پیش این موقع..." اون نمیتونه جمله اش رو تموم کنه.

"تو بیهوش شدی." چشم های اون به سمت من نگاه میکنن."ریچل بهم گفت. تو به خاطر مواد از حال رفتی."

"آبت رو بخور." اون سر پا می ایسته. صورتش تاریک هستش. سایه ای روی اون افتاده.

من کاری که گفته رو انجام می دم و باقیمونده آب رو می خورم. من از رو تخت بلند می شم و به سمت تایلر می رم."چرا اینکارو کردی؟"

اون یکدفعه دست هاش رو تو هوا حرکت می ده. من سریع یک قدم عقب می رم. می ترسم که عصبانیش کنم."چرا دوباره ازم می پرسی؟"

"چون می خوام حقیقت رو بدونم."

"من همین الانشم حقیقت لعنتی رو به تو گفتم." گونه هاش سرخ شدن و مشخص که داره عصبانی می شه. تایلر از حقیقت متنفره.

تایلر حقیقت رو مخفی می کنه."من کاری که لازم باشه رو واسه حواس پرتی خودم می کنم."

"از چی" من تقریبا داد می زنم. من از اینکه در مورد تایلر هیچی نمی دونم عصبانیم."این چیزیه که من می خوام بدونم تایلر. می خوام بدونم تو چرا باید اینهمه حواست رو پرت کنی."

آدم هایی مثل تایلر دلیل دارن. اون فقط برای حواس پرتی این کارایی که تایلر می کنه رو انجام نمی دن. می خوام بدونم چی باعث این رفتارش هستش.

"حواس پرتی همه چیزو راحت تر می کنه." ابروهاش اخم کردن و با عصبانیت نگاه می کنه. پیشونیش خط افتاده.

"چی رو راحت تر می کنن؟"

اون دندون هاش رو به هم فشار می ده و دست هاش رو مشت می کنه. رگ های دستش از فشار منقبض شدن. صداش آروم اما تهدید آمیز هستش وقتی می گه:"بس کن ایدن."

"چی و بس کنم؟" من یک قدم بهش نزدیک تر می شم. و سعی می کنم بهش نگاه کنم. این بار برای فهمیدن حقیقت پافشاری می کنم. اخم کردن های تایلر هم من رو فراری نمیده اینبار.

"بی خیال شناختن من بشو و سعی نکن از من سر در بیاری." اون با جدیت و آرومی این رو می گه. چون اون از من بلند تره من مجبورم به بالا نگاه کنم. چشم هاش سنگینن. یکدفعه یاد عکسی که تو گاراژه دین از تایلر دیدم می افتم.

"تایلر" من بهش مثل یک پازل هزار تکه فکر می کنم که باید حل بشه. "من یه عکس تو خونه دین دیدم." من با کنجکاوی بهش

می گم"از تو و دین و پدرت قبل از بازی 49ارا، اگه تو طرفدارشونی چطور اون روز انگار نمی خواستی اونجا باشی؟"

"دین قرار بود اون و برداره."

"سوالم و جواب بده." من دستور می دم. دارم بی قرار می شم."چه چیزی اون روز اشتباه بود؟"

تایلر از کنار من میگذره. لیوان رو از کنار تخت بر می داره و محکم فشار می ده و اون به سمت پنجره می ره. تنها صدایی که می شنوم صدای موزیک و صدای نفس کشیدن تایلر هستش.

"تو چته ایدن؟" اون به آرومی می پرسه. اون پشتش به من هستش و در حال تماشای بیرونه." تو نباید منو بشناسی و از کارام سر در بیاری، هیچکس نباید اینکارو کنه."

اتمسفر عوض شده و اون به نظر آروم تره. اون با انگشت وسطش در حال لمس کردنه لبه ی لیوانه. نمی خوام دوباره حرف بزنم.

می خوام نگاهش کنم، تمام جزئیات بدن و صورتش رو نگاه کنم. می خوام به چشم هاش نگاه کنم و بخندم. می خوام اونقدری بهم اطمینان کنه که بگه به چی فکر می کنه. می خوام درکش کنم و بهفممش و قبولش کنم.

می خوامش.

"تایلر" زمزمه می کنم. سعی می کنم توجهش رو به سمت خودم جلب کنم. اما اون بر نمی گرده. اون فقط از پشت شونه اش نگاهی می ندازه."لطفا بهم اطمینان کن."

اون به فرش خیره شده و داره سرش رو تکون می ده. اون نفس های عمیقی می کشه و می گه:"مجبورم نکن بهت بگم."

من به آرومی بدنم رو جلوی تایلر می برم و بین اون و پنجره قرار می گیرم. من دستی روی سینه اش می ذارم."لطفا"

اون چشم هاش رو باز می کنه و من منتظرم که اون بهم نگاه کنه و وقتی این اتفاق می افته. من نفسم حبس می شه. چشم های اون آسیب دیده و مهربون هستن. من تا حالا همچین احساساتی رو تو تایلر ندیده بودم. من اون رو دیوونه دیده بودم، من اون رو غیر قابل تحمل دیده بودم، اون رو آسیب پذیر دیده بودم اما هیچوقت فراتر از اون رو ندیده بودم. من تایلر رو نا امید می بینم.

"پدر من یه عوضیه، من به همه گفتم به خاطر دزدیدن ماشین زندانه اما این حقیقت نداره." فکش منقبض می شه و صورتش رو به سمتی می چرخونه. کل بدنش سفت و محکم می شه. و بعد اون کلماتی می گه که من اصلا تصور نمی کردم بشنوم."اون به خاطر کودک آزاری تو زندانه."

بدنم یخ می کنه و لرزه تو اندامم حس می کنم. شنیدن این کلمات ناراحت کننده است. دهانم با ناباوری باز می مونه. تایلر

باز چشم هاش رو می بنده. حالا متوجه می شم چقدر براش سخت بوده که همچین چیز هایی بگه.

"تو" زمزمه می کنم.

اون سری تکون می ده.

حالا تمام جزئیاتی که در موردش می دونستم معنی پیدا می کنه. حالا می فهمم چرا تایلر تو اون عکس ناراحت بود. حالا می فهمم چرا دستش قبلا شکسته بود. دلیل عصبانیتش وقتی من بهش اشاره کردم رو می فهمم. می تونم درک کنم چرا اونهمه عکس از آلبومشون ناپدید شده. و حالا می فهمم که تایلر چرا به حواس پرتی احتیاج داره.

معلومه چرا.

حالا همه چیز مشخص می شه.

من نفس عمیقی می کشم و می پرسم:"چیس و جیمی؟"

"فقط من"

"تایلر من..."وقتی من به اتفاقی که واسه تایلر افتاده فکر می کنم، چیزی درونم می شکنه. برای لحظه ای متوقف می شم. دستم هنوز رو سینه ی تایلر هست و قلب اون آروم و بلند می تپه."متاسفم."

"من این و خیلی خوب مخفی کرده بودم." اون از من دور می شه. نا امیدی تو چشم هاش حالا به عصبانیت تغییر پیدا کرده. "هیچکس نمی دونه، نه تیفانی، نه دین، نه هیچکس دیگه ای."

"چرا بهشون نگفتی؟"

"چون دلسوزیشون رو نمی خوام." اون با عصبانیت می گه. اون طی اتاق قدم می زنه."دلسوزی واسه ترسوهاست. نمی خوام ضعیف به نظر برسم. من دیگه ضعیف نیستم."

حالا همه چیز برام معنا پیدا می کنه. من به سمت پنجره نگاه می کنم. به آسمون عمیق آبی نگاه می کنم. مردم هنوز دارن تو ساحل می رقصن. من به سمت تایلر برمیگردم."تو ضعیف نبودی، تو بچه بودی."

اون در حالی که قدم می زنه با جدیت سرش رو به نشونه ی نه تکون می ده. دست هاش باز مشت شدن. روی زمین می شینه و به دیواره روبروش نگاه می کنه. اون دوباره حالتش عوض میشه. حالا دیگه عصبانی نیست و باز هم آسیب پذیر به نظر می رسه. حالا باز صداش ملایم شده."می دونی واسه یه مدت نمی فهمیدم. هیچوقت نفهمیدم من چه کار اشتباهی کردم."

می دونم اون دوست داره من گوش کنم. من سوالاتم رو نمی پرسم و جلوی تایلر می شینم. به لب هاش موقع صحبت کردن نگاه می کنم.

"مادرم و پدرم..." اون خیلی آروم آروم صحبت می کنه. داره فکر می کنه که چطور صحبت کنه."اونا نوجوون بودن وقتی منو داشتن. می دونم احتمالا نمی دونستن باید چیکار کنن. اونا هر دوتاشون کارشون واسشون مهم بود. کمپانی مسخره پدرم همونی که بهت گفتم."

"گریسونز"

"گریسونز" اون تکرار می کنه. گلوش رو صاف می کنه. اون به جلو میاد تا دست هاش رو دور زانوهاش قرار بده." کارا اولش خوب پیش رفت. پدرم زود پیشرفت کرد اما وقتی من هشت سالم بود یه مشکلاتی پیش اومد. پدر خیلی زود عصبانی می شد. اون یه شب اومد خونه وقتی مامان هنوز اداره بود. اون خیلی عصبانی بود و عصبانیتش و رو من خالی کرد. من به اون توجهی نکردم. فک کردم فقط یه باره. اما بعدش کارکناش دونه دونه

داشتن انصراف می دادن و اون هر دفعه عصبانیتش رو من خالی می کرد. این اتفاق هی بیشتر می شد. اون میگفت من نمی تونم کاری در این مورد بکنم. اون به من میگفت دوست داره من برم لیگ فوتبال. من هر شب تو اتاقم بودم و مجبور بودم درس بخونم تا اون از دستم عصبانی نباشه. فکر میکردم که این کافی باشه اما نبود. اون بازم میومد تو اتاقم و من و می زد." اون مکثی می کنه و وقتی دوباره حرف می زنه صداش مثل زمزمه است."هر شب برای چهار سال."

"متاسفم." من واقعا متاسفم. هیچکس نباید باهاش اینطوری رفتار بشه. مخصوصا توسط خانوادش. کسی باید از تو مراقبت کنه و دفاع کنه نباید اینکارو باهات بکنه.

"تایلر شونه ای بالا می ندازه."مامان سرش خیلی شلوغ بود، اون اصلا خبر نداشت. اون هنوزم خودش رو مقصر می دونه. اون

همیشه از من می پرسید که چه اتفاقی واسم افتاده. اما من بهونه میاوردم. هردفعه. تو یک سال سه بار مچ دستم شکست. چون پدر دوست داشت ببینه تا کجا می تونه خمش بکنه."

"چرا به هیچکس نگفتی؟ پدر من می دونه؟"

"چون من ازش می ترسیدم." تایلر اعتراف میکنه. لحنش تنده. صداش سرده. اون دست هاش رو به سمت موهاش می بره و من چشم هاش رو که باز خشمگین هستن رو می بینم. "هیچ راهی نبود که بگم. تنها کسی که الان نمی دونه چیس هستش. اون خیلی بچه بود. مامان نمی خواست بترسونتش. بقیه ی خانواده حالا ازش متنفرن."

" این قضیه کی تموم شد ؟"

"وقتی دوازده سالم بود." اون از رو زمین بلند می شه."جیمی یه شب اومده بود طبقه ی بالا و پدرو در حال کتک زدن من دیده

بود. اون پلیسارو خبر کرده بود. پدر اون شب دستگیر شد. اون به دادگاه فرستاده نشد چون جرمش اثبات شده بود. به خاطر همین هیچوقت بقیه با خبر نشدن. من باید این راز و نگه می داشتم. باید جوری رفتار می کردم که انگار حالم خوبه." اون در طول اتاق در حال قدم زنه."من واقعا ازش متنفرم. فک می کردم شاید یه دلیلی داشته کاراش. فک می کردم من یه آشغال عوضیم. نمی تونم بی خیال این قضیه بشم. نمی تونم فراموشش کنم. به نظر ترحم برانگیزه اما واقعیته. باید روانشناس هارو ببینم اما اینکارو نمی کنم. چون می خوام به جاش مواد بزنم و نئشه شم و مشروب بخورم. نمیشه هردوتا کارو با هم کرد. می دونی چیه ایدن؟ تو درست می گی. من گُم شدم. من کاملا تو این گند لعنتی گُم شدم."

من بلند می شم. سعی می کنم احساسات توی چشم هاش رو بفهمم.

اون فریاد می زنه:"من به حواس پرتی وابسته ام! با اونا کنار اومدن راحت تره، به خاطر اینکه وقتی مستم یا نئشه ام یا هر دوتاش، من پدرم و فراموش می کنم!" بعد اون سریع می ره سمت لیوان آب و اون و برمی داره و پرت می کنه.

من یک قدم به عقب بر می دارم. لیوان چند تکه می شه. صدای بدی ایجاد می کنه. تیکه های لیوان روی زمین پخش می شه. تایلر فقط اونجا ایستاده، داره نگاه می کنه. نفس می کشه و بعد به نظر راضی شده و خودش رو روی تخت می ندازه.

"ازش متنفرم."اون دوباره داره به پنجره نگاه می کنه. من بهش نزدیک می شم تا آرومش کنم. شاید به نظر عصبانی بیاد اما می

دونم اون فقط ناراحته. می تونم این رو تو صداش بشنوم. می تونم تو چشم هاش ببینم.

الان همه جا تاریک شده. موزیک توی ساحل خیلی کم شده. من به سمتش روی تخت می رم. اون به من نگاه می کنه. تایلر با تعجب به من نگاه می کنه. انگار منتظر هستش که تا من ازش سوال بپرسم. این قصد من نیست. قصد من چیزه بهتریه.

من با استرس و احتیاط زیاد با دست هام چونه اش رو می گیرم. مجبورش می کنم به سمت من نگاه کنه. من روی پاهاش می شینم. اون کاری نمی کنه. حرکتی نمی کنه. نفس نمی کشه. فکر نمی کنم خودم هم نفس می کشم. من با تردید لب هام رو به سمتش می برم. برای چند ثانیه تو همین حالت می مونیم. آرامش بخشه اما ترسناکه. من می دونم که اون منتظر منه تا نزدیکش

بشم و می دونم که من این رو می خوام. اما من صبر می کنم. تا وقتی که نفسش رو روی گردنم حس می کنم.

"ازت ممنونم که به من اطمینان کردی." آروم کنار چونه اش این رو زمزمه می کنم و بالاخره می بوسمش.

توی سکوت و تاریکی چیزی هیجان آور وجود داره. نمی دونم چیه، می تونم حسش کنم. نفسم سریع شده. کل بدنم به هیجان اومده. موهای دستم سیخ شدن. لب های تایلر رو حس می کنم. با اشتیاق، مثل همیشه. می تونم حسش کنم. می تونم بفهمم که عصبانیتش تبدیل به خواستن و میل زیاد شده. میلی که هر دومون داریم و اما نمی تونیم داشته باشیمش.

اون مزه ی آبجو و تنباکو رو می ده. مزه ی آشنایی رو حس می کنم. این مزه ی تایلره، مزه ی دائمی اون. اون من رو آروم می بوسه. دست هاش به زیر دامنم می ره و باسنم رو می گیره و می

شینه. من هنوز روی پاهاش نشستم و سینه ام رو محکم به تایلر فشار می دم وقتی دست هام روی بدنش حرکت می کنه. چونه اش هنوز بین دست های منه. می تونم سفت شدن عضله هاش رو حس کنم وقتی من رو بلند می کنه و به پشت روی تخت قرار می ده. کل بدنم یخ می زنه و زیر بدن اون فریز می شه. وقتی اون به روم خم میشه، دست هاش زیر دامنم، روی ران های پاهام سفت می شه. برای یک لحظه می ترسم بدنم حرکت نکنه اما لب هام هنوز حرکت می کنن و در حال بوسیدن تایلر هستم. این یک ترس ناشناخته بود.

مهم نیست چقدر می ترسم و استرس دارم، نمی تونم لب هام رو از تایلر جدا کنم. اون یکدفعه بوسه رو سریع می کنه وقتی که لب های من رو لبهاش قفل هستن. من دست هام رو از صورتش جدا می کنم و سیوشرتم رو در میارم و به طرفی می ندازمش.

وقتی دستم به سمت تایلر می ره سعی می کنم تی شرتش رو در بیارم. دست هام به اندازه کافی قدرت ندارن و فقط می تونم لبه ی تی شرتش رو بگیرم. دارم فکر می کنم چطوری تی شرتش رو در بیارم جوری که بوسه رو متوقف نکنم. اون متوجه من می شه و می خنده. خنده ای از ته قلب. خنده ای که من رو هم به خنده وا می داره. خنده ای که باعث می شه احساس راحتی داشته باشم. اون از من جدا می شه و رو زانوهاش می شینه. اون تی شرتش رو در میاره. گونه هام قرمز میشه وقتی بدنش رو با تردید میبینم، عضله هاش و خط وی پایین شکمش که با عث میشن فکر کنم دارم خواب می بینم. چون تایلر به نظر باید مدل باشه نه اینکه اینجا رو تخت با من باشه.

اون به سمت من میاد و حالا دوباره روی من دراز کشیده. سرش روی گردنم هست و داره پوستم رو می بوسه. من به آرومی دستم

رو بین موهاش می برم. چشم هام بسته ان. من چونه ام رو روی پیشونیش می ذارم و سعی می کنم نفسم رو مرتب کنم ، چون تا حالا تو کل دوران زندگیم اینقدر هیجان زده و پر استرس نبودم. حرارت بدنش با سردی انگشتاش که لبه ی لباس زیرم رو لمس می کنه، در تضاده. معدم درد می کنه. می ترسم بالا بیارم.

تایلر خیلی با تجربه است و همه کاری با تیفانی انجام داده، اما من خیلی بی تجربه ام و هنوز نمی دونم چرا پسرا به سینه علاقه دارن. فکر های زیادی تو سرم می چرخه و نمی دونم دست هام رو کجا بذارم، نمی دونم چطوری حرکت کنم. بذارم اون اول حرکت کنه یا من؟ اون انتظار داره من ناله کنم؟ من ناله می کنم؟ نمی تونم خودم و در حاله ناله کردن تصور کنم. باید الان کاری کنم، مثل باز کردن شلوار تایلر یا اینکه گردنش و ببوسم؟ اولین

کسی که سکس داشت کی بوده؟ مطمئنم سکس اونقدرا بد نیست.

بس کن ایدن.

بوسه های تایلر از گردن تا چونه ام ادامه دارن، دست های اون قسمت های مختلف بدنم رو لمس می کنن، یکی از مچ دست هام تا روی صورتم حرکت می کنه. اون با دستش چونه ام رو لمس می کنه و می تونم اشتیاق رو از لمس هاش بفهمم. لمسش بدنم رو داغ می کنه. نمی خوام این حس تموم شه. من به سختی نفس می کشم و دست هام تو موهای تایلر محکم میشه. نمی خوام اینکارو کنم اما در آخر کمرم به سمت بالا قوس پیدا می کنه.

خوشبختانه تایلر من رو همراهی می کنه. تا آخر شب چیزی نمی گه. حتی وقتی من برای یک لحظه تردید می کنم و دچار نگرانی

می شم که اگه تایلر بدنم رو ببینه؛ چه فکری می کنه. اون مکث می کنه و منتظر می شه تا من بتونم به خودم مسلط بشم. حتی وقتی اون در حال باز کردن سوتینم بود، حتی وقتی بلند شد و شلوارش رو در آورد و حتی وقتی تو جیب شلوارش می گشت، اون یک کلمه هم نگفت. من ترجیح می دم اینطوری باشه. من دوست دارم موقع تجربه این کار سکوت رو حس کنم. من این لحظه ها رو با کسی که عاشقش شدم تجربه می کنم.

همین باعث می شه این بهتر بشه.

به خاطر این که من با تایلر هستم.

نه جیک و نه اسکاتی اسکاتی و یا اون پسر تو کلاس هندسه. تایلر کسی که پر از راز و ضعف هستش. کسی که اونقدری به من اطمینان کرد که همه ی این هارو به من بگه. خیلی طول کشید تا اون حقیقت رو بگه و حالا من بیشتر می خوامش. نمی

خوام این متوقف بشه. من و تایلر.... ما نباید با هم باشیم، ما نباید اینکارو بکنیم. چون ما خواهرو برادر ناتنی هستیم. مهم نیست ما چقدر آرزو می کردیم که نبودیم. من به همه چیز اون علاقه دارم و نباید حس کنم دارم کار اشتباهی می کنم. این اشتباه نیست. ارتباط خونی وجود نداره!

نمی دونم بعدا کسی از رابطه ی من و تایلر باخبر می شه یا نه. نمی تونم تصور کنم چطوری به پدرو مادرمون می گیم. چطوری این قضیه قراره جواب بده.

از الان به بعد دیگه برگشتی وجود نداره. دیگه نمی شه طوری که تایلر کنار گوشه ام ناله می کنه رو تغییر داد، دیگه نمی شه رد ناخن های من رو که روی پشت تایلر کشیده می شن رو پاک کرد، نمی شه طوری که بدن های ما باهم حرکت می کنه رو فراموش کرد.

شاید تایلر تمام راز هاش رو به من گفته باشه، اما حالا اون یه راز جدید داره.

چپتر 28

وقتی صبح روز بعد بیدار می شم، به اطراف اتاق نگاهی می ندازم، چیز خاص و جدیدی حس نمی کنم. باید حس متفاوتی داشتم و باید خیلی چیزارو جوره دیگه می دیدم اما من تغییری تو خودم حس نمی کنم. دقیقا حس دیشب رو دارم. فقط تفاوتش اینه که سردرد دارم. بدنم خیلی تو شرایط بدی نیست. خیلی هم سرحال نیستم. امروز صبح هم مثل روز های دیگه برام شروع شده.

گلوم خشک شده، طوری که انگار یک هفته تو صحرا دویدم و یک قطره هم آب نخوردم. صدام خَش داره وقتی می شینم و تایلر رو صدا می زنم. این هم یک چیز دیگه است که باید متفاوت می

شد وقتی تو باکرگیت رو از دست می دی، فکر می کردم کنار کسی که دوستش داری بیدار می شی.

یک لحظه ترس ناگهانی بهم غلبه کرد. شاید تایلر رفته. شاید اون منو ترک کرده. از اتفاقی که افتاده پشیمون شده و رفته. آپارتمان خیلی ساکته، نباید اینطور باشه. تایلر باید کنار من باشه مثل فیلم ها وقتی دختر تو فیلم بیدار میشه و مرد کنارش پیشونیش رو می بوسه و با موهاش بازی می کنه و تو گوشش زمزمه می کنه دوستش داره.

به اطراف اتاق دوباره نگاه می کنم. اتاق تاریکه، پرده ها کشیده شدن، نمی دونم الان کِی هستش. من به آینه ی روبروم نگاه می کنم. من کاملا لختم. سریع ملافه هارو دور سینه ام می پیچم. می ترسم.

تایلر کجا غیبش زده؟

در اتاق باز می شه. تایلر وارد اتاق میشه، صورتش رنگ پریده است. خیالم راحت می شه که اون هنوز اینجاست. اون کاملا لباس پوشیده. لبخند کوچکی روی لبهاش هست وقتی به من نگاه می کنه.

"می خواستم بیدارت کنم." صداش آرومه. چشم های زمردیش سبز روشن هستش. می دونم به خاطر اینکه آرومه چشم هاش این رنگی شده. رنگ چشم های تایلر با تغییر رفتارش عوض می شه. روشن و بیروح وقتی که آسیب پذیره، عادی وقتی عوضی هستش و تاریک و پررنگ وقتی اون عصبانیه.

"فک کردم رفتی." اعتراف می کنم. متوجه می شم که بیش از حد بدبین بودم. می دونم که تایلر من رو ترک نمی کنه. چون می دونم اون با من اینطوری رفتار نمی کنه. امیدوارم اینطوری رفتار نکنه.

اون نگاه جدی بهم می کنه."من اونقدر عوضی نیستم." اون بعدش می خنده و به طرف دیگه ای نگاه می کنه، با خجالت طوری که انگار اعتماد به نفسش کم شده."تو لازم نیس نگران چیزی باشی."

من می تونم رنگ نعنایی روشن دامنم رو تو دست های تایلر ببینم. وقتی متوجه من می شه که به لباسم تو دست هاش نگاه می کنم اون به نظر یادش میاد که برای چی وارد اتاق شده.

"بیا" با دقت لباس رو لبه ی تخت می ذاره. اون با حالت معذبی ایستاده. اون نمی تونه بهم خیره بشه. اون به طور مداوم بین من و پنجره و لباسم نگاه می کنه. گونه هاش قرمز می شن.

"حالت خوبه؟"

بالاخره نگاهش روی من قفل می شه و کل صورتش سرخ می شه. اون با دستش پشت گردنش رو می خارونه."ببخشید." می

تونم استرس رو تو صداش متوجه بشم."من خیلی به این ... عادت ندارم." اون لحظه ای مکث می کنه." ما باید احتمالا در مورد.. دیشب.. حرف بزنیم."

من هنوز ملافه رو محکم گرفتم و لبخندی روی لبهامه. فک کنم این اولین باره تایلر رو مضطرب و سر آسیمه می بینم. اون معمولا تو هر موقعیتی به خودش مسلطه. من یکدفعه به حرف هاش فکر می کنم. و لبخند از روی صورتم محو می شه.

من خودم و مجبور می کنم ازش بپرسم:"من بد بودم؟"

"نه نه" اون سریع می گه. اون یکم ریلکس تر می شه. به حدی که می خنده." منظورم این بود که حالا... ما چی هستیم؟"

ما به مدت طولانی بهم نگاه می کنیم. اون لبش رو گاز می گیره. نفسش رو حبس می کنه و منتظر من می شه. من نمی دونم. این کار فقط موقعیت پیچیده ی مارو سخت تر می کنه.

" مطمئن نیستم، تو می خوای چی باشه؟"

"منم مطمئن نیستم." اون آهی می کشه. دست هاش رو توی جیب هاش می ذاره. مشخص اون داره خیلی عمیق به چیزی فکر می کنه. از صورتش مشخص که اون تمرکز زیادی کرده."بهم جواب اینو بده، تو پشیمونی؟"

"نه" من بدون لحظه ای مکث می گم. چرا باید از انجام کاری که خیلی می خواستم پشیمون باشم."تو هستی؟"

"تو می دونی نیستم." اون زمزمه می کنه. لبخند صادقانه ای می زنه. خنده ای که من فکر نکنم هیچوقت از دیدنش سیر بشم. اون دوباره به سمت لباس های من می ره و اون ها رو بر می داره به سمت من روی تخت میاد. اون ها رو روی پاهام می ذاره. اون هنوز می خنده. "ما این قضیه رو درست می کنیم. بالاخره اما

فعلا لباس بپوش چون باید بریم، تروی جیمز زنگ زد و اون تو راهه و داره میاد اینجا."

من با لبخند بهش میگم:"می شه اومم چند دقیقه بهم وقت بدی؟"

"یه جوری رفتار می کنی انگار بدون لباس ندیدمت." اون با شیطنت می گه" زود انجامش بده." اون اتاق رو ترک می کنه.

وقتی تایلر می ره من دامنم رو برمی دارم و زیر ملافه می پوشمش. هنوز خجالت می کشم که از تخت لخت بیام بیرون. سوتینم رو می پوشم و تاپم رو سریع تنم می کنم. بالاخره از روی تخت بلند می شم. سیوشرتم رو از زمین برمی دارم و می پوشم. سر درد دارم.

وقتی به آشپزخونه می رم، تایلر در حال ریختن خورده شیشه های لیوان شکسته شده تو سطل آشغال هستش. به اتاق نگاه می

کنم. همه چیز مرتب و به نظر دست نخورده می رسه. تایلر باید اینجارو تمیز کرده باشه.

"من تاکسی خبر کردم."اون به ساعت نگاه می کنه."می دونم عجیبه اما من نمی تونستم از کسی بخوام مارو برسونه چون ممکن بود شک کنن واسه همین تاکسی خبر کردم. تاکسی باید الانا برسه."

وقتی داخل آسانسور هستیم، تایلر جدی هستش و می گه:"فک نکنم در مورد دیشب لازم باشه به پدر مادرمون چیزی بگیم."

"من فکر می کنم دیشب و نباید کلا به کسی بگیم." ما خودمون هم نمی دونیم داریم چیکار می کنیم.

تایلر باید متوجه نگرانی تو چشم های من شده باشه چون دست من رو می گیره. من به دست هامون نگاه می کنم. وقتی به تایلر نگاه می کنم اون می خنده و دستم رو محکم تر می گیره.

ما سوار تاکسی می شیم و بیست دقیقه بعد به خونه می رسیم.

"بهشون می خوای بگی دیشب کجا بودی؟" ما جلوی در خونه ایستادیم و من کفش به پا ندارم و احتمالا بوی الکل می دم.

"میگم داشتم فیلم می دیدم."

تایلر سرش رو تکون می ده."فیلم دیدن؟"

من با اخم می گم:"بهونه ی تو چیه؟"

"هیچی"

"تعجب نمی کنم!"

تایلر پوزخندی می زنه. ما باید به داخل خونه بریم. دوست داشتم از اونجا دور بمونم. از پدر، از الا. دوست داشتم با تایلر مخفی بشم و اون از زندگیش بهم بگه.

وقتی وارد میشیم الا رو با برگه هایی تو دستش می بینم. جیمی تو کاناپه نشسته. الا با ناراحتی به ما نگاه می کنه.

"دیو اومدن." الا با صدای بلند این رو می گه. امیدوارم بودم اون متوجه اومدن ما نشه. تایلر نگاهی به من می ندازه. امیدوارم اون با الا و پدر سروکله بزنه.

پدر چند ثانیه بعد ظاهر می شه. با لباس راحتی. عادت ندارم اینطوری ببینمش. اون سریع می گه:" می خوای چجوری از خودت دفاع کنی؟"

"فیلم خوب بودش!" سعی می کنم اما حتی تایلر هم خیلی جدی نگاهم می کنه.

"شما دوتا رفته بودید اون پارتی ساحلی درسته؟"

الا با جدیت نگاهمون می کنه.

نه من و نه تایلر جواب پدر و مادرمون رو نمی دیم. "دوستای من بعد فیلم منو بردن اونجا، من نمی دونم اصلا اونجا کجا بود."

تایلر به من خیره شده. دارم از خودم دفاع می کنم و به نظر می رسه تایلر از کارم راضی نیست. "من خودم رفتم." تایلر می گه. "می خوای چیکار کنی؟ 5 ساله دیگه محدودم کنی؟"

پدر به من و تایلر نگاه می کنه. "دیشب کجا بودی؟"

" ما همه خونه ی دین موندیم." تایلر سعی می کنه بهونه ای جور کنه. "بیخیال شید، تابستونه دیگه."

"اه" پدر با حالتی مسخره این رو میگه." ببخشید. من یادم رفته بود تابستون و شما می تونید هر غلطی دلتون خواست بکنید. واقعا معذرت می خوام."

صدای خنده ی جیمی رو می شنوم. می خوام بهش بگم دهنش رو ببنده.

"این اولین باری نیست که تو خونه نمیای ایدن." پدر با حالتی ناراضی این رو میگه.

" من فقط خسته بودم و خوابیدم." اولین باری که خونه نیومدم پیش جیک بودم. دومی دیشب بود. بین لمس های تایلر حبس شده بودم، تو صداش غرق شده بودم و عشق رو از بودن باهاش حس می کردم.

"منظورم این نبود."

"منظورت چیه پس؟"

پدر به من چیزی نمی گه و به تایلر نگاه می کنه." تو غیر قابل باوری! من زحمت اینو به خودم نمی دم که چیزی بهت بگم. فقط برو بالا. از اینجا گم شو." پدر به جیمی نگاهی می ندازه و اون هم بلند می شه و می ره.

"مشکلی نیست." تایلر با نیشخندی روی لبش این رو می گه و وقتی من نگاهش می کنم لبخندش محو می شه. اون سعی می کنه با نگاهش به من بگه که نگران چیزی نباشم. وقتی جیمی نزدیکش میشه، تایلر دستی روی شونه اش می ذاره و می گه:"دستت چطوره پسر؟"

لحظه ای آرزو می کردم کاشکی می تونستم مثل تایلر بیخیال رفتار کنم. احساس ناراحتی می کنم و می خوام گریه کنم. پدر هیچوقت حس همدردی نداشت حتی وقتی مادر گریه می کرد، اون اصلا اهمیت نمی داد.

"خب؟" من به پدر نگاه می کنم.

الا هنوز تو اتاق هستش.

"ایدن، من تو رو نیاوردم اینجا که قایمکی بیرون بری و بهم دروغ بگی."

"پس واسه چی منو کشوندی اینجا؟" من عصبانی هستم. دست هام تو هوا دارن حرکت می کنم."از من انتظار داری چیکار می کردم؟"

برای شش هفته ای که من اینجا بودم اون ذره ای هم برای درست کردن رابطمون تلاش نکرد. اون برای اینکه من و مادر رو ترک کرد هیچوقت معذرت خواهی نکرد. اون حالا می خواد نقش پدر مسئولیت پذیر رو بازی کنه؟

"فک کنم ما هممون باید آروم باشیم، مهم ترین چیز اینه که اون الان اینجاست." الا این رو می گه.

"دقیقا، من خونه هستم و زنده ام، تایلر هم خونه است، من متاسفم که ما دیشب خونه نیومدیم."cft8bpn

پدر معذرت خواهی من رو قبول نمی کنه. اون طوری به من نگاه می کنه که انگار نمیتونه وجود من رو تحمل کنه. تو این لحظه من ازش متنفرم.

"چرا اینطوری بهم نگاه می کنی؟ مشکلت با من چیه پدر؟"

"من مشکلی ندارم." اون به الا نگاه می کنه.

"واسه همین 3 سال با من حرف نمی زدی؟ چون با من مشکلی نداشتی؟ " نمی دونم این کلمه ها از کجا میان. می تونم ببینم پدر عصبانی شده و گونه هاش سرخ شدن."به خاطر این گذاشتی رفتی؟ چون مشکلی نداشتی؟"

"بسه." اون فریاد می زنه چون نمی تونه حقیقت رو تحمل کنه. اون هیچوقت فکر نمی کرد که اشتباه کرده.

" تو حتی به خودت زحمت ندادی به من نزدیک بشی."من چند قدم بهش نزدیک می شم. می خوام بدونه چه حسی دارم."تو

هنوز به من نگفتی متاسفی، این اولین چیزی بود که وقتی من از هواپیما پیاده شدم باید بهم می گفتی."

"باشه ، من معذرت می خوام، من معذرت می خوام پیشت نبودم، حالا خوشحالی؟"

"الان به چه دردی می خوره؟ تو سه سال دیر کردی." می خوام آسیب دیده به نظر برسم؛ می خوام حرفام روش تاثیر بذاره و می خوام احساس گناه کنه. اما اون هیچ چیزی حس نمی کنه. اون اخم کرده و با جدیت نگاهم می کنه.

"تو دقیقا مثل مادرتی. می دونستی؟"

الا شوکه می شه.

"خدارو شکر! من متنفرم از اینکه شبیه تو باشم."

حالا منظورم رو رسوندم. حالا باید بیرون برم. نگاه اون سرده و به سمت الاست. من می چرخم و به سمت در می رم.

من صدای الا رو می شنوم." چه مرگته دیو؟ برو دنبالش؟ می دونم اون کل شب و بیرون بوده اما تو فک می کنی با این کارت چیزی درست می شه؟"

" هی این و تقصیر من نداز، این ایده ی تو بود که اون بیاد اینجا. خدایا! نوجوونا کابوسن. شاید اگه اون برگرده خونش و تایلر بره نیویورک، شاید همه چیز دوباره عادی شه."

من باور نمی کنم چی شنیدم. پدر چون الا ازش خواسته بود من رو اینجا آورده؟ نباید تعجب می کردم. نباید ناراحت بشم. من برمی گردم و به هر دوتاشون نگاه می کنم."تو نمی خواستی من بیام اینجا؟"

اون دوتا با تعجب به من نگاه می کنن. الا می ایسته:"ایدن، تو نباید اینو می شنیدی... معلومه که پدرت می خواست تو_____"

نمی تونم تحمل کنم ببینم الا چی می گه:"چرا تایلر می ره نیویورک؟"

الا به پدرم نگاه می کنه. وقتی اون دوباره به من نگاه می کنه با لبخندی اجباری می گه:"هیچی"

می دونم که هیچی نیست اما حوصله ی سوال پرسیدن رو ندارم. حس می کنم ممکنه قلبم به خاطر فشار خون بالام منفجر بشه. مادر همیشه در مورد پدر درست می گفت. اون یه آشغاله.

من به سمت اتاقم می رم. تنها چیزی که الان می خوام حموم و آب و تایلر هستن.

اه.

باید ذهنم رو پاک کنم. باید از خونه بزنم بیرون. من لباس راحتی می پوشم و آبم رو برمیدارم و از خونه می رم بیرون. در حال دویدن به دیشب فکر می کنم. حالا حتی اگر من و تایلر به هم

نگاه هم کنیم ممکنه بقیه بفهمن. چون احساسات ما تغییر کرده. تو یه شرایط دیگه دچار مشکل نمی شدیم. ما تو پروسه ی عاشق شدن به بقیه آسیب نمی زدیم. اما این شرایط ما همه چیز و پیچیده کرده.

وقتی بیست دقیقه بعد به خونه میام، ماشین تیفانی پارک شده. نباید اینجا باشه، اونا هیچوقت یکشنبه ها هم و نمی بینن.

نمی خوام به داخل خونه برم حس بدی دارم. وقتی وارد می شم میبینم پدر و الا دارن حرف می زنن، احتمالا در مورد بچه های خرابکارشون.

وقتی به طبقه بالا می رسم تیفانی رو نزدیک در اتاقم می بینم. تایلر دست تیفانی رو گرفته و اون رو به عقب می کشه.

"اه اومدش." صداش عصبانیه."سر موقع اومدی."

چشم های تایلر با جدیت به من نگاه می کنه. اون سرش رو تکون می ده و دستی به موهاش می کشه.

"سر موقع واسه چی؟" با توجه به حالت صورت تیفانی فکر نکنم بخوام جواب سوالم رو بدونم. تایلر نگران به نظر می رسه.

چشم های تیفانی حالتی دارن که تا به حال ندیدم. " من باید با شما دوتا حرف بزنم، من حسابی عصبانیم. من اونقدر عصبانیم که می تونم همین الان یه مشت تو صورتت بزنم."

" این دفعه مگه چیکار کردم؟" اون یک قدم به عقب برمی داره.

" تو چیکار کردی؟ واقعا داری این و میپرسی؟ حیاط پشتی همین حالا." اون از کنارم رد می شه و به من ضربه ای می زنه. اون مشکلش چیه. من به تایلر نگاه می کنم. اون دستش رو روی صورتش و دهنش می کشه."لعنت بهش."

تیفانی رو پله می ایسته و به ما دوتا نگاه می کنه. اون به اتاقی که پدر و مادرمون در اون هستن نگاهی می کنه و بعد به ما نگاه می کنه."می تونم همینجا بگم یا اینکه تو حیاط."

اون می دونه. فکر کنم. اون لعنتی همه چیزو می دونه.

تایلر هم باید همین فکر رو کرده باشه چون به من سریع نگاه می کنه. به جز این مساله من الان خسته هم، سر درد دارم. من داغونم.

نمی تونم از این قضیه فرار کنم. تایلر من رو به سمت پایین هدایت می کنه. ما به حیاط پشتی می ریم.

"خبببببببب"

تایلر با اخم میگه"خب...!"

"صبح وقتی بیدار شدم یه پیام از تی جی داشتم." اون می گه. به ما نگاه می کنه. من سعی می کنم عادی به نظر بیام. سعی می

کنم طوری رفتار کنم که انگار با دوست پسرش نخوابیدم. " و می دونی من از اینکه در مورد رابطه های تایلر با بقیه شنیدم خسته شدم."

"در مورد چی حرف میزنی؟" من و تیفانی همزمان به تایلر نگاه می کنم.

"شروع نکن تایلر!" صدای تیفانی بلند تر شده." می دونم بعد این شرایط ما دیگه نمی تونیم با هم دوست باشیم. اون داشت در مورد خوابیدن من و تو، که دیشب باهم خوابیدیم حرف می زد، چون اتاقش بهم ریخته بوده و ما دوتا می دونیم که دقیقا من پیشت نبودم."

"ببین" تایلر یه قدم بهش نزدیک می شه."عزیزم، من با هیچکس نخوابیدم من فقط یادم رفته اتاق و مرتب کنم بعد از..."

"خفه شو" تیفانی فریاد می زنه. اون چشم هاش رو برای لحظه ای می بنده. نفس عمیق می کشه و بعد می خنده." ایدن کفشاتو نمی خوای؟"

همه چیز متوقف می شه. سعی می کنم حرف بزنم اما نمی تونم. صدام مثل زمزمه است."تو از کجا...."

"چون تی جی ازم پرسید که شب خوبی داشتم و بعدش گفتش که کفشام و جا گذاشتم و می خواست بدونه معنی چیزایی که روشون نوشتم چیه." قلبم دیگه کاملا می ایسته."من خوب یادمه که تو توی کل شب اونارو پوشیده بودی. اونایی که روشون آهنگ نوشته بودی. درسته؟ راستی بگم اونارو دیگه گیر نمیاری. بهش گفتم اونارو نمی خوام و بندازتشون بیرون."

" اما تایلر ...."

"برادر ناتنیته؟ آره می دونم." اون با خشونت می گه. اشک چشم هاش رو پر کرده. اون با پشت دستش چشم هاش رو می ماله. " من تو نیم ساعت گذشته داشتم با خودم حرف می زدم. فک می کردم اون دوتا باهم فامیلن نمیشه! اما می دونی من قبلا _کلولس_ رو دیدم، اونجا شِر از برادر ناتنیش خوشش میاد. من احمق نیستم."

همینه. احساس گیر افتادن.

حس جهنمی داره.

من و تایلر نمی تونیم حرف بزنیم. ما خودمون و آماده نکرده بودیم. من نمی تونم به تایلر نگاه بکنم. حس بدی دارم. دوست داشتم می تونستم دوباره تابستون و از اول تجربه کنم و این دفعه عاشق برادر ناتنیم نشم. نمی خوام تو این موقعیت مسخره گیر کنم.

"تو واقعا با جیک نخوابیدی ایدن؟ درسته؟" تیفانی الان داره واقعا گریه می کنه. اشک هایی از روی عصبانیت می ریزه.

"نه" من زمزمه می کنم.

"تو توی اسکله باهاش بودی." احساس گناه من رو فرا می گیره."تو دروغگویی."

" می دونم." منم چیزی نمونده تا گریه کنم. نمی خوام اینجا باشم. می خوام تو پورتلند باشم پیش مادرم و امیلا. نمی خوام تو این شرایط باشم."من دروغگوام من یه عوضیم من یه دوست بدردنخورم."

تایلر یکدفعه میاد جلوی من و گلوش رو صاف می کنه. اون تمام این مدت سکوت کرده بود."می دونی چیه تیفانی؟" تیفانی به تایلر نگاه می کنه. "من نمی خوام اصلا با تو باشم. من سه سال و با تو هدر کردم چون تو مجبورم کردی. هر کاری می خوای

بکن. به همه هر چی در مورد من می دونی بگو. چیزایی که تو در موردم می دونی ارزش تحمل کردن تو رو ندارن." صداش بلند تر می شه. میبینم که تیفانی شوکه شده."هرچی بینمون بود تموم شد. من و به پلیس لو بده. اهمیت نمی دم. دیگه ازت خسته شدم."

من انتظار این و نداشتم. هفته ی پیش بود که تایلر میگفت نمی تونه با تیفانی بهم بزنه. اما الان... انگار براش مهم نیست. تایلر می خواد از دست تیفانی راحت بشه.

"همه اش تقصیر توئه." تیفانی رو سر من فریاد می زنه. من نا خودآگاه یک قدم به تایلر نزدیک تر می شم. تایلر با حرفاش کمکی نمی کنه."من به این اهمیت نمی دم که شما خواهر برادرین، که خیلی چندش آوره من واسم این مهمه که تو همه چیزو خراب کردی."

حالم بدتر می شه. من دوست پسرش رو دزدیدم. من سرم رو تکون میدم. من یک قدم به سمتش برمیدارم. مهم نیست اون چقدر حرفای بدی بهم می زنه. من هنوز خودم رو گناهکار می دونم. "تیفانی من نمی خواستم..."

تایلر دستش رو جلوی من میاره تا من رو ساکت کنه."تموم شد عزیزم." اون با بی تفاوتی شونه ای بالا میندازه و در خروجی رو نشون میده. اون خیلی تو این موضوع خشن داره رفتار می کنه. من حس وحشتناکی دارم. اگر تیفانی اینقدر از دستم عصبانی نبود من بغلش می کردم، من براش خیلی متاسفم. من نمی خواستم بهش آسیب بزنم.

تیفانی ناراحت و خسته تر از همیشه داره گریه می کنه و فریاد می زنه:"تو نمی تونی با من بهم بزنی."

تایلر می خنده."واسه اینکه اونطوری کنارت نیستم و تو دیگه باحال به نظر نمیای؟ چون تو دیگه نمی تونی من و کنترل کنی؟"

"چون من حامله ام تایلر!"

همون لحظه ای که تیفانی این رو میگه، تایلر خشکش می زنه انگار هوایی برای تنفس نداره. تیفانی هنوز در حال گریه کردنه.

تایلر با حالتی که شبیه زمزمه است میگه:"چی؟"

تیفانی قدمی به عقب بر می داره. من حس می کنم کسی تو صورتم زده. همه چیز محو به نظر میاد.

صدای در رو می شنوم که باز میشه.الا میگه:"چه خبرتونه چرا اینهمه داد میزنید ؟"

تایلر چیزی نمیگه. فکر می کنم شوکه شده. اون فقط به تیفانی خیره شده. دهنش باز مونده. من سرم رو می چرخونم و به پدرم و الا نگاه می کنم. اونا با تعجب به تایلر نگاه می کنن.

تیفانی به سمت در خروجی می ره و وقتی اون رو باز می کنه رو به الا میگه:"تو باید بدونی اون کوکایین مصرف می کنه، اون تازگیا فروششم شروع کرده."

"هرزه" تایلر داد می زنه. اون به سمت در می ره که همین الان بسته شد.

صدای تیفانی رو تو سرم می شنوم. این چیزیه که تیفانی کل تابستون مخفی کرده بود. این چیزیه که وقتی ما تو سرویس بهداشتی مخفی شده بودیم تایلر در موردش حرف می زد. همین باعث شده بود تایلر روز مهمونی باربیکیو اونهمه عصبانی باشه چون تیفانی با این قضیه تهدیدش کرده بود. واسه همینه که اون نمی خواد نزدیک پلیسا باشه.

چون ممکنه واسه این کار بره زندان.

امروز به بدترین حالتش می رسه. "تایلر" الا به خشکی تایلر رو صدا می زنه."لطفا بهم بگو اشتباه شنیدم." دست های الا روی سینه اش هستش. پدر نزدیکش ایستاده."لطفا! لطفا بهم بگو تو اینکارو نکردی."

منتظر ایستادم تا ببینم تایلر میگه این موضوع درست نیست. اون به نظر تو افکارش غرق شده. اون سرش رو پایین می ندازه و چمن های حیاط خیره می شه."دوست داشتم واقعیت نداشت."

الا دستش رو روی دهنش می ذاره و به سمت پدر خم میشه و سرش رو روی سینه اون می ذاره و گریه می کنه.

وقتی تایلر سرش رو بلند می کنه می تونم درد رو تو صورتش ببینم."مامان گریه نکن، من معتاد یا چیزی نیستم____ فقط مواد کمک می کنه."

الا چیزی می گه اما صداش واضح نیست.

"مامان نفس بکش." اون به آرومی به سمت الا می ره. سعی می کنه دستش رو روی شونه ی اون بذاره. اما الا خودش رو پس می کشه.

"گفتم برو بیرون."

ابروهای تایلر تو هم گره میخورن. "چی؟"

"از این خونه برو بیرون."

همه ی ما خشکمون می زنه. ابروهای پدر بالاتر می رن. می خوام گریه کنم. تایلر از خونه بیرون انداخته شد. این اتفاق بدی واسه اونه مخصوصا بعد از جریان تیفانی.

"تو جدیی؟"

"تایلر لطفاا!... فقط برو... دیگه نمی تونم تحمل کنم."

من و تایلر نگاه متعجبی به هم می ندازیم.

تایلر از الا عبور می کنه و به داخل خونه می ره. من دنبال تایلر راه میفتم. اون به اتاقش می ره و وسایلش رو جمع می کنه.

" می خوای کجا بری؟" نمی تونم تصور کنم تایلر تو خونه نباشه.

اون به من نگاه می کنه برای لحظه ی کوتاهی."نمی دونم، شاید دین."

وقتی تایلر به سمت سرویس بهداشتی می ره ازش می پرسم:"تو شروع کردی به فروختن مواد؟"

اون یکدفعه متوقف می شه. "تازگیا"

نا امیدی من رو فرا می گیره."چرا؟"

اون سرش رو تکون می ده. جوری که انگار خودش هم جواب رو نمی دونه. "تیفانی خیلی عصبانیه. اون احتمالا من و به پلیسا لو بده. می دونم اینکارو می کنه."

"من نمی تونم باور کنم اون..." نمی تونم جمله ام رو تموم کنم. می دونم اگر الا می دونست الان خیلی حالش بدتر می شد.

"منم" اون زمزمه می کنه. "لعنت بهش."

"نمی دونم چی بگم تایلر."واقعا نمی دونم. نمی تونم بهش بگم همه چی درست میشه. من دستم رو روی کمرش میذارم. می خوام آرومش کنم. اما احمقانه است. دوست دختر قبلیش حامله است و من اینجام و دارم آرومش می کنم." ما الان چی میشیم؟"

"چی؟"

"ما، بینمون چی میشه؟ بین من و تو؛ بین تو و تیفانی."

اون چیزی نمی گه. اون به سمت من بر می گرده و بهم نگاه می کنه. اون به نظر متاسف میاد.

" نمی دونم. باید این موضوع رو اول از همه حل بکنم."

"منم نمی دونم." قلبم درد می کنه. برای ما چه اتفاقی می افته؟ تایلر و تیفانی دوباره پیش هم برمی گردن. من کجا قرار می گیرم؟ یه گوشه تا وقتی اونا مسائل خودشون رو حل کنن.

تایلر هنوز رنگ پریده است. اون به سمتم میاد و دست هاش رو دور من قرار می ده. من و در آغوش می گیره. اولین باره که اون من رو در آغوش گرفته. درسته من خیلی بوسش کردم و حتی ما باهم خوابیدیم اما ماهیچوقت اینطوری تو آغوش هم نبودیم. ما هیچوقت همچین لحظه ای نداشتیم. طوری که صورتم رو روی سینه ی تایلر قرار گرفته و چونه ی تایلر روی سر من، دوست داشتم آرزو کنم این اتفاق بازم بیفته و این اولین و آخرین بار نباشه. چون بدن من خیلی خوب و عالی تو بدن تایلر جا گرفته.

اون لب های سردش رو پیشونی من قرار می ده و زمزمه می کنه."من حَلِش می کنم."

اون عقب می ره و به نظر می ترسه. اون نمی دونه باید چیکار کنه. نمی تونم مقصر بدونمش.

اون سری تکون می ده و از کنار من عبور می کنه و به سمت در می ره. من فقط می تونم نگاهش کنم. اون از در خارج میشه بدون اینکه نگاهی بکنه.

آخرین کلماتی که قبل از رفتن بهش می گم اینه:"امیدوارم حلش بکنی."

چپتر 29

دو روز می گذره.

دو روز از آخرین باری که من تایلر و دیدم و باهاش حرف زدم می گذره. الا بارها از پدر می پرسه می دونه تایلر کجاست و پدر می گه نه. اون به نظر از کاری که کرده پشیمونه. الا می ترسه تایلر دوباره به سمت مواد بره. اما من امیدوارم تایلر از این فرصت استفاده کنه و به خانوادش فکر کنه. دیروز جیمی با الا دعوا کرد و گفت چرا تایلر رو انداخته بیرون، امروز صبح چیس گفت خونه بدون تایلر خیلی خالی و بی سروصداست. اون گفت می خواد تایلر با آئودی بچرخونتش. چیس از ماشینا خوشش میاد و از بودن با تایلر لذت می بره.

این عجیبه که ماشین تایلر رو تو پارکینگ نمی بینم. به این فکر می کنم که تایلر پیش دین هستش، پس می تونم برم ببینمش.

شاید از ریچل بخوام بعد از بیرون رفتن من رو برسونه به خونه ی دین.

من به سمت ماشین ریچل می رم و سوار می شم. ریچل سریع می پرسه:"خوب شنبه چه اتفاقی افتاد؟"

وقتی اون داره رانندگی می کنه من بهش خیره می شم، می ترسم تیفانی در مورد راز ما به بقیه گفته باشه. ریچل، مگان، جیک و دین و بقیه.

اون از گوشه چشم به من نگاه می کنه."بیخیال، تو با جیک رفتی خونه اش؟"

شاید ریچل نمی دونه شاید می خواد مچه منو بگیره.

من جواب می دم."نه" من به بیرون از پنجره نگاه می کنم."تو چیکار کردی؟"

اون با لبخندی روی لبش گفت:"من پیش ترور موندم."

یک ابروم رو بالا می دم."فقط پیشش موندی؟"

"خوب، پیشش موندم و یه سری چیزایی که نمی شه بهشون اشاره کنم اتفاق افتاد." اون می خنده."من فقط می خوام اون باهام قرار بزاره."

من براش متاسفم. به نظر ریچل خیلی به ترور وابسته شده. "پسرا عوضین." من دارم یواش یواش این رو باور میکنم.

ترور فقط به فکر سکس هستش؛ جیک دوس داره با دخترا بازی کنه. و در آخر تایلر، اون یه آشغاله به خاطر اینکه با مردم بد رفتار می کنه و به خاطر اینکه تیفانی رو حامله کرده.

این موضوع تو چند روز گذشته من رو خیلی عصبانی کرد. نمی دونستم اون همچین آدم بی ملاحظه ای هستش. کی می تونه همچین اشتباه بزرگی بکنه. این منو خیلی ناراحت می کنه. تایلر

قراره پدر بشه. اون خیلی جوونه و خیلی بی مسئولیت و می دونم هیچ راهی وجود نداره که اون بتونه از پس این قضیه بر بیاد.

ریچل تو کل مسیر همش در مورد ترور حرف میزنه. ما بالاخره می رسیم. ریچل بهم می گه که گوشیم رو تو خونه ی دین جا گذاشتم.

ریچل از اینکه تیفانی و تایلر بهم زدن خوش حاله. اون به من میگه:"اون دیشب اومد خونه ی من. تایلر باهاش بهم زده. چقد عجیب؟ فک کنم اون گفت یکشنبه بود."

"آره، من اونجا بودم." من به اطراف نگاه می کنم.

ریچل با چشمانی متعجب بهم میگه."بارو می کنی اون یه بار دیگه به تیفانی خیانت کرده؟"

من سریع به ریچل نگاه می کنم. قلبم داره سریع می زنه."اون بهت گفت دختره کی بود؟"

"نه، تو می دونی؟"

"نه" من دروغ میگم....دوباره. "یه دختر از بیرون شهره فک کنم."

"باور نمی کنم اون با تیفانی بهم زد، تیفانی باید با اون بهم می زد." اون سرش رو تکون می ده. "اون خیلی عصبانی بود. اون در مورد کوکایین به مامان تایلر گفته."

من اخم می کنم. این تنها چیزی نبود که تیفانی گفت. "آره اون و از خونه انداختن بیرون."

ریچل میگه:"می دونم. واسه همین باور نمی کنم چرا تیفانی می زاره اون تو خونه اش بمونه."

"چی؟ اون تو خونه تیفانی می مونه؟ اون به من گفت میره خونه ی دین." این اطلاعات جدید خیلی بهم فشار میاره. نمی تونستم بارو کنم تایلر دوباره خودش رو تو دستای تیفانی بندازه. قلبم سریعتر می زنه.

"خوب، اون صد در صد خونه ی دین نیست." ریچل ابروهاش رو بالا می ده." نمی دونم، این عجیبه. تو می دونی تیفانی چطوریه. اون خیلی رو تایلر کنترل داره. عجیب نیس که بخشیدتش. اون نمیتونه اینو تحمل کنه که یه دختر دیگه با تایلر باشه. تیفانی روانیه. نمی تونه بیخیال تایلر بشه."

"اون حامله است ریچل." من با صدای عصبی این رو می گم. من نباید این رو به ریچل بگم شاید خود تیفانی بخواد این رو بگه.

دهن ریچل از تعجب باز می شه. اون به من نزدیک تر میشه."چی؟"

"اون یکشنبه بهش گفت." من زمزمه می کنم. "سریع بعد این که بهم زدن تیفانی بهش گفت." وقتی بیشتر بهش فکر می کنم منطقی به نظر میاد. معلومه تایلر پیش تیفانی می مونه. وقتی

دونفر بچه دار میشن اینکارو می کنن. اونا گذشته رو فراموش می کنن و باهم میمونن." تیفانی باید تایلر و ببخشه و تایلر باید پیش اون برگرده."

"این دیوونگیه!" اون داره به این خبر فکر می کنه. اون بعد از چند دقیقه فکر کردن میگه:"وایسا، اون شنبه شب تو مهمونی دین داشت مشروب می خورد."

من جواب نمی دم. من برای چند ثانیه به حرف هاش فکر می کنم. حق با ریچله. تیفانی مشروب می خورد که اگر حامله بود نباید این کارو می کرد. حتی وقتی من تو حیاط باهاش حرف زدم اون مست بود.

"وایسا" ریچل دوباره می گه. یک ابروش رو داده بالا. " اون همون لحظه ای که بهم زدن اینو به تایلر گفت؟"

" آره تقریبا 5 ثانیه بعد."

ریچل نفس عمیقی می کشه." تو فک نمی کنی..."

من دقیقا می فهمم ریچل به چی فکر می کنه. تیفانی دروغ میگه.

"اه خدای من."

"این غیر معمول نیست." ریچل می گه."تو به پسره می گی حامله ای و اون چاره ی نداره جز اینکه باهات بمونه."

"تو واقعا فکر می کنی تیفانی همچین کاری کنه؟"

"می خوام فک کنم نمی کنه، اما اون دیوونه است و هرکاری می کنه تا با تایلر بمونه."

فک نمی کنم تیفانی واقعا مشکل روانی داشته باشه اما می دونم باید رو یه سری مسائل کار کنه.

ریچل میگه:"من می دونم ما می تونیم چطور بفهمیم اون دروغ می گه یا نه. می دونی که ما هممون میریم خونه شون جمعه؟"

"من دعوت نشدم." نمی دونستم تیفانی دوست هاش رو دعوت کرده.

"تو دعوتی. تو گوشیت پیشت نیس شاید بهت پیام داده ندیدی. تو میای و ما جمعه می فهمیم اون حامله است یا نه."

من وقتی به خونه می رم سریع گوشیم رو به شارژر می زنم. جز تماس های امیلا و پدر و مامان، خبری از پیام تیفانی نیست.

حتی یک پیام هم از تایلر نیومده.

تعجب آوره.

من هیچکاری در حقش نکردم که از دستم عصبانی باشه. می دونم الان سرش خیلی شلوغه. اما این بهش این حق رو نمی ده که منو نادیده بگیره. من هنوز به تایلر اهمیت می دم. می خوام بدونم داره چیکار می کنه.

زمان می گذره. من تنها خونه هستم. بقیه به بیرون رفتن. تصمیم می گیرم به مادر زنگ بزنم. دلش خیلی برام تنگ شده. بعد از چند دقیقه حرف زدن، مادر ازم می پرسه:"ایدن اون شهرو دوست داری؟ نظرت چیه بیایم اونجا زندگی کنیم؟"

من تعجب می کنم. شوکه شدم."چی؟ برای همیشه؟"

"آره برای همیشه من و تو اونجا زندگی کنیم. میبینی پدرت اونجا یه زندگی جدید داره، واسه منم بد نیست اگه برم یه جای جدید و یه زندگی جدید رو شروع کنم...ام... باید یه چیزیم بهت بگم."اون چند ثانیه مکث می کنه." من با یه آدم جدید تو یه سایت قرار گذاشتن آشنا شدم."

نمی تونم چیزی رو که می شنوم باور کنم.

"اسمش جکه و باور نمی کنی اگه بشنوی اون خونه اش با تو 15 دقیقه فاصله داره."

"داری شوخی می کنی؟"

"نه ایدن کاملا جدیم."

اصلا فکر نمی کردم مادر یه روزی بتونه با کسی قرار بزاره. این موضوع باید براش خیلی هیجان انگیز باشه. نمی دونم باید به مادر چی بگم، اون به نظر خیلی وسوسه شده. به مدرسه فکر می کنم. به اینکه باید با تایلر و تیفانی و ریچل و مگان و جیک و دین تو یه مدرسه باشم.

"بهش فک کن ایدن. این فقط یه ایده است."

دور شدن از پوتلند چیز بدی نیست.

"خوب من دیگه باید قطع کنم." همین لحظه که مادر این رو می گه. صدای پارس های سگ رو می شنوم.

"اون صدای سگه؟"

"لعنت بهش" مادر زمزمه می کنه."قرار بود سورپرایز باشه."

چپتر 30

جمعه خیلی خسته ام. من به خاطر اینکه تایلر دوروبرم نیست کلافه شدم، فقط می خوام ببینمش. حتی برای چند ثانیه. اما اون این هفته اصلا نیومد و اصلا به پیام هام جواب نمی ده.

این خیلی من رو عصبانی می کنه. من هیچوقت فکر نمی کردم دوری ازش اینقدر سخت باشه. من از دستش حالا عصبانیم. این رفتارش آزارم می ده. وقتی ازش خواستم که همدیگه رو ببینم اون جوابی نداد. وقتی ازش پرسیدم چیکار می کنه، هیچ جوابی ازش دریافت نکردم. احتمالا تیفانی اون رو بین دست های خودش گرفته.

تیفانی، اون حتما از من متنفره.

تیفانی کسی که من قراره بدون دعوت به خونه اش برم.

تیفانی کسی که احتمالا وقتی من و ببینه خیلی عصبانی بشه.

"می خوای بری بیرون؟" الا با چشمانی کنجکاو ازم می پرسه. اون به لباس هام نگاه می کنه که معلومه لباس راحتی و خونگی نیستن.

"من اجازه ندارم برم؟"

"چرا داری، کجا میری؟"

من بدون اینکه به الا نگاه کنم می گم:"با دوستام میرم فیلم ببینم."

سکوتی بینمون برقرار می شه. "می دونی که....تایلرم میاد یا نه؟"

"اونم میاد." من سریع جواب می دم. دلیل دیگه ای که من می خوام برم اونجا اینه. تایلر. اگه تنها راه دیدنش رفتن به خونه دوست دختر دیوونه اش هستش. من اونجا می رم. من فقط می خوام ببینم که حالش خوبه یا نه."دلت براش تنگ شده؟"

"آره خونه بدون اون خالیه."

می دونم اون چی میگه. غذاهای گیاه خواری تایلر همه دست نخورده موندن تو یخچال. روی مبل و صندلی میز ناهار خوری جای تایلر خالیه. تایلر دیگه نصف شب خونه نمیاد.

"اره میفهمم چی می گی."

"من نگرانشم." الا مثل نامادری برام نیست. اون با من خیلی خوب بوده.

من به آرومی میگم:"تایلر در مورد پدرش به من گفت."

"بهت گفت؟" الا نفس های عمیقی می کشه. چشم های اون گشاد شدن. لب هاش از هم باز شده.

"هفته ی پیش، اون همه چیز رو به من گفت."

"اون واقعا به تو گفت؟" الا در حال پلک زدنه و وقتی من سرم رو تکون میدم."نمی تونم باور کنم بهت گفته. اون دوست نداره در موردش حرف بزنه.من..." اون سرش رو تکون می ده."من می

خوام اون حالش خوب باشه. این تنها چیزیه که من می خوام. نمی خوام اتاقش مرتب باشه یا کاری تو خونه بکنه، فقط می خوام حالش خوب باشه."

نمی تونم وقتی الا داره این حرف ها رو می زنه بهش نگاه کنم. نفسم رو حبس میکنم. می خوام جلوی اشک هام رو بگیرم. نمی خوام الا گریه کردنم رو ببینه.

"من با یک سری آدم حرف میزدم..." اون به آرومی می گه."اونا یه سری مراسم برگزار می کنن. تو قسمت شرقی..در مورد کسایی که مورد آزارو اذیت قرار گرفتن... اونا می خوان که تایلر سخنگوشون باشه."

"سخنگو؟"

اون سرش رو تکون می ده."اونا می خوان تایلر خشونت جسمی رو نشون بده. اونا نوجوونای دیگه رو دارن که هر کدوم داستان

خودشون رو می گن. من فکر نمی کنم تایلر بتونه از پسش بربیاد. تایلر دوست نداره در موردش حرف بزنه. واسه همین برام عجیبه که چطور به تو گفته."

به بیرون از پنجره نگاه می کنم."این ایده ی خوبیه که در موردش با بقیه حرف بزنه."

الا اضافه می کنه:"این یه موقعیت عالیه براش. اون باید بره نیویورک، از تابستون سال دیگه."

این نکته ی منفیشه، یه نکته ی منفی بزرگ.

"من هنوز به تایلر نگفتم. الان وقتش نیست."

بهش میگم:"تو واقعا مادر خوبی هستی." صدای بوق ماشین رو می شنوم."احتمالا ریچله، میبینمت."

سوار ماشین می شم و سریع از ریچل می پرسم:"برنامه چیه؟"

"اینقدر کنجکاوی نکن." ریچل دستور می ده. من از همیشه کنجکاوترم."تو اصلا لازم نیست کاری کنی. تو خرابش میکنی بزار خود من حرف بزنم."

من چشم هام رو می چرخونم و رو صندلی راحت می شینم. بقیه ی مسیر ریچل دوباره در مورد ترور صحبت می کنه. وقتی به خونه ی تیفانی نزدیک می شیم استرس زیادی می گیرم. من باید با هر دوتاشون همزمان سروکله بزنم. می دونم تیفانی موهام رو می کنه. اما ایده ای ندارم تایلر چی بهم می گه. اصلا تصمیم می گیره با من حرف بزنه یا نه.

ماشین دین و جیک رو می بینم. هرچقدر بیشتر باشیم بهتره. حتی الان بودن با جیک هم به نظر خوبه.

"یادت باشه بزا من حرف بزنم." ریچل در حالی که داره کیفش رو برمیداره و از ماشین پیاده میشه این رو می گه.

ریچل در و باز می کنه و میره داخل، اون هیچوقت در نمیزنه و من دارم به این موضوع عادت می کنم.

وقتی وارد می شیم، دین و جیک رو روی کاناپه می بینم. مگان امشب نمیاد. چون بعد از هفته ی پیش اون تنبیه شده. دین متوجه ورود ما می شه و سری تکون می ده و می خنده. هر دوی اونها به نظر خسته میان. جیک در حال تغییر کانال های تلویزیونه. معمولا ما جمعه ها مهمونی هستیم.

صدای خنده ای رو می شنوم. تیفانی رو میبینم که کاسه ای پر از پاپ کورن دستشه. اون داره می خنده و کاملا نرمال به نظر میاد. البته این الان منطقیه. چون تایلر کنارش ایستاده. اون سعی می کنه بخنده اما لبهاش به شکل لبخند مصنوعی شکل می گیره.

دارم به این فکر می کنم که اون تو ذهنش چی می گذره و می خواد چیکار کنه. اون در حال حاضر با تیفانی زندگی می کنه. از این متنفرم که اون رو دوباره پیش تیفانی می بینم.

اون دوتا تو آشپزخونه حتی متوجه حضور من و ریچل نشدن. من به سمت اتاق پذیرایی می رم. من می خوام لبخند بزنم اما سعیم بی نتیجه است و اخمم شدید تر میشه.

دین متوجه من می شه .تی شرتی به رنگ آبی پوشیده که کاملا با موهای قهوه ایش در تضاده. اون آروم زمزمه می کنه."اینجا جَو ناجوره." اون به آشپزخونه نگاه می کنه. تیفانی دستی تو موهای تایلر می کشه. "اونا بهم زدن اما.."

ما هر دو سردرگم هستیم. اونا واقعا بهم زدن؟ الان فقط دوستن؟ یا با هم هستن؟ این دوتا الان چین؟"

ریچل هنوز تو ورودی ایستاده و با ناباوری اون دو رو نگاه می کنه. اون به من و دین نگاهی می ندازه و بعد می گه:"چه خبره اینجا؟" دیگه مطمئن میشم ریچل از باهم بودن تایلر و تیفانی متنفره.

تیفانی میگه:"ریچل!" من و ریچل هر دو به تیفانی نگاه می کنیم. تیفانی کاسه ی پاپ کورن دستش هستش و داره می خنده اما زمانی که اون من رو می بینه خنده اش سریع محو میشه. "ایدن؟"

ریچل میگه:"خیلی طول کشید تا بفهمی ما اومدیم."

تیفانی هنوز به من خیره شده. "ببخشید." اون به ریچل می گه. نگاه تیفانی داره بهم نفوذ می کنه می خوام به موکت نگاه کنم اما نمی تونم چون دارم به کسی که کنار تیفانی ایستاده نگاه می کنم.

و اون هم داره مستقیم به من نگاه می کنه.

لب های تایلر از هم باز شده. اون داخل گونه اش رو داره گاز می گیره. اون رنگ پریده است. چشم هاش عمیق و تاریکن. انگار روح نداره. به نظر چند روزی هست که نخوابیده.

ریچل گلوش رو صاف می کنه."تیف، می تونیم برای چند ثانیه حرف بزنیم؟"

"حتما" اون کاسه پاپ کورن رو روی میز میزاره. دین داره به تیفانی نگاه می کنه. جیک در حال دیدن فوتباله و تایلر به سمت اتاق پذیرایی میاد. اون شلوار راحتی پوشیده و یک تی شرت کم رنگ. انگار تو خونه است. این من رو ناراحت می کنه. تیفانی به سمت پله ها می ره. ریچل بهم علامت می ده که دنبالش برم. من دنبالش میرم چون میخوام ببینم تیفانی حقیقت رو می گه یا نه. وقتی می خوام از پله ها بالا برم تایلر بازوی من رو می گیره.

اون من رو به عقب می کشه و دهنش رو به گوش من نزدیک می کنه. آروم می گه:"تو اینجا چیکار می کنی؟"

"منم می تونم همین و ازت بپرسم." زمزمه می کنم. دستم رو ازش جدا می کنم و بهش جدی نگاه می کنم، نگاهم حالا یک نگاه نا امیدانه ی پر از اخمه. چیزی تو چشم هاش تغییر می کنه. قبل از اینکه بتونم بفهمم چه چیزی تو نگاهش تغییر کرد اون برگشته و به سمت دین و جیک می ره.

برای یه لحظه تردید می کنم که بهش بگم الا دلش براش تنگ شده یا نه. بگم که یه موقعیت خوب براش تو نیویورک وجود داره. بهش بگم لازم نیس اینجا وقتش و با تیفانی هدر بده. اما ریچل صدام می کنه.

فقط دارم به یه چیز فکر می کنم. امکان نداره ما بتونیم هیچوقت باهم باشیم.

طبقه ی بالا، تیفانی جلوی در اتاقش ایستاده. دست به سینه. ما وارد اتاقش می شیم.

سریع متوجه لباس های تایلر تو اتاق می شم. ریچل هم متوجه می شه."مامان تو واقعا می زاره اون اینجا بمونه؟"

"آره" اون معلومه از بودن من تو اینجا ناراحته."چیکار داری؟"

اون به ما دوتا نگاه می کنه. "من می خوام یه راست برم سر قضیه ی اصلی. تو حامله ای؟"

من به ریچل نگاه می کنم. این نقشه ی هوشمندانه ی ریچل بود؟ به نظر تیفانی سورپرایز شده. تیفانی اول با ناباوری به ریچل نگاه می کنه بعد نگاهش به سمت من می چرخه.

اون می دونه من به ریچل گفتم. عصبانی به نظر می رسه. اون چند ثانیه ای سکوت می کنه."آ_ره"

من ابروم رو بالا می دم و به ریچل نگاهی می ندازم. "خوب" ریچل به سمت کیفش می ره."پس نباید مشکلی با اینا داشته باشی." ریچل دوتا تست حاملگی رو از کیفش در میاره.

تیفانی تا حد مرگ می ترسه. اون به اون تست ها خیره شده. "مشکلی نیست." صداش می لرزه و مشخصه یه مشکلی هست.

"ما اینجا می شینیم و منتظر می مونیم." ریچل دوتا بسته رو به دست های لرزون تیفانی می ده.

تیفانی تست ها رو می خونه. سرش رو تکون می ده و به سمت دستشویی می ره. قدم هاش آروم و بی انگیزه هستن. نفس هاش سریع و نامنظم. وقتی اون به در می رسه یکدفعه سریع برمی گرده و اشک از گونه هاش سرازیر می شه. صورتش قرمزه."باشه. نیستم." اون کلمه هارو فریاد می زنه و شروع می کنه به گریه کردن.

ریچل به من نیشخندی می زنه. من حس احمق بودن دارم. تیفانی دروغ گفت. اون می خواسته تایلر رو تا کجا گول بزنه؟ می خواسته چه کاری انجام بده؟ بگه که بچه سقط شده و امیدوار باشه با تایلر تا آخر به خوبی و خوشی زندگی کنه؟

"تو چه مرگته تیفانی؟" ریچل میگه. من هم همین فکر رو می کنم. باید خیلی درمونده باشی که همچین کاری بکنی.

تیفانی داره شدید گریه می کنه. من به تنها چیزی که می تونم فکر کنم تایلره.

اون طبقه ی پایینه. اون هنوز فکر می کنه اشتباه بزرگی کرده. این در حقش عادلانه نیست. اون خیلی استرس داره. داره فکر می کنه چطور این خبر رو به الا بده. اما الان اون هیچ دلیلی نداره که با تیفانی باشه. چون چیزی وجود نداره که اون رو به تیفانی متصل کنه.

"من به تایلر می گم." قلبم داره سریع می زنه. می دونم باید هر چه سریعتر بهش بگم. اونقدری به تیفانی اطمینان ندارم که بزارم خودش این اشتباه بزرگش رو درست کنه. "اون باید بدونه."

تیفانی فریاد میزنه."نه!" من سریع از اتاق تیفانی خارج می شم. اونقدری عصبانیم که به این که تیفانی چیکار می خواد بکنه اهمیت نمی دم. اون هنوز راز ما رو می دونه. اما الان فقط به تایلر اهمیت می دم. برام مهم نیست اون به بقیه می گه یا نه.

وقتی از پله ها دارم پایین می رم. تایلر روی کاناپه نشسته و داره با دین و جیک فوتبال می بینه.

"تایلر" من با صدای بلند اسمش رو میگم. "باید باهات حرف بزنم. همین الان. بیا آشپزخونه." سریع کلمه ها رو میگم. تایلر متوجه می شه خبری هست و سریع بلند می شه. دین با کنجکاوی ابرویی بالا می ده. من به انتهای آشپزخونه می رم

جایی که دین و جیک نتونن صدای ما رو بشنون. صورت تایلر کنجکاوه. اون دقیقا جلوی من می ایسته. من از بالای شونه اش به دین نگاه می کنم. اون داره به سمت دیگه ای نگاه می کنه.

"تیفانی حامله نیست." من آروم می گم. "اون دروغ گفته بود تا شما دوتا باهم باشید."

اون قدمی به عقب می ره. اون تند تند پلک می زنه."چی؟"

"اون همین الان به ما گفتش."

برای لحظه ای طولانی اون به دیوار خیره شده. نفس هاش آرومن. من منتظر می مونم. فک تایلر منقبض می شه. دست هاش مشت می شن. صورتش جدی و محکم می شه. حالا اون بی روح و خشنه. به نظر به زور داره جلوی خودش رو می گیره تا به دیوار ضربه نزنه. من دستی روی بازوش می زارم تا آرومش

کنم. اما تا صدای پا رو از پله ها می شنوم سریع دستم رو بر می دارم.

تیفانی داره پایین میاد. در حال گریه کردن. جیک و دین با دهانی باز دارن نگاه می کنن. اون به سمت آشپزخونه میاد و همون لحظه اون دوتا بهم نگاه می کنن.

تیفانی باید از نگاه تایلر بفهمه که اون خیلی از دستش عصبانیه. اون حالا داره بیشتر گریه می کنه."عزیزم، ببخشید. من متاسفم." اون تلاش می کنه."من خیلی خیلی معذرت می خوام."

اون سعی می کنه به تایلر نزدیک شه و اون رو لمس کنه اما تایلر بدنش رو حرکت می ده و فریاد میزنه :"تو مریض روانیی" انقدر صداش بلنده که همه سکوت می کنن.

ریچل و دین و جیک دارن این صحنه رو نگاه می کنن.

"من ازت متنفرم."تیفانی فریاد می زنه. من به سمت تیفانی نگاه می کنم. اون این رو به تایلر نمی گه، اون داره من رو نگاه می کنه. چشم هاش خشمگینن. من فکر میکنم این زمانشه، حالا اون به همه راز ما رو میگه. چون دیگه دلیلی برای نگه داشتنش نداره. من چشم هام رو می بندم و منتظر می شم. اما صدایی نمی شنوم. وقتی دوباره بهش نگاه می کنم، اون داره به من نگاه می کنه.

همین لحظه متوجه می شم که اون نمی خواد بگه. حداقل الان نه. مشخص اون می خواد این راز رو برای زمان طولانی تری نگه داره.

و این من رو بیشتر می ترسونه.

اون دوباره گریه می کنه و دست هاش رو روی صورتش میزاره و به طبقه ی بالا میره.

تایلر هنوز عصبانیه. اون با دستش محکم روی پیش خونه آشپزخونه میزنه. چشم هاش بسته ان و به آرومی سعی می کنه نفس بکشه."من می رم." اون زمزمه می کنه."من اینجا نمی مونم، اون دیوونس."

تایلر سوییچ ماشینش رو بر می داره و به سمت در خروجی می ره. بارون خیلی شدید در حال باریدنه. تایلر در رو محکم پشت خودش می بنده.

سکوت. ما تو سکوت داریم به اتفاقاتی که افتاده فکر می کنیم.

"پس اون دوتا باهم نیستن؟" جیک در حالی که داره می خنده این رو میگه.

ریچل با ابرویی که بالا رفته به من نگاه می کنه. فکر کنم ریچل انتظار نداشت این قضیه اینطوری پیش بره. اون انتظار نداشت که من اینطوری خودم رو تو این ماجرا بندازم.

صدای ماشین تایلر رو می شنوم. یکدفعه به یاد حرف های الا میفتم. نمی دونم تایلر الان می خواد کجا بره اما می دونم که باید بره خونه.

من کلاه هودیم رو روی سرم می زارم و خودم رو آماده می کنم که سریع بدوم. امیدوارم که قبل از اینکه تایلر بره بتونم خودم رو بهش برسونم. من در رو باز میکنم. ریچل اسمم رو صدا می زنه اما من تمرکزم روی ماشین تایلره.

من به سمت ماشین می رم. دستم رو به شیشه می زنم. بارون خیلی سنگینه و صورتم خیس شده.

تایلر شیشه ی ماشین رو پایین میده و میگه:"سوار شو."

من سوار ماشین می شم و خیس شدم. موهای خیس رو از صورتم کنار می زنم و بعد به تایلر نگاه می کنم.

موهاش خیسه. اون جدی به نظر میرسه:"آماده ای بریم؟"

"نه تایلر" من سرم رو تکون می دم." من می خوام برگردم داخل."

اون طوری به من نگاه می کنه که انگار عقلم رو از دست دادم.

"واسه چی می خوای برگردی اونجا؟"

"چونکه" صورتم رو با کف دستم خشک می کنم."اول باید با تو حرف می زدم. گوش کن، لطفا دیگه هیچوقت پیش تیفانی برنگرد."

اون نفسش رو بیرون می ده. فرمون رو محکم تر می گیره."لعنت به تیفانی. اون باورنکردنیه."

به قطره های آب که از شیشه پایین میاد نگاه می کنم. بعد نگاهم به سمت تایلر برمی گرده. اون به فرمون نگاه می کنه."تایلر" به آرومی میگم. سعی میکنم توجهش رو به خودم جلب کنم. گونه هاش کمی سرخ شده. که با بیرنگی لب هاش در تضاده. "لطفا برو خونه و با مادرت حرف بزن. اون الان خونه تنهاست. بهم

اطمینان کن. اون میزاره برگردی خونه. اون باید بهت چیزی رو بگه و این خیلی خیلی مهمه."

اون فکش رو محکم به هم فشار می ده و به سمت شیشه نگاه می کنه." من تو اون خونه جایی ندارم."

"من جدی ام تایلر." اون آروم به نظر می رسه.می فهمم که به چیزی که گفتم فکر کرده."فقط به حرفاش گوش کن تایلر. برو خونه و در مورد نیویورک ازش سوال کن."

ابروهاش به هم نزدیک میشه. اون از بقل به من نگاه می کنه."نیویورک؟"

من نفسم رو بیرون می دم."بامامانت حرف بزن تایلر."

"باشه." دست هاش رو تو موهای خیسش می بره و همون لحظه من می خوام ببوسمش.

می خوام برم روی پاهاش، مثل کاری که چند هفته پیش توی اسکله کردم. می خوام لب هام رو روی لبهاش بزارم مثل وقتی که واسه اولین بار تو اتاقش اینکارو کردم. قبل از رفتن به مهمونی مگان. و می خوام همونطوری که شنبه من رو لمس کرد دوباره همونطوری لمسم کنه.

می خوام همه ی اینکارهارو بکنم اما نمی تونم.

چیزی در انتهای ذهنم میگه که این کارها بی فایده است. چون تیفانی و تایلر دیگه باهم نیستن این دلیل نمیشه که من و تایلر بتونم باهم باشیم. ما نمی تونیم. برای ما هیچ راهی وجود نداره. این بیشتر از هرچیزی من رو آزار می ده. حتی بیشتر از وقتی که پدر خونه رو ترک کرد.

تو چند روز گذشته فقط به این چیزها فکر کردم. به این فکر کردم که ماهه دیگه من باید به خونه برگردم. به این فکر کردم که

خانواده هامون مارو می کشن اگر بفهمن ما چیکار کردیم. به این فکر کردم که اینکار اشتباهه. و نمی تونم خودم رو قانع کنم که جور دیگه ای فکر کنم.

من می خوام با تایلر باشم. بیشتر از هر چیز دیگه ای. من بودن با تایلر رو بیشتر از رفتن به دانشگاه شیگاکو می خوام. من بودن با تایلر رو بیشتر از خوش اندام بودن می خوام. من حاضرم هر کاری کنم تا این اتفاق بیفته. اما این امکان نداره. هیچ دلیلی نداره ما وقتمون رو هدر کنیم.

تایلر متوجه نگاه خیره ی من می شه."چیه؟"

"من حاضر واسه هر روز بوسیدن تو هرکاری کنم."من آروم میگم. سعی می کنم گریه نکنم. سخته که بتونم ادامه بدم. این پیچیده است. این اشتباهه.

"تو می تونی." اون به من می گه. اون داره زمزمه می کنه. اون داره به صورت من نگاه می کنه. "هر روز، من جلوت رو نمی گیرم."

"منم همینطور." من آروم میگم. می تونم حس کنم که گلوم خشک شده. "اما این اشتباهه تایلر. ما با این کار مشکلی نداریم. بقیه چی؟"

اون چند ثانیه طول میکشه تا متوجه حرفام بشه. اون به من خیره می شه. سعی می کنه بفهمه من دارم چی میگم. و وقتی می فهمه. حالت صورتش عوض می شه. اون اخم می کنه."ما می تونیم با بقیه کنار بیایم." اون سعی می کنه. اما صداش ضعیفه. اون مکث میکنه."ما می تونیم حلش کنیم. ما می تونیم از پسش بر بیایم." اون وقتی داره حرف می زنه دست هاش رو تکون می ده. اون سعی می کنه من رو قانع کنه. اما هیچ کدوم از ما امیدی نداره.

"تایلر" برای لحظه ای نفس نمی کشه و گوش میکنه. و همین لحظه چشم های من خیس می شه. چون می دونم می خوام چی بهش بگم."ما نمی تونیم با هم باشیم."

حالا این واقعی به نظر می رسه. این واقعیته.

تایلر دندون هاش رو به هم فشار می ده. اون سرش رو به آرومی تکون می ده. چشم هاش رو می بنده. اون همینطوری می شینه و کاری نمی کنه. سعی می کنه خودش رو آروم نشون بده. اشک رو گونه ی من جاری می شه. من باید سریع اون ها رو از گونه ام پاک کنم. گریه کردن همیشه شرایط رو بدتر از اون چیزی که هست نشون می ده.

تایلر بالاخره چشم هاش رو باز می کنه. اون نفس های عمیق می کشه. اون دستش رو تو موهاش می بره." تو همچین حرفی نزدی." صداش خیلی پایینه.

همین باعث می شه بیشتر گریه کنم."ما نمی تونیم اینکارو کنیم." وقتی حرف میزنم همه چی بیشتر اذیتم می کنه و دردناک تر می شه.

"اینکار و نکن، خواهش می کنم.ایدن" اون التماس می کنه. "ما تا اینجا با هم اومدیم تو نمی تونی الان بی خیال بشی."

"ما باید بیخیال شیم." می خوام قوی به نظر برسم اما من خیلی ضعیف هستم.

یکدفعه تایلر به سمتم می چرخه می گه:"بگو می خوای چیکار کنم، من همون کارو می کنم. من می تونم حلش کنم." یکی از دست هاش رو لبه ی فرمون قرار داره و دست دیگه اش دراز می شه تا به زانوی من برسه.

به انگشت هاش که داره شلوار جین من رو لمس می کنه نگاه می کنم. "سخت ترش نکن."

"من نیاز دارم که باهات باشم." انگشت های اون به سمت دست هام میره. انگشت های اون دست های من رو لمس می کنه و من مجبورم دستم رو عقب بکشم. تا حالا اینطوری تایلر رو ندیده بودم." تو اینو نمی فهمی. تو حواس پرتی من نیستی. این منم. ایدن. همین الان. من الان داغونم. اما اهمیت نمی دم. چون خودمم. من داغونم. و چیزی که در مورد تو دوس دارم اینه که اجازه دارم اطراف تو داغون باشم. چون بهت اطمینان دارم. تو تنها کسی هستی که انقدر بهم اهمیت می دی که منو می فهمی. من می خوام فقط به تو فکر کنم."

"من هنوزم بهت اهمیت می دم. اما به عنوان خواهر ناتنیت."

"ایدن" اون دست من رو می گیره و محکم فشار میده. انگار می ترسه تا رهام کنه."هفته ی پیش چی؟ ما.. همه ی اونا به خاطر هیچی بود؟ کل تابستون هیچی بود؟"

"هیچی نبود." من به دست هامون خیره شدم. که خیلی خوب باهم گره خوردن. "ما خیلی چیزا یاد گرفتیم."

"این عادلانه نیست!" اون فریاد می زنه." من همه چیز رو به تو گفتم. من حقیقت رو بهت گفتم. من با تیفانی بهم زدم. و حالا اون داره فکر می کنه چطوری زندگی من رو نابود کنه. اما من اهمیت نمیدم. چون من به تو فکر می کنم. تو برام مهمی. می دونی به تنها چیزی که فکر می کردم وقتی از خونه اومدم بیرون خودمون بود؟ من بالاخره می تونستم با تو باشم ایدن." اون دست منو رها می کنه. اون به بارون خیره شده."حالا تو اومدی اینجا و به من میگی تو نمی خواییش."

"تو فکر می کنی من می خوام اینکارو بکنم؟ چون می دونم که نمی خوام. ولی من اینکارو میکنم چون این واسه هر دوتامون خوبه." تایلر به من نگاه نمی کنه. "من نمی خوام ببینم که حال

تو بدتر می شه اگه این کار اشتباه پیش بره. اگه پدرمادرمون بفهمن تو می خوای چیکار کنی؟ اونا حتما از ما متنفر می شن. این زمان درستی نیست. ما نمی تونیم از پسش بربیایم. تو باید زندگیت و درست کنی. چون تو باید بری نیویورک."

"نیویورک دیگه چه جهنمیه؟" اون فریاد می زنه."چرا بهم نمیگی؟"

"چون مامانت می خواد بهت بگه." سعی می کنم آروم بشم. "هر چیزی که بین ما هست باید تموم شه. ما باید تا عمیق نشده تمومش کنیم."

اون با چشمانی بسته سرش رو تکون می ده. "اگه این چیزیه که واقعا می خوای" اون آروم زمزمه می کنه. "اگه واقعا می خوای خودمون رو نادیده بگیریم.... پس فکر کنم باید اینکارو بکنم."

می خوام که همه ی اینها کابوس باشه. می خوام تو پورتلند از خواب بیدار شم. می خوام دیگه پام رو تو سانتا مونیکا نزارم. نمی خوام برادر ناتنی به اسم تایلر داشته باشم. نمی خوام هیچکدوم از این ها واقعی باشه.

وقتی اون چشم هاش رو باز می کنه و بهم نگاه می کنه، اون فقط بهم خیره میشه. چشم هاش غمگین هستن. می دونم اون دقیقا به چی فکر می کنه، من هم میخوام ببوسمش. همین کار رو هم میکنم چون این آخرین بار برای همیشه است.

من به سمتش می رم. به آرومی گردنش رو میگیرم. این یکدفعه ایه. نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم. این منو یاد موقعی که تو اسکله بودیم می ندازه. وقتی ما تو ماشین همدیگه رو بوسیدیم. دقیقا تو همین حالت. و مثل کاری که هفته های پیش کردم من لب هام رو روی لب های تایلر می زارم. یکبار دیگه.

اما این بار آرومه. خیلی عالی. تایلر دست هاش رو دور کمرم می زاره و من رو محکم به سینه اش فشار می ده. بارها و بارها اون من رو می بوسه. حس میکنم اشک تو چشم هاش جمع شده. بوسیدنش درد آوره. این درد آوره که می دونم دوباره نمی تونم اینکارو کنم. هیچوقت. می دونم که داریم به آخرش نزدیک می شیم.

صدای بارون تو گوش هامون پخش می شه. بدن هامون خیسه و موهای من پخش شده و من حسابی گریه کردم. موقعیت داغونیه.

اما با این حال این عالیه.

تایلر ناله ای می کنه و عقب می کشه. وقتی تایلر بالاخره لب هاش رو دور می کنه، احساس می کنم معده ام درد می کنه. نمی خوام بزارم اون بره. به جاش همونطور نگهش می دارم. صورتش

رو جلوی صورتم نگه می دارم. چشم هام هنوز بسته است. نمی دونم چشم های اون هم بسته است یا نه.

"خواهرو برادر ناتنی." من زمزمه می کنم. با جدیت."نه چیز بیشتر."

"نه بیشتر." اون هم تایید می کنه. بعد اون سرش رو پایین می گیره و من مجبور می شم ازش دور شم. فک کنم اون بالاخره بیخیال شد. کلاه هودیم رو سرم می زارم و به سمت در می رم. لحظه ای مکث می کنم منتظر می مونم تا تایلر چیزی بگه اما نمی گه و من از ماشین پیاده می شم.

و همینطوری. من از اون دور میشم. از ما.

من بیرون ایستادم، زیر بارون. می بینم که ماشین تایلر حرکت می کنه. امیدوارم خونه بره. بعد از چند دقیقه به سمت خونه میرم. دین در رو باز می کنه."دیوونه شدی؟ وایسا یه حوله بیارم."

دین میره و من متوجه می شم ریچل و جیک نیستن. دین با یک حوله ی بزرگ برمی گرده و اون رو روی شونه های من می ندازه من خودم رو خشک می کنم. دین لبخند شیطنت آمیزی می زنه. اما وقتی به من بیشتر نگاه می کنه لبخندش محو میشه."حالت خوبه؟"

"چیزی نیس." می دونم اینطوری نیست. همه چیز اشتباهه. همه چیز دردآوره. "اونا پیش تیفانی هستن؟"

"ریچل و جیک؟ آره. من دوست بدردنخوریم که پیشش نیستم تا آرومش کنم. من می خواستم برم."

"میخوای بری؟ کجا؟"

La Breve Vita اجرا دارن." اون به آرومی میگه. اون طوری میگه که انگار خجالت می کشه کسی بفهمه اون گروه رو دوس داره. "تو هم می تونی بیا."

"میام." من الان سعی می کنم حواس خودم رو پرت می کنم.

"من ازشون خوشم میاد."

"مطمئنی؟" اون به موهای خیس من نگاه می کنه.

"من اینا رو زود خشک می کنم. "

وقتی به بار می رسیم، ابتدای شروع آهنگ گروهه، خواننده ی گروه می گه."خیلی خوبه که شما رو اینجا می بینیم، با اینکه هوا خیلی گند بوده." مردم اونها رو تشویق می کنن. آهنگی که زده می شه رو دوست دارم. می تونم پیامی که اونها سعی می کنن بدن رو بفهمم. نمی دونم باید برگردم و برم پیش تایلرو بگم اشتباه بزرگی کردم و ما باید باهم باشیم.

اما به خودم میگم که من باید خودم و کنترل کنم. ما گزینه ی دیگه ای نداریم. چشم هام دوباره پر از اشک میشن. آهنگ تلخ و شیرینه.

صدای موزیک بلنده. مردم هیجان زده شدن. و همین لحظه دست های دین رو حس می کنم که داره دست های من رو می گیره.

اون من رو سورپرایز می کنه. اما پوستش گرمه. اون دست من رو محکم می گیره و با انگشت شصتش دایره هایی رو روی دستم شکل می ده. من دستش رو رها نمی کنم. شاید به خاطر اینکه این خیلی یکدفعه ای و من نمی دونم در موردش چی فکر کنم. و شاید به خاطر اینه که احساس راحتی بهم می ده. دین همیشه باعث میشه حس راحتی داشته باشم. و الان از بین تمام زمان ها، این تنها احساس آرامشی که می تونم داشته باشم.

وقتی از گوشه ی چشم بهش نگاه می کنم اون داره به استیج نگاه می کنه و سرش رو با ریتم آهنگ تکون می ده. اما مهم تر از همه، اون داره می خنده.

چپتر پایانی

اگر کسی سال قبل به من می گفت که قراره من سال اول دبیرستانم رو بجای پورتلند در سانتامونیکا تموم کنم، من هیچوقت باور نمی کردم و حتما بهش می خندیدم.

من هنوز اینجا در پورتلند هستم، کتاب زیست شناسیم و به همراه دفترم دارم توی قفسم میزارم و به دنبال کلید قفسه دور و اطراف و میگردم. وقتی که پیداشون می کنم و یه قدم به عقب برمیدارم، ریچل از اون طرف راهرو به سمت من میاد و کنارم می ایسته.

ریچل:"یه روز دیگه هم گذشت."او خوشحالی میکنه، یه لبخند بزرگ روی لباشه. اون دستاش و بالا می بره و دوتا انگشت و

جلوی صورتم تکون میده. دیروز روز سوم بود و روز قبلش روز چهارم بود. ریچل:"دو روز مونده تا فارغ التحصیلی."

من غر غر کنان میگم:"آره ،برای تو." یه جوری تظاهر کردم که انگار ناراحت هستم، اما بعدش چشمام و می چرخونم و میخندم. ریچل از کریسمس داره همینطور روزا رو می شمره. با وجود اینکه کلا از این چیز که قراره فارغ التحصیل بشه متنفرم. "وقتی که تو دانشگاهی، یادت نره سراغ دوستت که اینجا گیر افتاده رو بگیری."

ریچل:"تو بچه ی کوچولوی مایی."یه صدای با نمک از خودش در میاره، در حالی که دستش و جلو میاره تا روی سرم بزاره، اما من جا خالی میدم و به کناری میرم. یک نگاه بد بهش می ندازم. من سریع راهرو چک میکنم تا مطمعن بشم که کسی متوجه ما نشده، اما ریچل فقط می خنده. اون میگه:"تو باید مطمعن بشی

که میراث ما زنده بمونه، من می خوام که توی هر دستشویی رو دیواراش اسمم و بنویسی و مطمعن بشی که من تبدیل به یه افسانه بشم تو این مدرسه اونم تو پنج سال."

"متاسفانه کسی اهمیتی نمیده." اون به دستم ضربه ای میزنه در حالی که من قفل کمدم رو محکم میبندم، اما بعدش لبخندش محو میشه. من این حالت و میدونم مثل کف دستم، پس من یه آهی می کشم و سوال هر روزم و میپرسم. من جواب و از قبل میدونم. "تیفانی میاد؟"

ریچل سریع سرش و تکون میده و وقتی که من میچرخم، یک صحنه ی تکراری رو می بینم. تیفانی و جیک، دست تو دست، آهسته از ته راهرو میان. این اصلا ناراحتم نمی کنه. واقعا، من فکر میکنم اونا زوج خوبی هستن. بقیه مدرسه هم بنظر میاد که موافق باشن مثل دخترهایی که مداوم به تیفانی میگن که چقدر

بهش حسودی میکنن و اون معمولا با یک لبخند خیره کننده جواب میده. اونا برای یه مدتیه که دارن قرار میزارن. تایلر خیلی وقته از لیست تیفانی خط خورده.

تیفانی در حالی که رد میشه با ملایمت میگه:"سلام بچه ها." و جیک سری تکون می ده. اما اونا توقف نمیکنن، هیچوقت اینکارو نمیکنن. بخاطر اینکه من وتیفانی هنوز به اون مرحله نرسیدیم که با هم حرف بزنیم. ما می تونیم متمدن باشیم، همونطوری که تایلر و جیک هستن(با اینحال که جو بینشون بدتر شده)، اما ما دوست نیستیم. ریچل و مگان سعی میکنن جداگانه با ما وقت بگذرونن. خوشبختانه، تیفانی قراره به دانشگاه بره. اون داره وسایلش و جمع می کنه. جیک هم میره به دانشگاه اوهایو، به اون سر کشور میره. من تو این فکرم که قراره چقدر با هم بمونن با وجود این فاصله ای که بینشون به وجود میاد. من فکر

میکنم تا یه ماه بتونن تو این وضعیت بمونن و بعدش بیخیال هم بشن.

اونها سریع از راهرو میرن و از دید خارج میشن، ریچل میچرخه به سمت من.ن فسی رو که نگه داشته بود، بیرون میده و میگه:" نکته ی مثبت قضیه اینه که تو لازم نیست هر روز ببینیش."

این یه شرایط سختیه که تو یه گروه از دوستانی باشی که همشون یه سال از تو بالاتر باشن. وقتی که ریچل، مگان، تیفانی، جیک، دین و تایلر توی روز سه شنبه فارغ التحصیل میشن، من اینجا می مونم. هنوز یه سال دیگه هم دارم که باید بگذرونمش. قبل از اینکه بتونم دانشگاه رو تجربه کنم. حالا من باید به دوستای هم کلاسیم به چسبم که سال گذشته باهاشون دوست شدم، شاید بهترین دوست هام نباشن، اما با اینحال آدم های خوبی هستن.

من سوار ماشین می شم و از محوطه ی مدرسه خارج می شم.

خوشبختانه، مادرم تو بخش شمالی منطقه مونتانا زندگی می کنه. مثل پدرم و این خوبه که اون د وتا نزدیک هم زندگی می کنن پس نیازی نیستش که یه مسافت طولانی وبرم و برگردم تا اونارو ببینم. من به خیابان "دیدر" میرم، از خونه پدرم رد میشم تا ببینم کسی اونجا هست و وقتی که به آیینه بقلم خیره میشم، ماشین ریچل و میبینم که کنار جاده پارک شده. ما قبلا در مورد این که باهم بریم و بیایم زیاد شوخی می کردیم، بخاطر اینکه مسیر خونه هامون یکی هستش، فقط برای من یه چند دقیقه دورتره اما ما هیچوقت اینکارو نکردیم و الان برای شروع اینکار خیلی دیر هستش.

من همیشه خونه مادرم و دلپذیرتر از پدر احساس میکنم. از همون اول عاشقش شدم. از اینکه کوچیکه و فقط دو اتاق داره

خوشم میاد. من از این ایوان با نمکش و شومینه قشنگش هم خوشم میاد. همیشه گرم و خوب هستش و بهترین مکان برای من و مادرم هست. الان هم برای جک همینطوره، البته اون یه ماه پیش نقل مکان کرد و الان بیشتر به بودنش کنار خودمون عادت کردم.

من وقتی که اولین قدم و تو خونه میزارم با گوچی مواجه میشم. اون دختر با شتاب به سمتم میاد، پنجه هاش روی زمین چوبی کشیده میشن، زبونشم بیرونه. معلوم شد که مادرم تابستون سال پیش درمورد پیشنهادش که گرفتن یه سگ بود جدی بوده. مادرم اسم و انتخاب کرد. درست زمانی که مادرم به فکر جابه جا شدن به اینجا بود ،یه شغل مناسب براش تو مرکز سلامت سینت جان پیدا شد. این بیمارستان درست وسط شهر قرار گرفته. حقوقش

نسبتا خوبه و شیفتاش بهتره و مامان دیگه اونطوری خسته بنظر نمیاد.

مادرم و تنها میزارم تا غذارو آماده کنه، من قلاده گوچی رو می بندم و باهاش میرم بیرون برای قدم زدن. ده دقیقه طول میکشه تا به اولین پاتوقم___خونه دین برسیم. مثل همیشه همینطوری داخل نمی رم. سعی میکنم خلاق باشم. پس موبایلم رو بیرون میارم و به شمارش زنگ میزنم. من به پنجره اتاقش نگاه میکنم درحالی که صدای بوق و میشنوم.

او جواب میده:"ایدن"

من وقتی صداش و میشنوم لبخند میزنم. "بیا بیرون. گوچی می خواد ببینتت." وقتی که گوچی اسمش رو می شنوه، گوشاش بالا میاد و با چشم های براقش به من نگاه می کنه.

صدای خنده ی دین رو می شنوم، خنده ای که هیچوقت از شنیدنش سیر نمی شم.

دین در ورودی رو باز می کنه و فریاد می زنه:"گوچی!" من قلاده ی گوچی رو باز می کنم و اون سریع به سمت دین می ره.

"با کی قرار می زاری؟" من به دین میگم. اون به سمت من میاد."با من یا با سگ؟"

دین میگه:"صد در صد تو." اون با یک دستش گوچی رو گرفته و با دست دیگه اش که آزاده کمر من رو می گیره و من رو به سمت خودش می کشونه و لب هاش رو روی لب های من میزاره. دین همیشه آروم و عمیق می بوسه. ما همیشه بین بوسه به هم می خندیدم. این دقیقا کاریه که دین الان داره می کنه. لبخند اون حالا بزرگتر شده. "تو از این سگ خیلی بهتر می بوسی اینو مطمئنم."

من بلند می خندم و قدمی عقب تر می رم."اگه اینو نمی گفتی نگران می شدم."

پدر دین رو میبینم و اون برام دستی تکون میده. اون صاحب یک گاراژه و دین می خواد قبل از رفتن به کالج، اونجا شروع به کار کنه.

"امشب همو میبینیم درسته؟"

"حتما." سه شنبه شب ها مامان و جیک بیرون می رن و به من و دین آزادی بیشتری می دن. مادر این روز رو هم حتی به خاطر این مساله "روز دین" نام گذاری کرده.

"عالیه." دین به سمت کیفش می ره و پنج دلاری معروف رو در میاره و بهم می ده و می گه:"بیا به خاطر اینکه گذاشتی این سگ و ببینم."

من چشم هام رو می چرخونم و بعد 5 دلاری رو می گیرم و داخل جیبم می ذارم."من می رم به پدرم سر بزنم، امشب می بینمت." من بوسه ی کوتاهی به گوشه ی لبش می زنم و بعد می رم.

وقتی به اونجا می رسم میبینم که هر سه ماشین پارک هستن و این یعنی همه خونه هستن. حتی تایلر. دلهره بهم دست می ده.

متوجه می شم که جیمی و پدر و چیس تو حیاط هستن. پدر من رو می بینه. "ایدن" اون از دیدن من خوشحال به نظر میاد. ما هیچوقت در مورد اتفاقات تابستون سال گذشته با هم حرف نزدیم و من به همین خاطر هنوز از دست پدر عصبانی هستم. اون جدیدا بیشتر سعی می کنه با من رابطه اش رو خوب کنه. اما شاید ما هیچوقت رابطمون خوب نشه، شاید هم زمان بالاخره همه چی رو درست کنه. "چیزی می خوری؟" سوال پدر من رو

یاد اولین مهمونی باربکیو تو اینجا می ندازه. اولین بار که تایلر رو دیدم. انگار سال ها از اون روز گذشته.

"تایلر خونه است؟" من می پرسم. من امروز تو مدرسه نتونستم باهاش حرف بزنم. ما هر روز باهم حرف می زنیم. به این فکر می کنم که الان داره چیکار می کنه. پدر میگه:"طبقه ی بالا."

من گوچی رو پیش جیمی و چیس می زارم. اونها حالا مثل برادر های خود من هستن، پدر مثل همیشه است و می دونم که الا هیچوقت جای مادر رو نمی گیره اما میتونم بهش تکیه کنم. من یک هفته پیش پدر می مونم و یک هفته پیش مادر. من هر دو جا رو دوست دارم.

در حالی که داخل خونه میرم، الا رو میبینم. اون با کت و شلواره و الان شش ماهی هست که داره مرتب کار می کنه. ازش می پرسم:"تایلر بالاست؟"

"آره، داره وسایلش رو جمع می کنه." اون می خنده و سری تکون می ده.

من پله ها رو دو تا یکی بالا می رم و در اتاق تایلر رو باز میکنم. نور خورشید به داخل اتاق می تاپه.

دو چمدون داخل اتاق هست و جز اونا چیزی در اتاق وجود نداره. همه چیز قبلا به آپارتمان تایلر در مرکز منهتن فرستاده شده. تایلر از سرویس بهداشتی بیرون میاد و به من لبخند میزنه.

من میگم:"سلام."

"سلام."

سکوتی برقرار میشه، مثل هر روز که باهم حرف می زنیم. این سکوت عجیب نیست. برامون آشنا شده.

به عرق کردن کف دستم و تند شدن ضربان قلبم توجهی نمی کنم. به تایلر نگاه می کنم."باورت می شه داری می ری نیویورک؟"

خیلی طول کشید تا تایلر با این موضوع موافقت کنه. اون تو هشت ماه گذشته اصلا مواد مصرف نکرده و با نمره ی خوبی فارغ التحصیل شد. حالا که همه حقیقت رو می دونن اون آروم تر شده. همه تایلر رو درک می کنن. ریچل حالا یکمی باهاش بهتر شده.

"خیلی دیوونه کننده است." اون شونه ای بالا میندازه و به سمت من میاد."ماشینم فردا فرستاده می شه."

"این خیلی سخت میشه که یک سال نبینمت." من خیلی به تایلر افتخار می کنم. اون هرکاری که لازم بود رو انجام داد. ندیدن تایلر خیلی درد آورده، مهم نیست هرچقدر به خودم اصرار کنم،

تایلر چیزی بیشتر از برادر ناتنی برای منه. من چطوری می تونم هر روز ندیدن کسی که دوستش دارم و تحمل کنم؟ بعضی اوقات فکر می کنم شاید اینکه از هم دور باشیم اتفاق خوبی باشه، شاید اینطوری علاقه ما به هم از بین بره.

اون زمزمه می کنه."این سخت ترین بخشه." اون جلوتر میاد و زیپ یکی از چمدون هاش رو می بنده و بعد به سمت من برمی گرده. چشم های اون هنوزم مثل همیشه زیبا هستن. من سعی می کنم بهشون نگاه نکنم."تو در مورد تابستون سال دیگه فکر کردی؟"

هفته ی پیش تایلر از من خواست که تابستون پیشش برم. این ایده ی خطرناکیه.

"فقط ما دوتا." اون یاد آوری می کنه. اون یک قدم بهم نزدیک تر می شه. قلبم دوباره سریع میزنه مثل همیشه وقتی تایلر نزدیک میشه. اون با یک دستش در اتاق رو می بنده.

تو یک سال گذشته ما تونستیم به علاقه مون به هم دیگه بی توجهی کنیم. وحتی طوری رفتار کردیم که هیچ کس به این فکر نکنه که ما یک زمانی بهم علاقه داشتیم. به علاوه من الان دین رو دارم. من باید روی اون تمرکز کنم. فقط بعضی اوقات من و تایلر تظاهر کردن رو فراموش می کنیم. مثل الان.

اون یک قدم دیگه به من نزدیک می شه و من رو در آغوش می گیره. من رو محکم نگه می داره و من بوی ادکلنش رو حس می کنم. ادکلن بنتلی که مورد علاقشه. من همین الان هم دلتنگش شدم و تایلر هنوز نرفته. من چونه ام رو روی شونه ی تایلر می زارم. اون دست هاش رو روی پهلوی من می زاره. من هم محکم

اون رو در آغوش می گیرم. و این نباید ایرادی داشته باشه. من اجازه دارم برادر ناتنیم رو بقل کنم. اما یه چیزی ایراد داره. یک تنشی وجود داره که نباید باشه.

نفس گرمش رو روی گردنم حس میکنم. گونه هاش به گونه های من برخورد می کنم. اون دست هاش رو محکم تر می کنه و به آرومی لب هاش رو روی فک من می کشه، یک بوسه ی محکم روی گوشه ی لبم می زاره. به نظر اون داره می خنده و اون زمزمه می کنه."تابستون دیگه میبینمت ایدن."

این کتاب، "اولین کتاب از سری بهت گفتم دوستت دارم؟" بود. داستان ایدن و تایلر در دو جلد بعدی با نام های "بهت گفتم دلم برات تنگ شده؟" و "بهت گفتم بهت نیاز دارم؟" ادامه پیدا می کند.

برای خواندن جلدهای بعدی به چنل بوک یوفوریا بپیوندید